

رمان نمی دونستم | سارا میر کاربر انجمن نودهشتیا www.forum.98ia.com



گوشتیم داشت زنگ می خورد...

پریدم رو گوشتی...

پارمیس بود...لبخندی زدمو و گوشتی رو روی گوشتم گذاشتم

_ سلام پارمیس جون.چه عجب ما تونستیم با شما حرف بزنیم!

_پارمیس خمیازه ی طولانی کشیدو و کش دار گفت:«سلام سارا.چی کار کنم خوب؟از بس علی حرصم می ده.»

_بهتر از خواهر منه که.

_ نه فسقلی امسال می خواد بره اول دبستان.کشت منو!

_ پس یک سال از بهار بزرگتره.

_اره.

_خوب! اهان زنگ زدم یه خبر مهم بدم.

_چی؟؟؟؟

من لبخندی زدم و ادامه دادم: کارای تحصیل تو کره ام درست شد!

پارمیس:چی؟؟؟؟

و یکدفعه جیغی کشید که گوش خودشو کر کرد چه برسه به من!

من با صدای بلند گفتم: دیوونه. مرض داری؟

_اره! چه شکلی؟

_گفتم که ادم اگر به چیزی که می خواد ایمان داشته باشه حتما بهش می رسه. ولی خیلی هزینه هاش بالاس.

_وای اره. حالا چه شکلی مامان و بابات راضی شدن!؟

_خوب دوست مامانم کره زندگی می کنه! مدیون اونم. حالا وقتی رفتم اونجا تو رو هم درستت می کنم. فقط باید مٹ خر درس بخونم.

_اره دیگه خارج تحصیل کردنم همین کارا رو داره! وای سارا بپکی منم می خوام بیام.

_پارمیس تو ام ۷۰ درصد می تونی بیای.

_جون من؟

_باور کن!

_کی می ری حالا؟ از دستت راحت شیم؟ ههههه

_مرض! هفته دیگه می رم!

_چرت نگو! نمی شه اینقدر زود که.

_بابا ۶ ماهه فقط دارم کاراشو می کنم!

_چرا زود تر نگفتی نامرد؟

_برای این که شما نیستی خونه! گوشیتم که برنمی داری هر وقتم برمی داری دست مامانته! چی کار کنم؟ بعدام من ۹ ماه پیش دیپلممو گرفتم.....اگه بخوام.....

_پس کن دیگه! ای خدا تو رفتی ما رو هم گذاشتی تو همین تهران!

_مگه تهران چشمه!؟ وقتی برم خیلی دلم برا شهرمون تنگ می شه!

وای سارا الان شارژم تموم می شه.....

بوق بوق بوق.....

گوشی سامسونگ قدیممو بستم و پرت کردم رو تختم! اخی! خدا رو شکرت تنها ارزوم رفتن به کره بود. البته اولش جو فیلم کره ای گرفتم ولی دیگه چه کنیم تونستیم بالاخره بریم! فردا امتحان تافل زبان داشتم. خیلی زود گذشت انگار ۲ روز پیش بود که از ترم ۱ شروع کرده بودم. خیلی خنده بودم اما دوباره روی تختم ولو شدم و کتابمو از این ور به اون ور کردم. باورم نمی شه. کره! واقعا من برای کره رفتن خیلی سختی کشیده بودم من می تونستم این سختیا رو بکشم و کشور های دیگه ای برم اما چی کار کنم؟ به هر کی می گم کره می گه اخه کشور قحطی بود؟ ولی من اصلا به حرف اونا توجهی نمی کنم. گوشی تلفنمو رو برداشتم و شماره ی خاله کوچیکمو گرفتم... سریع بعد از دو تا بوق خوردن جواب داد....

لبخندی زدم و گفتم: «سلام نیوشا! سارام!»

__سلام سارا خانوم چطوری؟

__خوب مرسی! می گم کره کشور ایه که وسایل و پوشاک و کلا همه چیزش گرونه منم که دو تا شلوار و ۳ تا لباس بیش تر ندارم! بیا یکم بریم خرید من هم لباس بخرم هم لوازم آرایشی!

__باشه کی؟

__نمی دونم! فردا که نمی شه! بعد از امتحانم سوگل می خواد بیاد پیشم! بذار باسه پس فردا!

__من پس فردا دانشگاه!

__خوب بذار برای فردای پس فردا!

باشه عزیزم. خداافظ.

__خداافظ

من تیپ زمستونم خیلی با کلاسه اما تابستونم نه! خدا رو شکر وقتی می رم اونجا زمستونه! ۱ هفته پیش تولدم بود. مامان بابام گفتن که کادوی تولد امسالم خیلی خوب بود! چون کادو شون کارای کره رفتن من بود.

سوگل می خواست بیاد پیشم گفت ساعت ۱ ظهر می یاد. منم رفتم حموم و اومدم بیرون و یک کتاب ها رو کنار گذاشتم و نشستم پا اینترنت و سعی کردم دانشگاهمو و خیابونا ی سیول رو یاد بگیرم. که مامانم در اتاق رو وا کرد و نگاهی به اتاقم انداخت. برای اولین بار تمیز بود. دلم می خواست ازم راضی باشن. رنگ دیوار اتاقم کرمی بود و روش رگه های شکلاتی رنگ. کنار در یه میز کامپیوتر و کنارش یه تخت میله ای قرمز و مشکی و کنار تخت یه پنجره ی بزرگ! و اون ور اتاق یه کمد لباس و یک میز و اینه و با وسایل روش! مامانم لباس و کج کرد و گفت: بابا ول کن این اینترنت! بسلامتی شما فردا امتحان داری!

__مامان بلام!

__وا خاک تو سرم مگه امتحان دراز نشسته! خیلی امتحان سختیه!!!

راس می فت. من اگر امتحان فردا رو قبول نمی شدم نمی تونستم برم! پا شدمو خیلی جدی شروع کردم به خوندن و مشکلاتمو از مامانم می پرسیدم. مامانم لیسانس زبان داشت و یه شرکت خدمات مسافرتی!..... وقتی

ساعت رو نگاه کردم ۱۲ شب بود! باید ساعت ۷ برای امتحان پا می شدم. پاورچین پاورچین رفتم تو اشپزخونه و یه چیزی خوردمو بعدام رفتم رو تختم خوابیدم!

می دوستم امتحانمو خوب می دم. خیلی سخت بود و من واقعا خنده بودم. خوشحال و شاد سوار ماشین شدم. مامانم یه شال ابی پررنگ سرش بود... کمی هم ارایش کرده بود... برگشت به طرف منو و با لبخندی که رو لباش بود گفت: چطور بود؟

من سرمو بلند کردم و خندیدمو و گفتم: «عالی! می گم چون من هفته ی دیگه می خوام برم، مدرکمو رو اگه قبول شم که می شم دو الی سه روز دیگه بهم می دن!»

_وا مگه می شه؟

_خودشون گفتن می شه!

دوباره لبخندی زدمو و کمر بندمو بستمو راه افتادیم....

یک شلوار قرمز با لباس صورتی پوشیدم.... توی اینه ی قدی توی سالن به خودم نگاه کردم.... صورتی خیلی بهم می یومد... لبخندی زدمو و توی اینه به خودم یک چشمک زدم....

تلفنم زنگ زد. سوگل بود. سری برداشتمو گفتم: الو!

_سلام سارا من دم مادیتونم با تاکسی اومدم کجا برم؟

_بیا جلو! تا برسی به کوچه نسترن. من اون جام!

چادر نمازمو برداشتمو و پریدم بیرون.... سوگل سر مادی با یک ژست خاصی ایستاده بود.... یک جوراب شلواریه مشکی با یک مانتوی ابی و شال و صورمه ای پوشیده بود. موهای خوشگل بلندش رو کج زده بود بیرون. من رفتم نزدیکشو گفتم: سلام!

سوگل خندیدی و گفت: ریختشو نگاه کن!

محکم زدمشو گفتم: مرض! بدو بیا بریم!

باهم رفتیم تو. تازه ۲ ماه بود اینجا اومده بودیم. سوگل گفت: مبارک خونه ی جدید!

_مرسی بیا تو.

باهم رفتیم داخل خونه. سوگل نشست روی مبل های سبز و من رفتم سمت اشپزخونه و یک شربت براش اوردم. مامانم از توی اتاقش اومد بیرون و با سوگل سلام و دست و روبوسی کرد.

اولالا سوگل چه حرف های قلمبه سولمبه ی محترمانه ای می زد.... داشت با مامانم احوال پرس می کرد...

دستامو زده بودم به کمرمو و به سوگل زل زده بودم... سوگل اومد نشست کنارم. زدم به دستش و گفتم: عفت کلامت تو حلقم.

_مرض!!

__ به اتاقم اشاره کردم و گفتم: «یا بریم تو اتاق.»

با هم پاشدیم و رفتیم تو اتاق و حسابی خندیدیم... امشبم مثل شبای دیگه گذشت... سوگل نسبتا دیر رفت خونشون...

خیلی خوشحالم که می خوام برم کره. نمی تونم خوشحالیمو رو توصیف کنم جوری که واقعا تو پوستم نمی گنجیم... پا شدم و پنجره های اتاقمو باز گذاشتم. هوا خیلی سرد بود... سمت چپ اتاقم تمام پنجره اس و تختم موازی پنجره هاست... نور ماه افتاده بود توی اتاق من و یه حال خاصی پیدا کرده بود....

حس خوبی داشتم... شاید یک حس هیجان برای رفتنم به کره...

من می تونستم توی کره مستقل باشم. خسته شدم از دست مامان و بابام همش غر می زنن. پدر و مادرم روی من و خواهرام تعصب شدید داشتن و نمی داشتن هر جایی که دلمون می خواد بریم و از دوست مامانم قول گرفته بودن که هیچ اتفاقی برام نیوفته....

فردا بی کار بودم و می خواستم چمدونم رو ببندم... انقدر توی افکارم غرق شده بودم که گذشت زمان رو اصلا حس نکردم... ساعت ۳ شب بود و حسابی تشنم بود... رفتم توی اشپزخونه و بطری اب رو برداشتم و بردم توی اتاق تا صدا نده و کسی بیدار نشه. شروع کردم و قشنگ نصف اب بطری رو خوردم... هوای سرد توی اتاق می یومد و خیلی خیلی سرد بود... همین طور که دندونام از سرما به هم می خورد رفتم سمت پنجره و درشو بستم... یکی زدم تو سرمو و گفتم اَخه زمستونیه چرا در پنجره باز می کنی!!!!

با پتوم کشون کشون رفتم توی هال و کنار بخاری دراز کشیدم... وقتی بدنم اروم اروم گرم شد... چشمم سنگین شد به خواب رفتم...

بالاخره ساعت ۱۱ پاشدم. نمی دونین از ساعت ۹ تا ۱۱ چه قدر مامانم صدام کرد. دلم می خواست خودمو خفه کنم. اه... بابا بذارین راحت بخوابیم. پاشدم و رفتم دستشویی. یه صبحانه ی کوچولو خوردم و رفتم پیش خواهر بزرگم... خواهر بزرگم، سحر، ۲۰ سالشه و خیلی باهم می خندیم و از همون اول خیلی باهم جور بودیم... قدش تقریبا اندازه ی منه و بر عکس من موهای فری داره. سحر بیش تر به خانواده ی پدریمون رفته. پوستش مثل من سفیده لب و چشای درشتی داره و برعکس من لپ نداره. بعد از اینکه کلی با سحر خوش و بش کردم رفتم توی هال و جلوی تلویزیون لم دادم و کانالارو عوض می کردم....

که تلفن خونه زنگ زد و منم سریع رفتم تلفن و برداشتم. سوگل بود... باهش کلی حرف زدم

بعد از سوگل نیلوفر زنگ زد. با نیلوفر ۱ ماه قهر بودم... بماند که به چه علت! اولی اون روزم خیلی با نیلوفر حرف زدم. البته شانس اوردم که مامانم کار داشت و گرنه نمی داش زیاد حرف بزنم. اون روز تصمیم گرفتم یه کتاب بنویسم. رفتم پیش سحر و گفتم: خودکار روان داری؟

__ تو که می دونی دارم!

__ به مشکیشو بده.

__ بردار!

__ کجا می ری؟

__ باشگاه.

_ زود بیا

رفتم سمت اتاق خودم تا رفتم تو دیدم بهار خانوم نشستن سر کامپیوتر. من دستمو زدم به کمرمو و گفتم: بهار برو بیرون.

بهار بدون اینکه نگام کنه گفت: نمی خواهممم!

ای خدا تو بگو چی کار کنم. حال جر و بحث نداشتم. رفتم توی اتاق سحر و بعد از ۲ ساعت بهار خانوم خسته شدن و من تونستم توی تنهایی توی اتاق خودم شروع کنم به نوشتن. گوشی تلفنم زنگ خورد. شمارش نا شناس بود. برداشتم و گفتم: الو!

_ سلام سارا خواب بودی؟

ملیکا بود، یکی از بهترین و فوق العاده ترین دوستام....

_ نه عزیزم بگو!

_ میای امروز بریم استخر؟

_ کجا؟

_ خونه ی خودمون!

_ باشه بزار به مامانم بگم!

_ دیوونه تو دیگه ۱۸ سالته می خوای به مامانت بگی؟

_ خوب چی کار کنم ملیکا؟!

_ خیلی خوب بم خبر بده!

_ باشه بابای

رفتم توی اتاق مامانم. مامانم داشت آماده می شد که ساعت ۵ بره بیرون. من گفتم: « مامان منو می ذاری سر راحت دم خونه ی دوستم می خوام برم استخر. »

مامانم شالشو گذاشت تو کمد و گفت: نه!

نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم: « چرا؟! »

_ گفتم که نه.

_ مامان!!

—

از اتاق اومدم بیرون. سریع اومدم تو اتاقم. ملیکا ۸ بار زنگ زده بود. بهش زنگ زدم و با ناراحتی گفتم: ملی نمی تونم پیام!

__ چرا؟

__ نمی دونم والا!

__ وای از دست مامان و باباهامون! منم مٹ تو ام!

__ می دونی که مامانم نمی ذاره هر جایی برم!

__ چه جالب پس چه شکلی می ری کره؟

__ دوست مامانم ضمانت کرده که اتفاقی برام نمی یوفته. خیلی به این در و اون در زدم تا تونستم برم.

__ خیلی خوب ناراحت نباش! چند روز دیگه می خوام بری کره!

__ باشه!

__ خیلی خوب عزیزم کاری نداری؟

__ نه!

__ پس بای!

__ خدافظ.

اون روزم گذشت و با یه دنیا ناراحتی. اما وقتی من می خوام برم کره دیگه چه ناراحتی؟!؟! فرداشم با خالم رفتمو و یک عالمه لباس و کفش و وسایل ارایشی و.... خریدم. صبحش بابام مدرکمو و دانشگاه و جاهای مربوطش فرستاد و فاکس کرد. ۲ روز دیگه می رفتم کره. باورم نمی شد.....

بالاخره روز رفتن من به کره فرا رسید. پرواز ساعت ۴ بود و ما باید ساعت ۱ فرودگاه باشیم. پرواز مستقیم از تهران به سیول بود. اون جا یک واحد اپارتمان خیلی خیلی کوچولو اما نقلی و خوب اجاره کرده بودم و ماهی ۶ میلیون اجارشو می دادم. واقعا زیاد بود. تازه اونجا دوست مامانم مهشید خانوم قرار بود یه کار خوب برام پیدا کنه. ساعت ۷ صبح بود. با مامانم رفتیم ارایشگاه. موهای بلند لخت خوش حالت رو درست کرد بعد هم صورتمو. خیلی ناز شدم. به طرف خونه رفتیم. مامان جونمو و خاله هامو و عمه و عمو هام همه اون جا بودن. نیوشا و سحر و بهار و مامان و بابام توی چشماشون اشک جمع شده بود و من بدتر. مامان جونم اومد و گفت: به به دخترم چه قدر ماه شدی.!

و کلی اسفند دود کردن. با اجازه از همه بلند شدمو رفتم تو اتاقم. رفتم جلوی آینه موهای بلند قهوه ای، ابرو های خوشگل، چشمای خوشگل با مژه های بلند و چشمای قهوه ای، لبای برجسته ی خوش حالت، پوست سفید..... دیگه توی دنیا چی می خواستم؟ خدا همه چی بهم داده بود. پوست سفید و چشم های گیرا و..... مامانم اومد توی اتاق و بغلم کرد و گفت: «دلم برات تنگ می شه!»

من گونه ی مامانمو بوسیدم و گفتم: «مامانم من زود بر می گردم. دیگه برا چی ناراحتی؟» خودمم خیلی ناراحت بودم. داشتم می مردم ولی نمی خواستم مامانم بفهمه. اینطوری مامانم بیش تر ناراحت می شد. داییم اومد توی اتاق و گفت: «بسه مادر و دختر. بیاین همه منتظرن!» مامان از من جدا شد. گریه می کرد..... دلم براش کباب شد. با هم رفتیم بیرون. چمدون و اینا مو برداشتم. دوستام فرودگاه بودن. دلم خیلی براشون تنگ می شد. رفتم و موهای جلو مو کپل کردم و چند دسته از موها مو فر کردم و از شالم ریختم بیرون. کرم زدمو

و خط چشم و ریمل.... نمی دونین چه قدر خط چشم و ریمل خوشگلم کرد. نگاهی به خودم کردم و یه بوس برا خودم فرستادمو بعد یه رژ لب قرمز زدم و روش یه ماتیک کالباسی براق. اینجوری رنگش جلف نبود و خیلی قشنگ می شد. بعدشم یه رژ گونه ی برنزه تو مایه های نارنجی براق. خداییش خیلی خوشگل شده بودم. یک مانتوی کرم، قهوه ای دامنی پوشیدمو با یک شلوار رنگ شالم تو مایه های رنگ رژ لبم و بعدام یه کفش رنگ مانتوم. خیلی تیپم خوب شده بود یه کیف رنگ مانتو ام برداشتم و یک کت چرم کرمی برای اینکه بیرون بپوشم. هوا زیاد سرد نبود ولی می گفتن توی سیول خیلی سرده. من فقط یه چمدون لباس زمستونه خریده بودم.... از اتاقم اومدم بیرون. بوی اسفند کل خونه رو برداشته بود. عموی بزرگم اومد جلو و گفت: «ماشالا به تو عمو چه قدر خوشگل شدی!» من کیفمو روی شونه ام جا به جا کردم و گفتم: «مرسی عمو جان!»

عمه کوچیکم جلو اومد و گفت: «چرا چیزی نپوشیدی؟ مگه تابستونه، حالا تب می کنی.»

__ من عمه خوبم. بدنم گرمه. نگران نباشید یه چمدون لباس زمستونه برداشتم.

عمه جلو اومد و گفت: «سرما که زمان و مکان حالیش نیست. دیدی یک دفعه خدایی نکرده تب می کنی.» من کتمو پوشیدمو و خندیدمو و گفتم: «راضی شدین؟»

عمه: «اره قربونت بشم. برین ما هم می یایم اونجا!»

ما سوار ماشین شدیمو و به طرف فرودگاه رفتیم. توی راه همه پکر و ناراحت بودیم. حالا که داشتیم جدا می شدیم قدر شون بیش تر می دونستم. راس می گن که فاصله ارزش چیزا رو بیش تر مشخص می کنه.... رسیدیم فرودگاه. کل فامیل با ۳ تا ماشین اومدن کنار ما پارک کردن. من همراه بقیه رفتم داخل فرودگاه. نازنین و سوگل و حنا و ملیکا با ۴ تا از بچه های دیگه اونجا بودن. پارمیس و سوگل و حنا ه داشتن گریه می کردن... من نزدیک رفتمو همشون بوس کردم و رفتم کنار سوگل ایستادمو و گفتم: «چرا گریه می کنی عزیز دلم؟»

پارمیس: «سارا خیلی بدی! بی شعور تا حالا اینقدر احساس تنهایی نکرده بودم.»

حنا: «سارا زندگی بی تو هرگز...!»

من خندیدمو گفتم: «هر سه تون کوفت!» سعی کردم بخندونمشون.. توی اون ۲ ساعت ما فقط حرف می زدیم... بیش تر از همه دلم برای مامان و بابام و خواهرامو و نیوشا و دوستام تنگ می شد... توی اون چند ساعت من حسابی سعی کردم خاطره ی خوبی از خودم توی ذهن بقیه جا بذارم. بالاخره می خواستم مدت طولانی رو اون جا درس بخونم!

! با لا خره ساعت ۱ شد و ما رفتیم دنبال کارا. توی این ۲ ساعت برام مثل ۲ ثانیه گذشت. دلم نمی خواست از خانواده ام دور شم اما این هدفی بود که انتخاب کرده بودم... بالاخره من سوار هواپیما شدم. اولین باری بود که تنها سفر می کردم و خدا روشکر صندلیم کنار پنجره بود و لذت خاصی بهم دست می داد. مخصوصا وقتی داشت خورشید غروب می کرد، احساس فوق العاده ای بود. اون جا هزاران بار به خانواده ام فکر کردم و تصور من تو سیول.... ساعت نزدیکای ۱۰ و نیم بود... چیزی نمونده بود که برسیم. اینه رو از توی کیفم در اوردم و خودمو نگاه کردم. همه چی خوب بود الی رژ لبم که اونم درست شد.

وای سیول..... الان بود که سخته کنم. نگاهی به بقیه ی مسافرا کردم، بی ذوقا انگار همشون می خوان برن خونه ی مامان جوناشون. اصلا انگار نه انگار... منم سعی کردم خودمو کنترل کنم ولی نمی شد.... بالا خره

هوایما نشست. پاهام خشک شده بود راه رفته بودم ولی نه اونقدر... توی فرودگاه مهشید خانوم همراه شوهرش و بچه اشون منتظر من ایستاده بودن. شوهر مهشید خانومم ایرانی بود و برای شغلش توی کره موندگار شده بود. وارد سالن اصلی فرودگاه شدم. یاد فیلمای کره ای افتادم. وای کسی باور می شد که من بین ۴۵ میلیون نفر انسان کره ای بودم! کمی جلو رفتم که دیدم مهشید خانوم داره برام دست تگون می ده. سریع خودمو بهشون رسوندم. با مهشید خانوم و اقا پژمان (شوهر مهشید خانوم) سلام کردم. یه پسر خوشگل ۱ ساله ام توی بغل اقا پژمان بود. من گفتم: «وای عزیز دلم چه قدر خوشگله؟» مهشید خانوم از دست اقا پژمان گرفتشو و گفت: «این فندق که می بینی ارشیا کوچولو ی منه!» و دلا شد و لپشو بوسید. ارشیا خواب بود و گرنه حتما بغلش می کردم. اقا پژمان گفت: «خوب سارا خانوم بریم چمدونت رو بگیریم.»

من خندیدمو گفتم: «چمدون هام!»

ما رفتیم تا چمدون هامو تحویل بگیریم. کره کشور گرونی بود و من سعی کردم بیش تر وسایلمو از ایران تهیه کنم. ۲ تا از چمدون ها را من می اوردم و ۲ تا دیگه رو اقا پژمان. مهشید خانومم فقط ارشیا رو می اورده که واقعا زحمت می کشید... ما رفتیم بیرون از فرودگاه. چمدون ها رو به زور جا دادیم توی ماشین و راه افتادیم. شهر جالبی بود. خیلی قشنگ بود... من تکیه دادم و گفتم: «خوب مهشید خانوم اپارتمان من کجاست؟»

اقا پژمان خندید و گفت: «سارا خانوم عجله داری ها! الان مهمون مایی. تازه باید شهر و بهت یاد بدم بعد بری تو اپارتمان. اپارتمان نزدیک خونه ی ماست، راحت می تونی بری و بیای. در اصل یه چیزی بگم سارا خانوم سیول شهر خیلی کوچیکه! تا حالا دقت کردین توی فیلمای کره ای چه قدر همو توی خیابونا می بینن؟»

من خندیدمو و گفتم: «راست می گینا!! اره!»

ما از یک اتوبان رد شدیم و به یک مجتمع رسیدیم. چه مجتمع خوب و با کلاسی بود. گفتم: «بابا این که ۶ میلیون خیلی خوبه!!!!»

مهشید خانوم خندید و گفت: «اینجا اجارش حداقل ۱۶ میلیونی هست!!»

وای چه ضایعی شدم اینجا خونه ی من نبود که خونه ی مهشید خانوم و اینا بود.

من گفتم: «از من کجاست؟»

پژمان اقا: «سارا خانوم اگر صبر کنین چشم!»

ادمایی که از کنارمون رد می شدن خیلی به من نگاه می کردن. من یکم ترسیدم رفتم کنار مهشید خانوم و گفتم: «وای مهشید خانوم چه قدر بد نگاه می کنن!»

چون تو خوشگلی، گلی عزیزم!

راست می گفت درسته که من خیلی ام خوشگل نبودم ولی در برابر کره ای ها ماه بودم. ما رفتیم داخل مجتمع. اقا پژمان: «سارا خانوم بهتره دیگه از این به بعد انگلیسی صحبت کنی. بعدام برو سر لبتابمو به مامان و بابات خبر بده که رسیدی!»

مهشید خانوم در رو باز کرد و گفت: «بذار سارا برسه....!» چه خونه ی ساده و شیک و قشنگی بود. مهشید خانوم یک راست رفت به طرف یکی از اتاقا که ارشیا رو بذاره رو تخت. من رو مو کردم به اقا پژمان گفتم: «کجاست لبتابتون؟»

اقا پڑمان لبخند زد و با انگشت اشارش، اشاره کرد به یه اتاق. من سریع وارد اتاق شدم. اتاق بزرگی بود. اتاق بیش تر شبیه اتاق مطالعه بود. روی یه میز یه لبتاب مشکی بود. روشنش کردم و حسابی با مامان و بابا و سحر و نیوشا حرف زدم. بعدشم مامان و بابام کلی با مهشید خانوم و اقا پڑمان حرف زدن و از شون تشکر کردن.... من مانتو و شالمو در آوردم و از اتاق رفتم بیرون. اقا پڑمان رو شو کرد به منو و گفت: «سارا خانوم شما برین بخوابین که فردا ساعت ۸ صبح بریم اپارتمانتون.» من رو مو کردم به مهشید خانوم و گفتم: «مهشید خانوم پتو پستی داری؟»

__ چرا پتو و پستی بیا رو تخت بخواب!

__ نه مهشید خانوم اینطوری راحت ترم.

__ باشه عزیزم اگر می خوای برو روی اون مبل مشکیا بخواب.

__ باشه مرسی.

مبل مشکیا، مبلای چرم بزرگ بودن که کنار تلویزیون چیده بودن. خودمو پرت کردم روی مبل. مهشید خانوم برام پستی و پتو آورد و رفت توی اتاقش. می خواستم استراحت کنم که سرحال وارد اپارتمانم شم اما یه ذوقی تو وجودم بود که خسته گی رو ازم گرفته بود و مانع یه خواب راحت می شد.... خدا رو شکر توی سیول خونه ها رو همراه وسایلش اجاره می دن و این کار منو چندین برابر راحت تر می کرد... فکر ولم نمی کرد... زندگی من تو کره چه شکلی می شد؟؟؟؟

__ یاشو سارا خانو دیر می شه ها!

اقا پڑمان بود. چشمامو اروم باز کردم. وای ارشیا کوچولو.... پاشدم و گفتم: «وای عزیزم» چه قدر ناز بود. دستم و دراز کردم بغلش کنم که ارشیا بهونه گرفت و شروع کرد به گریه کردن. من همیشه نمی دونم چرا بچه ها اینقدر ضایع می کنن. سعی کردم ضایع نشم و گفتم: «اقا پڑمان، اولین بچه ای که بغلم نمی یاد ارشیاس...!»

اقا پڑمان خندید و گفت: «هر بچه ی دیگه ای هم الان جای ارشیا بود نمی یومد!» و شروع کرد به خندیدن و رفت تو آشپزخانه. منظورشو نفهمیدم.... مهشید خانوم توی حموم بود منم بلند شدم و پریدم تو دستشویی و چشمم خورد به اینه!!!! فهمیدم چرا ارشیا ی بی چاره اینقدر ترسیده بود و اقا پڑمان این حرفو زد. چون مثل جن شده بودم. خط چشم و ریملم پخش شده بود... نمی دونم چرا اینقدر خل و چل بازی در می آوردم، ابروم رفت! سریع صورتمو وشستم و کیفمو از اتاق برداشتمو یه ارایش ملیح کردم. ساعت ۸ صبح بود. دلم می خواست زود تر برم توی خونه ی خودم. سریع یه شلوار مخملی گرم پوشیدم با کفش های گرم و کت چرمم، موهامم باز گذاشتم و شال گردنمو بستم به گردنم و با کمک اقا پڑمان چمدون ها رو گذاشتیم پشت ماشین و برگشتیم تا صبحانه بخوریم. مهشید خانوم داشت ارشیا رو شیر می داد و همزمان اقا پڑمان توی دهن مهشید خانوم لغمه می داشت. منم شروع کردم به خوردن. حال و هوای صبحونه های خودمو رو نمی داد. نون گرم تازه و با پنیر و کره توی ایوون کنار حوض.... البته برای من ماهی یک بار این اتفاق می افتاد چون تا ساعت ۱۱ خواب بودم!!!!!! خیلی هول بودم. دوست داشتم سریع برم برا همین ۲ تا ۳ تا لغمه بیش تر نتونستم بخورم. چایشونم نخوردم مزه اش رو دوست نداشتم.

اقا پڑمان: «سارا خانو چرا نمی خوری؟»

__ اقا پڑمان مرسی من میل ندارم.

پاشدم و گفتم: «من می رم پایین، همون طرفا محلمو نو نگاه کن.»

آقای پژمان بلند شد و با صدای بلند گفت: «نه سارا خانوم «مehشید خانوم همونطور که با چشای گشاد شده زل زده بود به من گفت: «پژمان .. چرا؟»

پژمان آقا گفت: «چی چرا؟ درستش نیست تا هفت هشت ماهه دیگه سارا تنها اینورو اونور بره! تو یه دختر تنها تو یه کشور غریب.... درسته تفریح اینجا زیاده ولی بهتره با ما بری بیرون. مامان و بابات تو رو به ما سپردن اگه خدایی نکرده اتفاقی بیفته ما مسیولیم!»

خیلی عصبانی بودم. من اومده بودم توی کره که یک زندگی جدید رو تجربه کنم. بعد اونا مثل مامان و بابام هی بهم پیله می کردن.... اقا پژمان یه نفس عمیق کشید و رفت نشست دوباره سر میز منم رفتم توی اتاق و برای اینکه ناراحتیمو نبینن خودمو با گوشیم سر گرم کردم. منظورشون رو نمی فهمیدم. اخه این کارا یعنی چی؟ مگه من نی نی کوچولو ام؟ من می تونم از پس مشکلات زندگیم بر بیام.... مهشید خانوم صدام کرد داشت کفشاشو می پوشید. اقا پژمان و ارشیا رفته بودن پایین. منم سریع کیفمو برداشتم و با مهشید خانوم رفتیم پایین. اقا پژمان بیرون منتظر ایستاده بود. اپارتمانم نزدیک بود پس پیاده می رفتیم. من هیچی نمی گفتم... چون ناراحت بودم اما اقا پژمان نگران من بود و خیلی زحمت کشیده بود، من نمی تونستم باهاشون سرد رفتار کنم اما واقعا حال و حوصله نداشتم..... بعد از رد شدن ۲ تا کوچه رسیدیم به یک کوچه ی پهن و کوتاه که توش یه اپارتمان ۱۰ طبقه ی بزرگ با واحد های کوچیک بود. من رومو کردم به اقا پژمان و خیلی خونسردانه گفتم: «طبقه ی چندمه؟»

_ دهم!

_ چه جالب، بالای بالا....

اقا پژمان درو باز کرد و ما رفتیم توی حیاط. حیاط خیلی کوچیکی بود و ۲ تا ماشین بیش تر توش جا نمی شد. مهشید خانوم ارشیا رو از بغل اقا پژمان جدا کرد و گفت: «پژمان تو و سارا برین بالا من نمی تونم از پله ها بیام بالا!»

من برگشتم و بلند گفتم: «پله.....؟؟؟؟!!!»

پژمان اقا: «اره، البته اسانسورم داره ولی الان خرابه ۱، ۲ ماه دیگه گفتن درست می شه!»

_ یعنی من هر دفعه باید ۱۰ طبقه رو برم بالا و پایین؟؟

مهشید خانوم: «با ۶ میلیون همینم عالیه...!»

از دست مهشید خانوم خیلی ناراحت شدم. یه جوری حرف زد انگار من فقیرم. اقا پژمان متوجه شد و گفت: «آ... سارا خانوم منظور مهشید جون این بود که برای یه دانشجو همینم کافیه.»

مهشید خانوم جلو اومد و گفت: «من منظور بدی نداشتم. حالا برین بالا تا سارا خانوم توی خونه ی خودش جاگیر شه!» از پله ها بالا رفتیم توی طبقه ی ۶ ام نفسم گرفته بود ولی به خاطر هیجان زیاد ۴ طبقه ی دیگه رو هم بالا رفتم. طبقه ی ۱۰ هم که رسیدیم خودمو ول کردم روی زمین. اقا پژمان همون طور که نفس نفس می زد درو هم باز می کردم. من رومو کردم به اقا پژمان و گفتم: «همین ۲ کیلو گوشتیم که داشتیم اب شد!» اقا پژمان خندید و گفت: «برای چمدونات ۲ تا کارگر می یارم!»

اقا پژمان داخل خونه شد من هم اروم بلند شدم و رفتم تو...یه خونه ی خیلی کوچولو ولی جمع و جور خوشگل. یک سالن ۴۰ متری بایه اشپزخونه ی فسقلی و یه دستشویی و حمام..توی کره معمولاً فرش مثل ایرانیا پهن نمی کنن. کفش پارکت بود و ۴ تا مبل و یه میز کوچیک و با یه تلویزیون خیل معمولی و یه بخاری...اشپزخونه شم یه یخچال و گاز. همین.... اقا پژمان یه لیوان برداشت و ابش کرد و گفت: «اینم از اپارتمان شما!» و یکدفعه همه ی اب لیوان رو سر کشید. من نشستم روی یکی از مبلا و گفتم: «واقعا از تون ممنونم، درسته کوچیکه ولی خیل دنج و خوبه!»

__ درسته، و مهم ترین چیزش اینه که امنه!

گوشی اقا پژمان زنگ خورد. لیوان رو گذاشت روی اپن و بلند گفته: «مهشیده!» و دکمه رو زد و گفت: «الو!»

__.....

__ باشه باشه. الان میام خدافظ.

اقا پژمان اومد بالای سرم و گفت: «سارا خانوم من باید برم ارشیا خیلی ادیت می کنه! چمدوناتم به ۲ تا کارگر می گم بیارم خودمم باهاشون می یام. چون تو پیش من امانتی نمی خوام خدایی نکرده بلایی سرت بیاد. خدافظ.»

همین طور که داشت می رفت بلند شدم و گفتم: «اقا پژمان؟؟»

اقا پژمان برگشت و گفت: «بله؟؟»

__ یه زحمت دیگه هم براتون داشتم

__ بگو!

__ من لبتابمو همراهم اوردم می شه یک روز بیاینو و اینترنتمو راه بندازین. من نمی دونم باید کجا در خواست بدم.

__ باشه حتما. همین امروز فردا. راستی شما ۲ شنبه ی دو هفته ی دیگه باید بری دانشگاه. تا اون موقع حتما مسیر رو یاد می گیری. اقا پژمان داشت می رفت که گفتم: «اقا پژمان؟؟؟»

__ بله...؟

__ چرا گفتین تا ۷ ، ۸ ماه دیگه تنها بیرون نرم. من که نمی تونم همش تو خونه باشم!

اقا پژمان نزدیک من شد و گفت: «سارا خوب گوش کن. نباید تنها بری بیرون. اگه اتفاقی برات بیوفته.....»

من پا شدم و گفتم: «نمی یوفته!!!»

__ نه خدایی نکرده. تو دختر خوشگلی هستی. ممکنه هر بلایی سرت بیاد بعدام تو پیش ما امنی!

اقا پژمان عقب رفت و گفت خدافظ و درو بست و رفت.... نمی دونم.. ای خدا من دلم می خواد برم بیرون یعنی چی؟ ولی شایدم حق با اقا پژمان باشه.....

امروز ساعت ۶ اقایژمان همراه ۲ تا کارگر چمدون هامو آوردن. بعدشم یه اقای دیگه برای وصل کردن اینترنتم اومد. منم دیگه تا ساعت ۱۰ وسایلامو چیدم و ساعت ۱۰ و نیم لپتابمو روشن کردم و نشستم پاش و تونستم دوباره قیافه ی خوشگل مامانم رو ببینم. مامان یه جیغ بلند کشید و گفت: «سلام عزیز دلم!

__سلام مامان گلم

صدا دیر می رفت.

__حالت خوبه؟

__مرسی مامان جونم شما چطور؟

__ممنون. خونه ی خودتی مامانی؟

__بله...

__دوربین رو ببر این ور و اون ور تا خونتو ببینم.

لپتاب رو بلند کردم و سرتا سر خونه رو نشونش دادم... لپتاب گذاشتم رو میز و گفتم: «دیدی مامانی؟»

__اره

سریع شارژ لپتاب رو برداشتمو زدم به کامپیوتر و دوباره نشستمو و گفتم: «همه خوبن؟»

__اره عزیزم. جات خالیه. از مهشید چه خبر؟

__مامان مهشید خانوم و اقا پژمان و ارشیا خیلی بهم لطف دارن.

__اره سارا جون مهشید و شوهرش خیلی ادمای خوبین. ارشیا چند سالشه؟

__فکر کنم... یعنی واقعا نمی دونم ولی فکر کنم ۱ سالش باشه.

__اخی...

__اینقدر نازه....

__اره

من و مامانم از هر دری که بود دیگه حرف زدیم. بعدام کلی با صبا و بهار و بابام دیگه قشنگ ۲ ساعتی شد. بعدشم کلی با پارمیس حرف زدم.... خیلی خسته بودم و گشنه، دلم خیلی می خواست می رفتم بیرون یه گشتی می زدم و می یوادم ولی حرفای اقا پژمان یه ترسی تو دلم انداخته بود که ولم نمی کرد. در هارو قفل کردم و یه دوش گرفتمچه قدر حموم چسبید.... اومدم بیرون و یه کنسر لوبیا گذاشتم تو ابجوش و نشستم پای تلویزیون..... همه ی کالاناش کره ای بود، حالم داشت به هم می خورد.... اقا پژمان گفت می تونه چند تا کانال خوب که به دردم بخوره رو برام راه بندازه اما من می خواستم حواسم بره توی درس به سلامتی من برای تحصیل اومده بودم.... قرار بود فردا با مهشید خانوم برم برای خرید چند تا چیز میز دانشگاه بیرون.... چند تا کتاب کمک درسی ام بود که یکی بهم معرفی کرده بود.... غذا خوردم و بخاری رو روشن کردم و یک پتو و پستی گذاشتم و ساعتو کوک کردم رو ساعت ۹ و با خیال راحت گرفتم خوابیدم....

فردا صبح مثل هر روز پا شدم و و با مهشید خانوم رفتم خرید. ارشیا خیلی گریه می کرد و ما سعی کردیم سریع کارامونو انجام بدیم. ساعت ۳ ظهر بود که رسیدم خونه رفتم یک لیوان آب خوردم و لبتابمو روشن کردم....مامانو اینا نبودم ولی پارمیس بود....سریع زنگ زد:

_سلام سارای بی ادب!

_سلام چطوری پاری؟

_مرسی اولا که الان اینجا صبحه و من از ساعت ۴ صبح منتظرم که یه خبر مهم بدم...

_خبر بد؟؟؟؟!!!!

_نه یه خبر خوب

_چی؟زود بگو.....

_اول بهم مزدگونی بده.

_اینقدر خبر مهمیه؟باشه یه بستنی!

_بستنی به درد خودت می خوره!

_پس چی؟

_مثلا هر وقت تونستم پیام کره تو پول کنسرت رو بده!

_کنسرت؟؟؟دلت خوشه ها....تازه تو تا بخوای بیای معلوم نیس مرده ایم،زنده ایم؟؟

_زهر مار.تو قبول کن!

_خیلی خوب.قبول

_حالا بگم قبول کردیا!

_بگو!!!!

_من ۲ هفته ی دیگه می یام کره و یه هفته پیش از می مونم و بر می گردم تهران!!

_جون من؟؟؟؟

_پارمیس و گفت:باور کن....

_چه بد!!

_چرا؟

_چون تازه از دستت راحت شده بودم.حالا باید یک هفته تحملت کنم.

_بی ادب...

من خندیدیم و گفتم: شوخی کردم بابا. ناراحت نشو، خداییش بهترین خبری بود که می تونستی بهم بدی.

_وای ای جان.....!

_چی؟ ای جان.....؟؟؟

_همین دیگه من رفتم تو اینترنت برای ۱۵ روز دیگه بلیط کنسرت رزرو کردم که هزینشو شما باید پرداخت کنی.

_وای تو روحت...حالا پولم کجا بود؟

_همین که گفتم. من بدبخت کل عیدی هامو رفتم باهاش لباس و وسایل اریشی خریدم.

_می خواستی نخری! حالا قیمتش چنده؟

_۴۰۰ تومان خودمون....

_۴۰۰ تومن؟؟؟ برو گمشو من حالا ۴۰۰ تومان از کجا بیارم؟

_می خواستی قول ندی، تازه این ارزون ترین بلیطه.... بلیطای درجه یکش رو ۲ میلیونه.....

خیلی خوب من برم ببینم چه خاکی تو سرم بریزم!

_مرسی عزیز دلم!

_ادم خر می کنی؟!

_نه به خدا!

خیلی خوب ۱۵ روز دیگه بیا تا بریم....

یک لحظه یاد حرف اقا پژمان افتادم. یعنی چی که من نمی تونم برم جایی؟

پارمیس: بیهو.....!

_اهان راستی پاری، اقا پژمان بهم گفته تا ۸،۷ ماه تنها نرم بیرون. نمی تونیم بریم.

_یعنی چی نمی تونیم بریم؟؟؟ اتفاقی نمی یوفته بابا...

_راس میگیا... اصلا از کجا بفهمن... اما نکنه چیزی هست که ما نمی دونیم؟

_چرت نگو....

_خیلی خوب من دیگه برم...

_باشه بابای!

قطع کردم و رفتم سیب زمینی درست کنم. دلم یه غذای ایرانی می خواست یه غذای حسابی نه یه مشت حشره و ماهی خام و جک و جونور و این جور چیزا.... سیب زمینی ها رو برداشتم و نشستم پای تلویزیون... وای که چه قدر دلم برای کلیپ های ایرانی تنگ شده بود. چی بود این اهنگ کره ای ها؟ جالب ترین نکته در مورد

کره ای ها اینه که از ۴۵ میلیون نفر جمعیتشون ۴۰ میلیونشون یا خواننده ان یا مدل یا بازیگر و هر چی قدر بلنده می شه مدل این بازیکن های بسکتبالشون به زور قدشون می شه ۱۷۵؟؟؟؟؟غذامو و خوردم و رفتم ظرفارو و شستم و خودمو با کتابام سرگرم کردم!

عجب خوابی رفتم. بدنمو یه کش و قوسی دادم و بلند شدم. امروز روز اول دانشگاه بود... بلند شدم و بلند گفتم: «هورا.....!»

خیلی این هفته زود گذشت چون خیلی کار داشتم. یونیفورم دانشگاهمون یک لباس ساده ی سفید با یک کت مشکی با یک دامن سفید بود ولی من ترجیح می دم دامن نپوشم اونم توی همچین سرمایی! لباس سفید و با کت روش پوشیدم و یک شلوار مشکی هم پوشیدم. شلواره رو از ایران خریده بودم و کاملاً با لباسام ست شده بود. موهای بلند خوش حالتمو باز گذاشتم و شال بافتنیمو دور گردنم بستم... یک کفش سفید اسپرت و یک کیف سفید اسپرت انداختم گل شونه ام.... کرم پورد زدم و بران که چشمم بی حال نباشه یه ریمل... نمی خواستم اصلاً توی دانشگاه ارایش کنم. قراره مسیرو فقط با یه خط اتوبوس برم. خدا رو شکر مهشید خانوم و اقا پژمان رو راضی کردم که همراهم نیان و گرنه خودمو می کشتم. سیول شهر خیلی جالبه و قشنگیه! جالبیش اینه که یک پیرزن ۹۰ ساله موبایلش بهتر از منه یه خاطره رو هیچ وقت فراموش نمی کنم، رفته بودیم چهل ستون اصفهان یه پیرزنه اصلاً داشت می مرد خیلی خیلی پیر بود لیدرش گفت از ما یه عکس بگیر. پیرزنه که گوشیشو در آورد.... من اصلاً مونده بودم، گوشه بود این فوق العاده بود!!!! ابروم رفت نمی تونستم باش کار کنم گند زدم تو موبایل!! بگذریم.....

از پله ها پایین اومدم سوز یه حال هیجانی بهم می اد هوا سرد بود و من چه قدر این سرما رو دوست دارم. شالم رو محکم تر گرفتم و سریع رفتم طرف خط اتوبوس... توی خط وایسادم. وقتی اتوبوس اومد سوار شدم... وای ماشالا... خانومه زلف زده بود به منوول نمی کرد جوان بود می یومد ۲ سال یا ۳ سال از من بزرگتر باشه. هرچی من خودمو جمع و جور می کردم فایده ای نداشت که اخرشم تا اومدم پیاده بشم بلند شد و بهم دست و گفت جهانگردی می خونه و خیلی از توریست ها خوشش می یاد منم لبخندی زدم و گفتم: «من برای تحصیل اینجا اومدم نه برای مسافرت! فکر کنم از لباسام مشخص باشه!»

خانومه نگاهی بهمک کرد و گفت: «چون معمولاً دخترا تو دانشگاه دامن می پوشن من متوجه نشدم!»

دیگه خیلی داشت حرف می زد ببین کرام به کجا رسیده بود زنای توی اتوبوسم به طرز لباس پوشیدنم.... تا اومدم از اتوبوس بیام پایین اتوبوس راه افتاد، ای خدا!!!!!! بلند گفتم: «وایسین! وایسین!»

شانس گند من راننده انگلیسی هم بلد نبود یکی از مسافرا بلند شد و به راننده گفت وایسه منم تشکر کردم و پریدم بیرون. همین طوریم دیرم شده بود چه برسه که از مسیرم کلی دور شده بودم. شروع کردم به دویدن باد سرد می خورد توی صورتم و گلوم خشک می کرد و دویدن و واسم سخت تر! ای خدا خیلی بد می شه اگر جلسه ی اولی دیر برسم. سریع وارد محوطه ی دانشگاه شدم. وارد ساختمون شدم. دانشگاه نبود که قصر بود! کلاس ما طبقه ی دوم بود دنبال کلاس ۳۷۲ م گشتم ۳۷۲ دقیقه راه رو بود. سریع خودمو رسوندم. کلاس در سکوت بود همه ی بچه ها زل زده بودن. من و دو نفر دیگه مال یک کشور دیگه بودیم همه مال کره بودن. حواسم اصلاً به استاد نبود. که یکدفعه گفت: «خانوم میر؟»

من برگشتم و گفتم: «بله؟»

وای عجب استادی بود... کره ای نبود.... ۳۰ ساله می زد، قدش بلند بود و هیکل ورزشکاری... موهاش مشکی پر پشت بود... چشای مشکی با دماغ عمل کرده... لباسم برجسته بود.....

مه و مات زل زده بودم به استادمون. استاد جلو اومد و گفت: «حالا که دیر اومدین می خواین تا آخر کلاس زل به زنین به من!»

__اره... منظورم اینه که نه!

همه بچه ها زدن زیر خنده. استاد: «شیوه ی درس دادن من اینطوره که بچه ها رو ۲ تا ۲ تا گروه می کنم!» نگاهی به بچه ها کردم یک طرف دخترا به دسته های ۲ تایی تقسیم شده بودن اون طرفم پسرا! من به فارسی گفتم: «اه...چه مسخره! مگه ما مهد کودکیم!»

استاد: «چی؟»

من، من من کنان گفتم: «هیچی!»

__لطفا این جا به یک زبون دیگه حرف نزنین اگر کره ای بلدین کره ای اگر نه انگلیسی!

__بخشید ولی همه یار دارن من ندارم. پس من تنها می شینم و اومدم برم بشینم که استاد گفت: «خانوم میر!!!!»

میرشو خیلی قشنگ گفت. استاد: «یکی از بچه های کلاس مون نیستش شما با اون یار می شین!» درسته استادمون خیلی خوشگله ولی شیطونه می گفت بزمن لت و پارش کنم.

رفتم روی یکی از صندلی های ته کلاس نشستم. چه جالب توی ایران ته کلاسا پره توی کره سر کلاس! استاد: «خب ادامه ی درسو...» هنوز حرفشو نزده بود که یه پسر قد بلند که تمام موهاشو ریخته بود روی صورتشو و یه عینک بزرگ زده بود پرید توی کلاس. خیلی شلخته بود در کیفش باز بود و بند های کفشش این ور و اون ور افتاده بود. اصلا من نمی دونم چیزی می تونست ببینه؟ استاد اومد جلو گفت: «خانوم میر اینم یارتون!»

من بلند شدم و گفتم: «این که پسره؟»

__باشه!!!!

توی دلم گفتم: «اه...من دوست ندارم با پسرا باشم.....اخه خدا تو که یه پسر گذاشتی اقلا یه پسر خوشگل می داشتی. نگاه کن به همه فیوز می رسه به ما پفیروس، به همه لامپ می رسه به ما چراغ نفتی!» برای یه لحظه از فکرای خودم خنده ام گرفت. پسره اومد کنار من و یک صندلی گذاشت و نشست. اصلا قیافش مشخص نبود. استاد گفت: «خوب آقای اریا! شما که با شیوه ی ن که شنای دارین؟» من با تعجب گفتم: «اریا؟؟ اریا که یه اسم ایرانیه؟؟؟»

اریا برگشت و گفت: «وقتی مامانم سر من حامله بود پدرم اومد ایران، تحت فرهنگ اونجا قرار گرفت اسممو گذاشت اریا!»

من خندیدم و گفتم: «حالا خوبه نداشتی اصغر!!!» که یکی از دخترا بلند شد و گفت: «با شیوه ی شما شنای دارن؟»

استاد: «بله آقای اریا سه بار این ترمو افتادن!»

من برگشتم و با تعجب گفتم: «سه بار.....یار مارو باش»

اون چند لحظه مکث کرد و گفت: «من کارای مهم تری دارم که انجام بدم، دانشگاهم فقط برای پدرم میام!»

من رو مو به طرف رو به رو کردم و گفتم: «من هم برای تحصیل اومدم و به خاطر همین می خوام موفق شم و نمی خوام به خاطر کارای بی مزه ی تو مشکلی برام پیش بیاد!»

_درس نخوندن من هیچ ربطی به تو نداره!

خیلی پرو بود دلم می خواست لهش کنم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به حرفاش فکر نکنم. حال کل کل باهانش نداشتم. استاد خیلی خوبی بود خیلی خوب درس می داد. امروز کلاس دیگه ای نداشتم. نشستیم تا همه برن بیرون وقتی همه رفتن منم پاشدم. استاد هنوز نشسته بود و به ورقه های روی میزش ور می رفت. داشتم می رفتم که گفت: «خانوم میر؟»

من برگشتم و گفتم: «بله استاد؟»

استاد بلند شد و توی فاصله ی ۱ متری از من ایستاد و گفت: «کلاهی من مسخره اس و شیوه ی من مث مهد کودک!!!!!!»

وای خدای من استاد داشت... داشت..... داشت فارسی حرف می زد!!!! من در کمال ناباوری گفتم: «شما... شما.. استاد من باور کنین...!»

استاد به سمت میزش رفت و گفت: «من پدرم ایرانی بود ماردم فرانسوی زبان فارسی رو از اون یاد گرفتم. خانوم میر بهتره پس بدونین توصیف هاتون در باره ی کلاس من هم به زبان فارسی و هم به زبان انگلیسی هیچ فایده ای نداره!»

_استاد باور کنین من منظور خاصی نداشتم!

_میدونم خانوم میر! بهتره از دفعه ی بعد سر کلاس من زود بیاین. منم استاد فرشادی هستم.....

از کلاس رفت بیرون. اه همین اول کاریه ابرو مو با دستای خودم بردم. ابید از چشم و ابروش می فهمیدم می تونه مال ایرانم باشه. چند تا نفس عمیق کشیدم و از کلاس رفتم بیرون. توی راه رو نسبتا شلوغ بود. اخر راه رو که رسیدم دیدم اریا داره با استاد اروم حرف می زنه. نمی دونم چی می گفتن ولی معلوم بود که داره غر می زنه. رفتم کمی بهشون نزدیک شدم. اریا نگاهی به من کرد و طوری بلند صحبت کرد که منم صداشو بشنوم: «استاد من زبان انگلیسیم خوب نیس ولی می تونم حرف بزnm ولی ادیت می شم. لطفا منو یار کس دیگه ای بکنین که کره ای باشه نه یه!»

و نگاهی به من کرد. کارش خیلی توهین امیز بود. باید حالشو می گرفت..... استاد متوجه من شد و برگشت و نگام کرد و بعد از چند ثانیه روشو کرد به اریا و گفت: «نه!!!» و رفت. من رفتم کنار اریا و و نگاه تهدید امیزی کردم و به فارسی گفتم: «پرو!»

_چی؟

من با زبان انگلیسی ادامه دادم: «تو فکر می کنی من خوشم میاد با تو درس بخونم؟ باید بگم که ما توی هر هفته که ۳ بار با استاد فرشادی کلاس داریم، بدترین لحظه ی زندگی من می شه!» و با عصبانیت هر چه تمام تر از دانشگاه رفتم بیرون. توی پارک که رفتم اریا هم اومد اما با این تفاوت که یک ماسکم زده بود..... اه سرما خورده بود؟ یا شدم سریع رفتم خونه.....

تقریبا یک هفته از ورودم به دانشگاه می گذره. دانشگاه خیلی خوش می گذره با بیش تر بچه ها صمیمی شدم و با اریا یک بارم حرف نزدیم. پارمیس ۲ ساعت دیگه می رسه کره... من سریع لباسامو پوشیدم و قرار بود

با مهشید خانوم و اقا پڑمان بریم. دوست ندارم با مهشید خانوم و اینا جایی برم احساس می کنم زورشون میاد و هی تو دلشون می گن کاشکی اجازه ی سارا رو نمی دادیم که بیاد، به هر حال خود اقا پڑمان دیشب زنگ زد و گفت که ساعت ۶ اماده باشم..... کارامو کردم هوا داشت تاریک می شد و سوز بدی میومد. منم یه شلوار تنگ مشکی پوشیدم و چکمه ی تخت قهوه ای تیره با یک کاپشن بلند قهوه ای. موهای من بلند بود و بد جور حوس چتری کرده بودم پس از روش باحال خودم استفاده کردم. مو هامو با کش بالا بستم طوری که ته مو هامو اوردم انداختم روی پیشونیم و با شونه سر مو هامو روی پیشونیم منظم کردم. سر موه امو روشن بود دیگه همه فکر می کردن رنگم کردم!!!! هر کی منو می دید فکر می کرد چتری واقعی.. کلاهمو سرم کردم و شالمو دورم پیچیدم.... خیلی باحال شده بودم.... یک ارایش خوشگلم کردم و کیف کرم قهوه ای مو برداشتم رفتم توی حیاط

موبایلمو در اوردم و زنگ زدم به مهشید خانوم. مهشید خانوم برداشت: «الووووو!»

_الو...مهشید خانوم سلام. کجایی؟

_دو دقیقه دیگه میرسیم سر خیابونتون!

_خیلی خوب من منتظرم.

درو باز کردم و رفتم سر کوچه... ماشین سفید رنگ اقا پڑمان بهم نزدیک و نزدیک تر شد. دلا شدم اقا پڑمان یه تی شرت توسی با یه شلوار مشکی پوشیده بود! سردش نمی شد؟؟؟؟

مهشید خانوم یه لباس صورتی با یه شلوار مشکی پوشیده بود و یک کاپشن مشکی. موهاشم بسته بود بالا و ارشیا رو روی پاش نشونده بود. من بلند گفتم: «سلام!» چرا اینطوری سلام کردم اخه.....

اقا پڑمان و مهشید خانوم اروم گفتن: «سلام!» رفتم سوار شدم و به فارسی گفتم: «بیخشید تو رو خدا زحمتت دادیم!»

اقا پڑمان برگشت و گفت: «سارا خانوم انگلیسی!»

من به انگلیسی گفتم: «چشم اقا پڑمان!»

بالاخره راه افتادیم فرودگاه خیل دور نبود مهشید خانوم سکوت و شکست و گفت: «خوب سارا خانوم دانشگاه چه خبر؟؟»

_هیچی سلامتی! راستی یکی از استادامون ایرانیه!

_واقعا؟؟؟

_اره، البته پدرش ایرانیه مادرش فرانسویه!

_چه جالب

_اره....

بقیه راه در سکوت گذشت و من در تمام راه به فکر بودم.....

پرواز تهران، سیول هم اکنون به زمین نشست!!!!

اقا پژمان رو شو به طرف من کرد و گفت: «سارا خانوم بهتر نیست بریم دم در خروجی بایستیم تا دوستتون راحت تر پیدا کنیم! مهشید خانوم روشو به اقا پژمان کرد و گفت: «پژمان من نمی تونم ارشیا رو سر پا نگه دارم. شما برین من همین جا میشینم.»

اقا پژمان: «نمی شه که بدش به من ارشیای خوشگلمو!» و ارشیا رو بغل کرد و می بردش تو هوا و قربون صدقش می رفت... مهشید خانوم پا شد و کیفشو درست کرد و گفت: «بریم...!»

رفتیم دم در خروجی ایستادیم. نزدیک پانزده دقیقه اونجا بودیم عده ی زیادی همزمان داشتن می یومدن بیرون... پارمیس کامل بینشون مشخص بود چون همه صاف راه می رفتن پارمیس قورباغه از این ور به اون ور می پرید... خ خ خ تا منو دید یه جیغی کشید و گفت: «سارا!.....!» و سریع دوید به طرفم. یک شلوار لی پوشیده بود با یک لباس استین بلند صورتی کوتاه. یک کلاه سرش بود که موهای کوتاهشو ازش زده بود بیرون و یک عینک مشکی هم زده بود... من بغلش کردم و گفتم: «به به پارمیس خانوم!»

پارمیس از بغلم اومد بیرون و گفت: «سلام عزیزم!!!»

همون وقت حواسش رفت به مهشید خانوم و اقا پژمان و گفت: «سلام.....!»

من گفتم: «این دوست ما رو که می بینین پارمیس خانومه. ۱ هفته همینطوری اومده و بعد برمی گرده ولی اگر خدا بخواد پارمیس مثل من موندگار می شه!»

مهشید خانوم: «سلام پارمیس خانوم. بچه ها بیاین بریم الان دیر می شه!»

همه با هم رفتیم سمت ماشین. پارمیس با کمک اقا پژمان وسایلاشو گذاشت توی صندوق عقب و سوار شد قرار شد پارمیس بیاد خونه و من و اون شب با هم بریم شام، خونه ی مهشید خانوم. توی ماشین، پارمیس با ارشیا بازی می کرد و منم حواسم به اونا بود. ساعت نزدیکای ۸ بود که رسیدیم خونه ی خودم. خیلی از مهشید خانوم و اقا پژمان تشکر کردم و گفتم بیان بالا چایی چیزی بخورن ولی نیومدن. پارمیس نگاهی به حیاط کرد و اول پله ها ایستاد و گفت: «وقتی داشتم با اینترنت حرف می زدم یادته بهم گفتی اسانسورتون خرابه، من اون موقع باور نکردم و لی الان باورم شد!!!!»

من چمدون رو گذاشتم روی پله اول و گفتم: «توقع داری چمدون به این سنگینی رو تهنایی ببرم بالا؟ سرشو بگیر زود باش سرده!» پارمیس سرشو و گرفت و با هم رفتیم بالا. طبقه ی دهم خودمون پرت کردیم روی زمین. پارمیس همینطور که نفس نفس می زد گفت: «مفصلا اب شد!»

__وا.....

__والا.....

__پاشو بریم تو!

پاشدم و درو باز کردم و چمدون هول دادم توش. رفتم سر یخچال و بطری اب و برداشتم و ۲ تا لیوان ریختم و خوردم. پارمیس ام دوید و لیوان اب رو تا تهش سر کشید و خودشو روی میلا ولو کرد. من رفتم کنارش نشستم و گفتم: «بگیر بخواب که ساعت ۸ بریم خونه ی مهشید خانوم و اینا.....»

__ساعت ۶ میریم.

چرا؟

قبلش بریم بلیط های کنسرت رو بگیریم

کنسرت؟؟؟؟

اره دیگه مگه یادت نیست فردا کنسرت... رفتم تو اینترنت و ثبت نام کردم و بلیط رزرو کردم. الانم می ریم پولشون می دیم و بلیط هارو می گیریم.

من نمی یام. بابا من فکر کردم شوخی می کنی.....

یعنی چی که نمیام؟!؟

مگه نگفتم اقا پڑمان گفته جایی نریم!

مگه بچه ایم؟؟؟؟

نه ولی.....

ولی نداریم پول داری؟؟؟؟

اره پاری..... یعنی شانس آوردیم که دارم، ولی کاشکی حداقل قبلش یه یاد اوری می کردی. ولی می گم بهتره نریم....

سارا این مسخره بازیا چیه؟؟ مگه من و تو نی نی کوچولو ایم؟؟

نه نیستم.....

پس چرا می ترسی؟

نمی ترسم.....

پس اخه مشکلات چیه؟؟؟؟

راست می گفت اخه برای چی من باید بیرون نمی رفتم..... خندیدم و گفتم: «باشه میام!»

پارمیس محکم بوسم کرد و گفت: «ایول به دوست خودم!»

من با نگرانی گفتم: «فقط پارمیس سوتی موتی جلوی اقا پڑمان ندیا!

باشه حواسم هست. به پڑی نمی گم!

پڑی؟؟؟؟؟؟؟؟

ببخشید اخه حال ندارم بگم اقا پڑمان.... می گم پڑی.....

من خندیدم و گفتم: «امان از دست کارای تو!»

بلیط ای کنسرت رو دیروز با پارمیس گرفتم. از اونورم شب رفتیم شام خونه ی مهشید خانوم... مهشید خانوم یه غذایی تو مایه های لازانیا ی خودمون درست کرده بود پارمیس خیلی دوس داشت ولی من زیاد دوس

نداشتم ولی برای اینکه ناراحت نشن تا تهشو خوردم. ساعت ۴ بود و ما باید ۴ ساعت دیگه می رفتیم کنسرت. کنسرت یک خواننده ای بود که من نمی شناختمش اما پارمیس یکی از طرفدار های پر و پا قرص اون بود. ترجیح می دادم برم کنسرت یکی که بشناسمش. من رو مو کردم به پارمیس و گفتم: «حالا این خواننده کی هست؟ اسمش چیه؟؟؟» پارمیس جلو اومد و گفت: «نمی شناسیش؟؟؟»

_من فقط جومونگ رو می شناسم...

پارمیس خندید و گفت: «دیوونه.... اسم اصلیش رو کسی نمی دونه ولی یه اسم مستعار داره... به کره ایش یادم نیست ولی به فارسی می شه پرنده ی آتش!!!!»

من قیافه ام رو کج کردم و گفتم: «پارمیس جون کیسه استفراغ داری؟؟؟»

_زهر مار

_چه شکلی هست؟؟

_وایسا تا عکسشو بیارم

عکسشو آورد و گرفت جلوی من. من عکسو کش رفتم و گفتم: «ای چه زشته!!!!»

عکس یه پسر بود که مو های بلوطی بود همشم تو صورتش، خط چشم کشیده بود اندازه کف دست من و رژم زده بود.... با سایه های مشکیم روی صورتش خط کشیده بود! پسر بود؟؟؟ من عکسو پرت کردم و گفتم: «این که اصلا قیافش مشخص نیست... همه ی کره ای ها زشتن و کپ هم اینم مَث بقیه اخه از چی این خوست میاد!؟»

_من که خیلی خیلی دوستش دارم.

_به هر حال حال می ده بریم کنسرت من می رم حموم تو ام بعد من برو...

_باشه

پارمیس زود باش دیگه دیر شد. رفتم جلوی ایینه خیلی توپ شده بودم. یک پیراهن سرخ پوشیده بودم و کفشای ۱۰ سانت پاشنه دار قرمز! موهام باز گذاشته بودم و یک ارایشم کرده بود اوف..... عجب دافه ای شده بودم. روش یه پالتوی بلند مشکی پوشیدم و نشستم روی مبلا. پارمیس هنوز از این حموم نیومده بود بیرون. بالاخره تشریفشو آورد.... وقتی اومد بیرون یه سوتی کشید و گفت: «اولا لا.....»

منم نگاهی بهش کردم، یک پیراهن ابی پوشیده بود با کفش های تخت ابی. موهاشو عادی گذاشته بود و یک ارایش خوشگلم کرده بود. ارایشامون خدایش جلف نبود ولی خوشگل بود. من گفتم: «زود باش دیر می شه!» پارمیس پالتوشو پوشید و یک شال انداخت روی سرش و رفت بیرون، منم رفتم درو قفل کردم و با هم رفتیم پایین.

من لبه ی پالتومو اوردم بالا و گفتم: «وای پارمیس عجب جمعیتی اومده مگه این کیه؟؟؟؟»

_گفتم که... شانس بیاریم بریم امضا بگیریم.

_از امضا گرفتن متنفرم...

_وا چرا؟

_خودمم نمی دونم.

_دیوونه!

_حالا می دارین من دیوونه به افتخار شما بریم داخل؟؟؟؟

_بله.....

دست همو گرفتیم و رفتیم داخل سالن. یک سالن خیلی بزرگ که اول سالن یک سن خیلی خیلی بزرگ داشت. توی سالن پر شده بود از دختر... دور تا دور سالن یک عالمه ستون گچی گذاشته بودند. ستون های اول سالن خیلی کوتاه بود و هر چی می یومد ته سالن بلند تر می شد. فاصله ی هر ستونی تقریبا ۲ متری بود و جلوه ی خیلی خاص و زیبایی به سالن داده بود. ما تقریبا ته سالن بودیم. متاسفانه بلیط ما از اون بلیط ارزونا بود و ما به سختی می تونستیم ببینیم... صدای جیغ دخترا فضا ی سالن رو پر کرد و پارمیس همی پر پر می زد. نور پردازی ها شروع شد و حس عجیبی به من میداد. خواننده اومد روی سن و همه ی دخترا یه جیغ بلند کشیدند. پارمیس دستشو گذاشت روی قلبش و گفت: «الهی قربون شکلتش برم.»

_وا تو که هیچی نمی تونی ببینی.

پارمیس چشم غره ای بهم رفت که همون وقت اهنگ شروع شد... اصلا هیچی مشخص نبود اصلا نمی تونستیم خواننده رو ببینیم. پارمیس با ناراحتی گفت: «اه... ۴۰۰ تومانمون رفت تو اشغالدونی.»

آهنگ لحظه به لحظه داشت بلند تر می شد و من مشتاق بودم تا چهره ی خواننده رو ببینم. رقص نور و اهنگ بلند یه حس عجیبی به هر دو تایمون داده بود. اهنگی که می خوند یه اهنگ امریکایی بود خیلی فوق العاده می خوند.

So Goodbye don't cry and smile *

پس خداحافظ — گریه نکن و لبخند بزن

I will let go of all the cold-hearted times

میخوام بذارم همه ی زمانهای بی عاطفه سپری بشن

So Goodbye - me, who was lonely in the darkness

پس خداحافظ — به من ، کسی که تو اعماق تاریکی تنها بود

I need you - I need your love again

بهت احتیاج دارم — دوباره به عشقت احتیاج دارم

,Just like I did every day

، انگار تنها کاری که هر روز انجام میدادم

I erase the painful scars and sad memories

گریه برای زخمهای دردناک و خاطرات غم انگیز بود

خواننده داشت ادامه می داد که من دست پاری رو گرفتم و گفتم: «غیر ممکنه من خرج الکی کنم. مگه پول علف خرسه؟!»

کنارمون یک ستون ۳ متری کچی بود رفتم نزدیک ستون با دستم ستون رو گرفتم و هول دادم. خدارو شکر نجسیده بود. پارمیس اومد کنارمو و گفت: «چی کار میکنی؟»

__وایسا تا بهت بگم.

ستون بغلی می زد و ۲ و نیم متری باشه. ستون ۲ و نیم متری رو به سختی کشیدم کنار ستون ۳ متری. نازنین: «چی کار می کنی دیوونه؟؟؟»

من با خونسردی گفتم: «این دور و اطراف صندلی می بینی؟»

__برا چی می خوای؟

__جواب منو بده.

__نه ولی بیرون دو تا بود.

__بپر برو یکی شو بیار.

صدای موسیقی بلند بود و صدا به صدا نمی رسید. دلا شدو و در گوشش گفتم: «صندلی ها کجا بود؟»

__همین در ورودی سالن.

__باشه من الان میام.

__کجا الان تموم می شه.

__نترس یک البومشو می خونه.

سریع دویدم بیرون و یکی از صندلی ها را برداشتم و اومدم توی سالن. خیلی شلوغ بود و خیلی سخت می تونستم صندلی رو ببرم. صندلی رو بعد ۲ ساعت بردم گذاشتم کنار ستون کوچیکه و گفتم: «پارمیس برو روصندلی»

__اه سارا این کار چیه؟؟؟

__گفتم برو....

پارمیس رفت روی صندلی!!!!

گفتم: «حالا قلاب بگیر.»

چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

صدا ی اهنگ بلند بود و صدا نمی رسید. بلند گفتم: «قلب بگیر»

پارمیس چشمش گشاد شد و گفت: «این دیوونه گیّه!»

ا.....گفتم بگیر بگو چشم.

باشه می گیرم ولی من نمیام تازه می یوفتیم یه چیزیمونم می شه.

لوس. بیا بالا تا ببینیش.

جون خودم ارزشش بیش تر از دیدن اونه.

واقعا که!

پارمیس نفس عمیقی کشید و دستاش قلاب کرد. من کفشامو در اوردم و رفتم روی دستای پارمیس و به سختی رفتم بالای ستون و پا مو گذاشتم روی ستون ۳ متری. خیلی ارتفاع زیاد بود ولی خیلی قشنگ بود و ارزششو داشت. پارمیس که همش اون پایین حرس می خورد. چند نفر متوجه من شدن و برگشتن و نگاه کردن اما بیشتریا محف خواننده شده بودن و حواسشون نبود. همه ی سالن رو می تونستم ببینم. خواننده خیلی دور بود از مون ولی من می تونستم ببینمش. قیافش مشخص نبود.....داشت یه اهنگ تند می خوند. رقص نور ها بیشتر شد و همه توی جو بودند که.....

هول شده بودم. دستام می لرزید. نشستم و گفتم: «پارمیس....پارمیس!!!!!!» پا رمیس بالا رو نگاه کرد و گفت: «چته؟؟؟»

پارمیس.....پا پاری....

چه مرگته؟ زود بگو.

پار.....میس.....

اه بگو دیگه!

آقا....آقا..پ...پژ.....پژمان!

چی؟؟؟؟

مهندس خانوم و آقا پژمان ۲ ردیف جلو تر ما ایستادند.

چی؟؟؟؟؟؟؟؟

پارمیس بیش تر من هول شده بود و هی مٹ مگس از این ور به اون ور پر می زد.

من گفتم: «پارمیس.....!»

ب...ل...ه؟؟؟

زود باش کمک کن پیام پایین. بدو تا منو ندیدن باید بریم.

_چی؟

بلند تر حرفامو تکرار کردم. پارمیس دستشو دراز کرد و گفت: «بدو دیگه ببر..ببر پایین.»

اروم خودمو از ستون اویزون کردم...ستون...ستون داشت...داشت...کچ می شد، که یکدفعه ستون کچ شد من محکم با ستون پرت شدم پایین. من جیغ خیلی بلندی کشیدم و ستون افتاد و صدای مهیبی داد که صدایش کل سالن رو پر کرد....همه جا سکوت شد. حتی اهنکم قطع شد. آروم سرمو بالا آوردم، همه خیره شده بودن به من..حتی خواننده هم اهنکشو قطع کرده بود. ابروم رفت..ای خدا....دستم خیلی درد می کرد. پارمیس هول شده بود و متوجه درد دست من شده بود. نمی دوستم باید چی کار کنم؟! هول شده بودم و حتی نمی تونستم پلک بزنم. همه برگشته بودن و منو نگاه می کردن.....پارمیس که رنگش شده بود رنگ گچ بلند به فارسی گفت: «کمک دوستم اسیب دیده!» که آقا پژمان جمعیت کنار زد و اومد به طرف من اما وقتی منو دید....!سرجاش متوقف شد. اقا پژمان از عصبانیت سرخ شده بود و هیچی نمی گفت. پارمیس که فهمیده بود چه گندی زده اروم رفت: «سا...سا..را!» همون وقت همه ی دخترا جیغ کشیدند و کنار رفتند. خواننده داشت به طرف من می یومد اونم اومد کنار اقا پژمان و زل زد به من. اصلا یافش مشخص نبود. ای خدا...چی کار کنم؟؟؟ داشتم از خجالت آب می شدم اروم پا شدم. دستم سیاه شده بود و درد می کرد، من اروم اروم عقب رفتم. اقا پژمان اهسته گفت: «سارا!» من کیف و کفشمو خیلی اروم از روی زمین برداشتم....و هر چی توان داشتم دویدم. همه ی انرژی منو گذاشتم توی پاهام. پارمیس دنبالم دوید. اقا پژمان بلند گفت: «سارا!» و دوید دنبالم. پاهام خسته شده بودند و اقا پژمان خیلی تند می دوید یه اضطراب خیلی بد توی دلم به وجود می یومد. من و پارمیس از سالن اومدیم بیرون و وارد خیابون شدیم. فریاد های اقا پژمان که منو صدا می کرد منو بد جوری می ترسوند. یه تاکسی ایستاد و من نازنین پرت کردم توش و خودم انداختم توش. و گفتم: «اقا برو برو!»

ماشین سریع حرکت کرد و اقا پژمان وقتی به ماشین برسه ماشین حرکت کرد. به طور ناخودگاه توی چشمام اشک موج زد....خیلی بد شد خیلی بد.....

اروم چشمامو باز کردم. چشمام سیاهی می رفت..چند بار باز و بسته شون کردم که پارمیس اومد بالای سرم و گفت: «سارا حالت خوبه؟!»

چشمام رو محکم فشار دادم و سعی کردم بلند شم که پارمیس پشتیمو صاف کرد و گفت: «تکیه بده به پشتی!» دستم درد می کرد دستمو بسته بودند. دور و برم رو نگاه کردم یک اتاق خیلی ساده که همه ی دیواراش سفید بود. پارمیس یک بطری آب رو از روی میز کنار تختم برداشت و داد دستم و گفت: «خدا رو شکر اتفاق خاصی نیوفتاده فقط دستت در رفته بود اونم نه در رفتن یه در رفتن کوچولو مه تا دو روز دیگه می تونی بازش کنی.» یک نگاه به خودم کردم لباسای بیمارستان رو پوشیده بودم....اومدم دراز بکشم که یکدفعه صدای موبایلم اومد...پارمیس کیفمو برداشت و گفت: «با اجازه!» و درشو باز کرد و موبایل رو برداشت. با تعجب نگام و کرد و گفت: «مهشید خانومه!»

من یکم هول شده بودم البته کم نه خیلی زیاد سریع گفتم: «بگو....بگو من خوابم!»

_باشه

اومد جواب بده که گفتم: «بزن رو بلند گو!»

پارمیس زد رو بلند گو و گفت: «الو!»

_ الو... سارا؟؟؟

_ سلام مهشید خانوم من پارمیس.

_ سلام پارمیس خانوم سارا کجاس؟؟

_ مهشید خانوم دست سارا یه صدمه ی خیلی خیلی جزئی دیده بود اومدیم درمانگاه الان خوابه!

_ وای چه بد! حالش خوبه؟؟

_ بله!

_ اقا پژمان خیلی عصبانیه می خواست بیاد خونه ی سارا من نداشتم. خود پژمان متوجه شد که سارا رو خیلی تحت فشار گذاشته!

_ بله بله سارا ام که نمی تونه همش توی خونه باشه!

_ می دونم پژمان می ترسه. می ترسه بلایی سرش بیاد. اون وقت جواب مامان و باباشو چی بدیم. خودت می دونی که مامان و بابی سارا چه شکلی روی بچه هاشون حساسن!

_ بله مهشید خانوم....

_ حالا شما برین خونه. من و ارشیا عصر میایم پیشتون سارا فردا دانشگاه داره دیگه؟؟؟

_ پارمیس رو شو کرد به من و من سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. پارمیس ادامه داد: «بله مهشید خانوم!»

_ خیلی خوب من فردا میام به سارا بگو مواظب خودش باشه، شما هم همین طور. خدافظ....

_ خدافظ.

_ پارمیس گوشی رو قطع کرد و گفت: «این پژی هم رو عصابه هااااا.... من برم با دکتر حرف بزنم.»

_ من دراز کشیدم و گفتم: «حالا خوبه انگلیسی بلدی و گرنه بیخ می شدیم.»

_ پارمیس از اتاق رفت بیرون و مدام به اتفاق امشب فکر می کردم. بعد از دقایقی پارمیس با دکتر وارد اتاق شد، دکتر بعد از چند تا نصیحت از اتاق خارج شد و من از تخت اومدم پایین و بعد از حساب کردن پول بیمارستان خارج شدیم. خدا رو شکر پول پیشمون بود.... واقعا دیگه هیچ پولی نداشتم همین یک ذره هم واسه تاکسی رفت!!!!

_ با پام محکم زدم توی پای پارمیس و گفتم: «پاشو دیگه!»

_ پاشم که چی؟؟؟

_ من دارم می رم دانشگاه!

_ به من چه؟؟؟

فقط جهت تاکید گفتم، وقتی من رفتم در هارو قفل کن کاریم داشتی به مهشید خانوم بگو.

پارمیس اروم خندید و گفت: «می شه به پژی بگم؟؟؟»

من گفتم: «شوهر دزدی می کنی؟»

شوخی کردم !

یه سختی کتم رو پوشیدم و کیفمو برداشتم و از خونه رفتم بیرون. هوا سرد بود و سوز خیلی بدی می یومد. خیابون خلوت بود... سریع خودمو به ایستگاه اتوبوس رسوندم و سوار اتوبوس شدم. کنار یک خانوم جوانی نشستم داشت بلند بلند اهنگ گوش می داد. اهنگش خیلی آشنا بود شدید!

So Goodbye don't cry and smile *

پس خداحافظ گریه نکن و لبخند بزن

I will let go of all the cold-hearted times

میخوام بذارم همه ی زمانهای بی عاطفه سپری بشن

So Goodbye - me, who was lonely in the darkness

پس خداحافظ به من ، کسی که تو اعماق تاریکی تنها بود

I need you - I need your love again

بهت احتیاج دارم - دوباره به عشقت احتیاج دارم

,Just like I did every day

، انگار تنها کاری که هر روز انجام میدادم

I erase the painful scars and sad memories

گریه برای زخمهای دردناک و خاطرات غم انگیز بود

,The moment I first saw you

لحظه ای که برای اولین بار دیدمت

It felt like everything stopped and I only saw you

احساسش مثل این بود که همه چیز متوقف شده و تنها تو رو میبینم

I am crumbling under the rough pain from love **

حالا دارم زیر درد خشنی که از طرف عشق میاد خرد میشم

But I have no regrets

اما حسرتی ندارم

When I close my two eyes, I feel your breath

وقتی چشم‌هایم می‌بندم ، نفس کشیدن تو احساس می‌کنم

Now I can smile

حالا میتونم لبخند بزنم

repeat *

تکرار

repeat **

تکرار

(repeat (x2 *

تکرار

I need you

بہت احتیاج دارم

I need your love again

دوباره به عشقت احتیاج دارم

برگشتم و گفتم: «ببخشید خانوم خواننده ی این اهنگ کیه؟؟؟»

دختره چرخید و برای بار اول قیافه ی منو دید و گفت: «ا.....پرندہ ی اتش!»

اھ بگو پس همون بود کہ رفتیم کنسرتش.....به محض اینکه اتوبوس ایستاد پریدم بیرون.سرما شدید بود به خصوص اینکه من لباسم نتونستم زیاد بپوشم.وارد ساختمون شدم با استاد فرشادی کلاس داشتیم.از استاد فرشادی خیلی خیلی خوشم می‌ومد تا حالا ۲ بار با دوس دخترش دیدمش.وارد کلاس شدم همه ی بچه ها روی سرم هوار شدن و مدام می پرسیدند کہ چی شده و من فقط می گفتم از یه جایی افتادم.یکی از بچه ها هم اومد کنارم و گفت توی کنسرت بوده و منو دیده کہ از ستون افتادم به هر حال رفتم کنار بخاری ایستادم و دست راستمو کہ سالم بود رو گرفتم روش.چند دقیقه کہ گذشت رفتم سر جام نشستم اریا وارد کلاس شد رو به روی من ایستاد و به دستم خیره شد،بعد نگاهی بم انداخت و چشماشو ریز کرد.من بلند شدم و با عصبانیت گفتم: «چیہ؟؟؟تا حالا ندیدی کسی دستش بشکنه!!»

اریا سرش رو به علامت تاسف تگون داد و روی یک صندلی به فاصله ی نیم متری از من نشست.پرو....اصلا به اون چه؟دلم می خواست پاشم بهش بگم برو برا قیافه و سر و وضع خودت تاسف بخور.چشماش اصلا پیدا نیس....کل مو هاشو ریخته روی صورتش...پسرہ ی شلخته ی جلف....مگس!!!!

توی افکارم غرق شده بودم که استاد وارد کلاس شد و منو دید خندید و گفت: «دوباره چی کار کردی؟؟»
اینو نگاه کن....استاد؟؟؟؟چرا اینقدر خودمونی شده بود.....پا شدم و گفتم: «هیچی استاد از ارتفاع پرت شدم!!»

اریا پوزخندی زد و گفت: «ارتفاع؟»

اخمی کردم و ادامه دادم: «چیزی نیست استاد از پنجره افتادم!»

اریا خندید و گفت: «پنجره ؟؟؟؟»

اوادم بهش بتویم که استاد گفت: «از دست تو سارا خیلی خوب بشینین تا درسو رو ادامه بدیم.»

بعد از استاد فرشادی با استاد هیونگ جان کلاس داشتیم. هیونگ جان استاد جوونی بود که واقعا ادم بی شعوری بود. معلوم بود با صد تادختر هست و امتحانایی می گرف در حد تیم ملی.....بعد از کلاس با استاد هیونگ جان دیگه کلاسی نداشتیم و من می رفتم خونه.....

من خودمو ول کردم روی مبلا و گفتم: «مهندس خانوم من خسته ام شما و پارمیس برین.»

پارمیس: «اه لوس بازی در نیار دیگه!!»

مهندس خانوم: «من برای ارشیا می خوام کلاه بخرم پارمیس که می خواد خرید کنه تو ام بیا که تنها نباشی!!»

درسته بد جور خسته بودم اما زشت بود نمی رفتم. دلم هوای شیطونی زد و گفت: «شرط داره!!!!»

پارمیس نفس عمیقی کشید و گفت: «یا امام جعفر صادق.....دوباره چه شرطی؟؟؟مهندس خانوم سارا کشت مارا از بس تو دبیرستان شرط شرط کرد. وای نمی دونین چه شرطایی می داشت.....»

مهندس خانوم خندید و گفت: «چه شرطی؟؟؟»

_برام ی بستنی بگیرین از اون برجیا!!!

_وا سارا تو این سرما؟؟؟

پارمیس انگشتشو گرف به طرف مغزشو و چرخوند و گفت: «مهندس خانوم سارا از همون اول مخش تاب داشت!» من جعبه ی دستمال کاغذی رو به طرفش پرت کردم و پارمیس جاخالی داد و گفت: «چته بابا! بستنی ام برات می خرم نی نی کوچولو حالا تشریفتون میارین؟؟؟»

بلند شدم و گفتم: «مهندس خانوم شرمنده من سه سوته لباسامو و می پوشم و میام!!»

رفتم و چکمه پوشیدمو یک لباس کرکی کرم و پالتوی قهوه ای سوخته ام. موهامو بستم و کلاه رو سرم گذاشتم. نیازی به ارایش نداشتم. کیف و موبایلمو و برداشتم و رفتم پایین پیش مهندس خانوم....سوار ماشین شدیم و رفتیم یک مرکز خرید..توی کره مرکز خرید زیاد هست ولی اینجا که ما رفتیم یه پاساژ بود که بیش تر لباساش زنونه بود. رفتیم داخل پاساژ اول واسه ی ارشیا یک کلاه گرفتیم....رفتیم به سمت لباس های زنانه. توی پوشاکی مهندس خانوم یک لباس مشکی خرید و پارمیس یک پیراهن زرشکی که بالاش دکلمه بود،

زیر سینه‌اش یک پاپیون بزرگ مشکی بود و از اون جا دامن ول می شد تا بالای زانوش خیلی بهش اومد. گفت هفته ی دیگه عقد دختر عموشه شه برای همین براش یه کفش پاشنه بلند زرشکی گرفت تا عقد دختر عموش ببوشه. منم که پول نداشتم و نتونستم چیزی بخرم اما یک لباسی دیدم خیلی خوشگل بود. کارت مغازه رو گرفتم که اگه نیازی به لباس داشتم برم سراغش.... بعد از خارج شدن از پاساژ یک راست سوار ماشین شدیم، مهشید خانوم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و جلوی یک بستنی فروشی توقف کرد. روشو کرد به طرف پارمیس و گفت: «شما هم بستنی می خورین؟»

پارمیس: «نه مهشید خانوم دستتون درد نکنه!!»

_من می خوام قهوه بخورم. برای شما هم پس می خرم.

_دستتون درد نکنه!

من پا شدم و با مهشید خانوم رفتیم توی مغازه من با دست سالم بستنی رو گرفته بودم و مهشید خانوم قهوه هارو... بردیم توی ماشین و خوردیم و کلی خندیدیم.....

پارمیس بغلم کرد و گفت: «سارا دلم خیلی واست تنگ میشه، من میرم دیگه دیر میشه، خدا رو شکر دستتم خوب شد خدارو شکر وقتی دستت رو باز می کردی من پیشت بودم. من پارمیس رو از خودم جدا کردم و گفتم: «اره عزیزم هر وقت رسیدی سلام منو به مامان و بابات برسون.»

_باشه عزیزم، راستی.....

دستشو کرد تو کیفشو یک عالمه پول در آورد و گذاشت تو دستم.

من با تعجب گفتم: «اینا چیه؟؟؟؟»

_اسفناج!!!!!! خب پوله دیگه!!!!

_بله خودم میدونم پوله... واسه چیه؟؟؟؟

_پول منه! بلیط کنسرت.

_ولی من مهمونت کرده بودم.

_میدونم سارا ولی الان توی همچین کشوری دست و بالت تنگه.....

و چشمکی زد و گفت: «قبول کن!»

منم که از خدا خواسته بغلش کردم و گفتم: «ولی قرار نبود!»

ازم جدا شد و گفت: «خیلی خب من باید برم شیبیش!!!!» و لپمو گرفت کشید.... منم بهش گفتم: «خداافظ تیرانوزور، برو دیگه»

(تیرانوزور اسم یک دایناسور وحشی و زشته که من و پارمیس تو دبیرستان وقتی بایکی دعوامون می شد و می خواستیم لجشو در بیاریم بهش می گفتیم اونم نمی فهمید..... خخخ بماند)

پارمیس خندید و رفت هی بای بای می کرد. منم واسش دست تکون می دادم و وایسادم تا بره.....

گوشی تلفنمو برداشتم و گفتم: «الو.....!»

_الو سارا، من و پژمان دم درتون منتظریم!

_باشه...باشه....اومدم.

کیفمو برداشتم و در قفل کردم و از پله ها پریدم پایین. قرار بود باهاشون برم شهر بازی. سریع رفتم پایین و سوار ماشین شدم و حرکت کردیم به سمت شهر بازی. شهر بازی سرباز و خیلی بزرگی بود و جمعیت زیادی اومده بودن. یک طرف شهر بازی چرخ و فلک و ترن و این جور چیزا بود. طرف دیگه بازی هایی بود که با دست انجام می دادند. رفتیم طرف بازی هایی که با دست انجام می دادند....

یک غرفه بود که یک عالمه سربازهای کوچولو رد می شدند و ما باید با تفنگ می زدیمشون... آقا پژمان وایساد و گفت: «مهندسید خانوم خوب نگاه کن!!!!» آقا پژمان تفنگ رو برداشت و با گفتن شروع غرفه دار پاقا پژمان شروع کرد به زدن. ماشاالله..... همه رو می زد..... ایولا بابا.....

وقتی تمام شد غرفه دار دستی زد و یک عروسک خیلی بزرگ داد به پاقا پژمان. پاقا پژمان عروسک رو گرفت طرف ارشیا... بابا دمش گرم!

به نظر ساده می یومد منم بلند گفتم: «آقا پژمان و مهندسید خانوم خوب نگاه کنین!!!!»

آقا پژمان و مهندسید خانوم متعجب خیره شدن بودن به من. من استینامو زدم بالا و تفنگ رو برداشتم و با شروع غرفه دار شروع کردم به زدن... خیلی سخت بود!!!!!! از هر ۱۰ تاسرباز یکی شو می زدم، وقتی تموم غرفه دار یک بسته ی خیل کوچیک بهم داد! روش نوشته بود "بمب انفجار" و یک پسر بود که داشت می خندید. من گفتم: «بمب انفجار؟؟؟؟ چی هست؟؟؟؟»

غرفه دار خندید و گفت: «این برای شوخیه. یک توپ کوچیکه که بو می ده، می دارن زیر پاها بقیه بعد همه فکر می کنن مال اونه.....!!!!»

رومو کردم طرف آقا پژمان و مهندسید خانوم. سرخ شده بودن، رنگ لبو، و جلوی خنده هاشون گرفته بودن اما بعد ۲ ثانیه نتونستن و زدن زیر خنده.... بسته ر و پرت کردم تو کیفمو غر غر کنان رفتم جلو.... به قول پارمیس پژی هم پولشو حساب کرد و دنبالمون اومد. خیلی بازی بود... انواع مختلف... اما یک بازی بود که خیلی به نظر جال می یومد. به پژی گفتم: «آقا پژمان بریم اونجا!!!!» رفتیم سمت غرفه. یک غرفه ی کوچیک بود که یک عالمه چوب از یک صفحه، عقب غرفه، زده بود بیرون. به ما یک حلقه هایی می دادند که باید پرت می کردیم رو این چوبا... این بازی رو من توی کشور خودمون دیده بودم. رفتم و شروع کردم به پرت کردن حلقه ها از ۱۰ تا شانسی که داشتمتونستم ۴ تاشو بندازم. فاصله زیاد بود و حلقه ها پلاستیکی. برای همین، همین ۴ تایی ام که زدم از سرمم زیاد بود، یعنی واقعا شاهکار کردم!!!!!! صاحب غرفه رفت پایین و یک نمکدون آورد بالا!!!!!! نمکدون؟؟؟؟؟؟

ولی خداییش خیلی جالبه! یک نمکدون خیل بزرگ مستطیلی بود که به جای اینکه از تهش نمک بریزی از روش نمک می ریختی، روش یک در داشت و روی در جند تا سوراخ. درشو باز می کردی و نمکهارو می ریختی توش و درش رو می بستی و از همون طرف نمک هارو می پاشیدی. خیلی جالب بود اتفاقا یک نمکدون بزرگ می خواستم. نمکدون رو گرفتم و تشکر کردم.... اون روز خیل خوش گذشت.... خیلی.....

استاد فرشادی با کلافگی شدید وارد کلاس شد و همون طور که با دستش توی ماه های خوش حالتش می کشید، ای جون.....!!!!!! (توی دلم چند تا فحش به خودم دادم، اخه دختره ی بی شعور بشین درستو بخون!!!) رو شو کرد به بچه ها و گفت: «بچه ها اون پروژه بود که گفتم یک هفته ی دیگه باید تحویل بدید، خبر رسیده که حتما اون پروژه ها فردا باید کامل بشه!!!»

همه ی بچه ها باهم گفتن: «چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟»

یکی از بچه ها بلند شد و گفت: «اما استاد ما یک روزه نمی تونیم پروژه ها رو تحویل شما بدیم!» استاد نشست و گفت: «اره میشه یعنی باید بشه! فقط یار به یار باید برین خونه ی هم تا فردا پروژه ها تموم شه!!!!»

منو و آریا چند لحظه بهم خیره شدیم و با عصبانیت گفتیم: «نه استاد!!!!»

استاد بلند شد و گفت: «یعنی چی نه؟؟؟ بچه ها اگر پروژه هاتون رو ندید افتضاح می شه!»

آریا بلند شد و گفت: «استاد شما باید زود تر می گفتید.....»

دلم می خواست بش بگم اخه جوجه، تونمی خواد حرف بزنی خخخخخ.

استاد: «منم همین الان متوجه شدم. شما بعد از من با کسی کلاس دارین؟»

همه بچه ها باهم گفتن: «نه!!»

پس نیم ساعت دیگه کلاس رو تموم می کنیم باید تا فردا کارا تموم بشه!

نیم ساعت کلاس هم تموم شد و ما بلا تکلیف مونده بودیم. آریا اصلا براش مهم نبود ولی برای من خیلی مهم بود، من برای تحصیل توی کره از جونم مایه گذاشته بودم و نمی تونستم اینقدر راحت بی خیال شم. آریا از جاش بلند شد که من دستشو گرفتم و گفتم: «وایسا!»

بلند شدم و گفتم: «تو اصلا واست مهم نیست؟؟؟»

نه!

ولی برای من هست. من برای تحصیل توی این دانشگاه از جونم مایه گذاشتم پس....!

من نمی خوام یک دختر مثل تو وارد خونه ام بشه!

من با عصبانیت گفتم: «تو فکر کردی من خوشم میاد بیام توی خونه تو؟؟؟»

آریا دستشو از دست من رها کرد و گفت: «پس تا فردا خدافظ!»

صبر کن، من نمی تونم تمام پروژه رو یک شبه تحویل بدم. پس لطفا کمک کن اگر نمی خوای من بیام پس تو بیا!!!

حالم داشت از خودم بهم می خورد. اه باورم نمی شه دارم این طوری به پا آریا میوفتم.....

اریا شمارشو روی یک کاغذ نوشت و داد دستم و گفتم: «ساعت ۶ میام خونت. ادرشو واسم اس کن و این رو بدون من فقط برای پروژه میام. فهمیدی؟؟؟» و رفت بیرون. جلبک، فکر کرده کیه! پسر ی مغرور.... ولی من مجبور بودم به خاطر کارام چیزی بهش نگم و گرنه..... سریع از کلاس اومدم بیرون و رفتم سمت خونه.

خونه رو یک جارو کردم و وسایل و تحقیقات و لبتاب رو گذاشتم روی میز. داشتم از توی کیفم موبایلمو بر می داشتم که یکدفعه چشمم خورد به شماره.... بلند شدم و ادرس خونه رو براش اس کردم. نمکدون رو از توی کیفم برداشتم و پرش کردم و گذاشتم توی آشپزخونه و رفتم حموم..... وقتی اومدم بیرون.... ساعت نزدیکای ۶ بود. برای تموم شدن پروژه حداقل باید تا ساعتای ۱۱ الی ۱۲ شب کار می کردیم. برای همین گفتم یک غذای ایرانی بپزم که کیفشو ببره و دیگه نره اینقدر جک و جونور بخوره..... خدار و شکر تمام مواد مورد نیازشو داشتم. شروع کردم به پختن. همه رو بلد بودم الی مقدار نمکش یک ذره نمک رذیختم و گفتم کافیه دیگه، درشو بستم که جا بیاد، اصلا دوست نداشتم بیاد خونم اونم یک پسر ولی مجبور بودم.... ساعت شش و نیم بود که صدای گوشی موبایلم اومد. اریا بود.

من صدامو صاف کردم و گفتم: «الو.....»

_الو من دم خونتونم کدوم طبقه اس؟؟؟؟ درو وا کن تا پیام تو.....

_طبقه ی دهمه... تلفن رو قطع کردم و رفتم سمت پنجره، به به عجب ماشینیی. اسمشو نمی دونستم. دوست داشتم بدونم.... رفتم درو باز کردم تا بخواد ۱۰ طبقه رو بیاد بالا خودش یک ربع طول می کشید. رفتم جلوی اینینه یه شلوار مخملی مشکی پوشیده بودم با یک لباس آبی. موهام همه رو بالا بسته بودم. خوب به نظر می رسیدم. اریا اصلا واسم مهم نبود اما نمی دونم چرا دوست داشتم جلوش خوب به نظر بیام. نشستم روی مبلا که یکدفعه موبایلم زنگ خورد.... اریا بود... بعد از کمی مکث گفتم: «الو؟؟؟؟»

_الو! پس چرا اسانسورتون کار نمی کنه؟؟؟؟

_خرابه! باید از پله ها بیای بالا!!!!

اریا بایک صدای خیلی خنده داری گفت: «چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟»

_همین که شنیدی!

گوشی قطع کردم و کلی خندیدم و خودم انداختم روی مبلا.... تقریبا ۵ دقیقه گذشت که صدای پا اومد. درو باز کردم که دیدم اریا خودشو ول کرده روی زمین!! اروم صرفه ای کردم.... همون وقت اریا از روی زمین بلند شد. وای نگاش کن خیلی فرق کرده بود. موهاش زیاد تو صورت نبود یک رنگ خیلی قشنگی بود. عینکم نداشت. یک پالتوی مردونه مشکی پوشیده بود با شلوار مشکی. لباسی که هم زیر پالتوش پوشیده بود قهوه ای سوخته با کفشایی رنگ لباسش. تیپش خیلی خوب بود... قیافشم همین طور.... وای این اریا بود؟؟؟؟؟؟؟؟ قیافش خیلی برام آشنا می زد.... خیلی زیاد اما ذهنم نمی کشید.....

خندیدم و گفتم: «خسته شدی؟؟»

_نه!! خستگی؟؟؟ و یک خنده ای کرد که من و خستگی اصلا محاله ولی از قیافش مشخص بود.

خندیدم و گفتم: «خیلی خب، بفرما تو.....!»

اریا وارد خونه شد و نشست روی مبل و من رفتم براش یک لیوان آب بردم و نشستم روی مبل کنارش. اب رو خورد و داد به من. خیلی قیافش آشنا بود ولی اصلا به ذهنم نمی رسید. همهی ی کره ای ها مثل هم بودند دیگه ،بعدام اگر قیافش آشنا بود که باید امروز صبحم متوجه می شدم...اما...اما اریا خیلی با صبحش فرق کرده بود....ولش کن بابا اصلا بیخیال شدم و گفتم: «شما اصلا بهتون نمی یاد ۱۸ سالتون باشه!»

من ۱۸ سالم نیست. ۲۵ ساله.

۲۵ سالتہ؟؟؟؟پس چرا با ما درس می خونی؟؟؟؟

یک نگاهی بهم انداخت که توی نگاهش مشخص بود که می‌گه: «تو فضولی؟؟؟؟»

برای همین پا شدم لیوان رو گذاشتم و اومدم کنار شو گفتم: «خوب شرع کنیم. شروع کردیم به اماده کردن. من لبتابمو آورده بود و کارارو با لبتاب انجام می دادم.....»

ساعت رو نگاه کردم. تقریباً ساعت ۱۰ بود. بیش تر کار هارو انجام دادیم. خیلی زیاد، نیم ساعت دیگه کار داشت. رومو کردم به طرفشو و گفتم: «گشنه ات؟؟؟؟»

یه جوری نگاهم کرد که انگار ۲ ساعته منتظره من این حرف رو بزنم. پاشدم و رفتم توی آشپزخونه. در زود پڑ باز کردم. به به عجب قرمه سبزی شده بود. یک قاشق برداشتم و کردم تو قرمه سبزی و کردم تو دهنم... اصلا نمک نداشت!!!!!! هیچی.... اه خیلی بی مزه بود.... تلفنمو برداشتم و و شماره ی مهشید خانوم رو گرفتم...

.....بوق.....بوق.....بوق.....

الو....

الو سلام سارا جون!

سلام مهشید خانوم، شرمنده بد موقع مزاحم شدم.

نہ عزیزم بگو....

راستی‌اش من مهمون دارم، قرمه سبزی یختم ولی هیچی نمک نداره! چه قدر بریزم؟؟؟

دو و نیم پیمنه...

دو و نیم پیمونه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چه قدر زیاد؟ من نمک پیمونه ای ندارم با نمکدون زیاد می ریزم.

بائشہ عزیزم۔

ممنون خداافظ

زنگ زدن به مهشید خانم بی فایده بود. ولی اصلاً فکرشو نمی کردم انقدر نمک بخواد. نمکدونی که تازه از شهر بازی برده بودم رو برداشتم و پاشیدم تو غذا..... اما سوراخش خیلی ریز بود و گیر کرده بود. هر چی تکون می دادم نمی یومد بیرون..... منم با اون یکی دستم محکم زدم ته نمکدون که یکدفعه در نمکدون باز شد و تمام نمکا همراه در نمکدون ریخت تو غذا!!!!

وای خدای من.....عجب گندی زدم.سریع یک قاشق برداشتم و نمک هارو برداشتم اما فایده ای نداشت.....همش زدم و ۲ تا لیوان پر اب ریختم توش.قاشق رو کردم توش و مزه مزه کردم.شور شور بود!!!!!!حالا باید چی کار می کردم؟؟.....که یکدفعه آریا اومد تو،من برگشتم و گفتم:«بله؟؟؟؟چی کار داری؟؟؟؟؟»

آریا اومد نزدیک من و گفت:«چیه؟چرا رنگت پریده؟؟؟»

_من؟؟؟نه رنگم نپریده!!!

اومد نزدیک منو و گفت:«چیزی دیدی.....»که چشمش خورد به قابلمه قرمه سبزی.سرش ر ونزدیک قابلمه برد و گفت:«این یک غذای ایرانیه؟؟؟»

_اره!

_اسمش چیه؟؟؟

_قرمه سبزی.

_قرمه سبزی؟؟؟؟

_اره.

_چه جالب.میاد غذای جالبی باشه!

قاشق برداشت و کرد تو غذا و آورد دم دهنش که من گفتم:«نه.....!!!»

متعجم منو نگاه می کرد و بعد چند ثانیه گفت:«چرا؟؟؟»

_چون...چون که.....

که یکدفعه قاشق پر از قرمه سبزی رو کرد تو دهنش و همون وقت دلا شد و همه رو تف کرد تو سینک ظرف شویی.چند تا سرفه کرد و گفت:«اه....این چه غذایی؟؟؟حالم بهم خورد چه قدر شوره!»

بهم خیلی خیلی بر خورد....غذایی که من درست کرده باشم حتی اگر زهر مار باشه نباید اینطوری حرف می زد.۲ تا لیوان روش اب خورد و گفت:«من میرم غذا بگیرم!»

که یکدفعه فکری به ذهنم رسید فکری که می تونستم حالش رو بگیرم.بلند گفتم:«نه من میرم غذا بگیرم!»

_پیاده تا ۲ ساعت طول می کشه.

_خب با ماشین تو میرم....

_چی؟؟؟تو فکر کردی من ماشینمو میدم به تو؟؟؟؟

_خیلی خب پس پیاده می رم.

همون وقت کلیدشو از تو جیشت در آورد و پرت کرد و من توی هوا قاپیدم و گفتم:«زود میام!!!!»

یکدفعه پرید جلوی در و گفت:«گواهینامه داری؟؟؟»

من گواهینامه نداشتم اما رانندگی رو خیلی خوب بلد بودم، بابام بهم یاد داده بود. خندیدم و گفتم: «چی می گی؟؟ مگه می شه گواهینامه نداشته باشم!!»

آریا یک تای ابروشو داد بالا و گفت: «نمی دونم ولی یک حسی بهم می گه راست می گی!»

پسره ی خل، ولی خدایش من تویی دروغ گفتن ماهره. آریا از جلوی در رفت کنار، من پالتومو پوشیدم و و پریدم پایین. وای..... من هیچ وقت سوار همچین ماشینی نشده بودم چه برسه بخوام باهاش رانندگی هم بکنم..... یک نگاهی بهش کردم.... Lamborghini Gallardo بود. توش قرمز بود و بیرونش مشکی. قفلشو باز کردم و نشستم توش... وای خدا، الان که از اون جیغ بلند ها بکشم... دارم خواب میبینم؟؟؟؟؟ یکی اروم زدم تو گوشم و گفتم: «ا... سارا بسه دیگه کلی بازی در نیار.....!!!!» حیف که سرد بود و گرنه سقششو می یوردم پایین و دیگه عشق و حالللالللال..... ماشین گازشو دادم و رفتم به سمت یک داروخونه.....

تلفنمو برداشتم و شماره ی حنا رو گرفتم....

بوق.... بوق.... بوق.....

_ الو؟؟ حنی؟؟؟

_ الو سارا....

_ سلام عسیسم.....

_ سلام سارا جون! خوبی؟؟؟

_ قربونت عزیزم شما خوبی؟؟؟

_ ممنون

_ می گم حنا یادته یک قرصایی بود که گفتی دل و روده رو میریزه بهم که گفتی بریزیم تو غذای خانوم نصیری؟!

_ آره آره. برا چی می خوای؟؟؟

_ بعدا بهت می گم فقط لطف کن و عجله کن اسم خارجیشو واسم بفرست!

_ اس ام اس که نمی شه!!! تو یک کشور دیگه ای!!

_ خب سیم کارتم رو اینجا فعال کردم، خارج کشور که می ری می تونی فعالش کنی! زود باش فقط.

_ باشه عزیزم

_ آهان راستی، بدون تجویز پزشک می شه گرفت؟

_ توی ایران که می شه اون جارو نمی دونم.

_ باشه عزیزم دستت درد نکنه. پس اس کن!

_باشه سارا جون برات اس می کنم...بابای

_خدافظ

گوشی رو گذاشتم توی کیفمو و منتظر شدم.حنا یه دقیقه ی بعد برام اس کرد.خداییش چه دوستای پاکار و باحالی دارم.فقط خدا خدا می کردم نیازی به تجویز پزشک نباشه.وارد داروخونه شدم و اسم دارو رو خوندم،اونم برام یک بسته کیسول شش تاییشو آورد.پریدم از داروخونه بیرون و رفتم سمت یک رستوران و یک غذای ساده همراه ۲ تا سوپ گرفتم و پریدم توی ماشین و هرچی تونستم تند رفتم....کلید رو چرخوندم و ۱۰ طبقه رو رفتم بالا.دیگه زانو واسم نمونده بود.در خونه رو باز کردم،آریا داشت به پروژه ها ور می رفت تا منو دید گفت:«چه قدر دیر کردی؟»

_حالا نمی تونستی یکم صبر کنی!!!!

و دویدم رفتم سمت آشپزخونه.سریع سوپ هارو گذاشتم توی سینی و کپسولارو باز کردم و ۵ تاشو ریختم توی یکی از سوپ ها!سویی که مال آریا شد رو گذاشتم توی یک بشقاب خوشگل تا باهم قاطی نشن.سوپ هارو گذاشتم روی میز،آریا وسایل رو جمع کرده بود....بعدام رفتم و غذا هارو آوردم و نشستم پایین میز.میز زیاد بلند نبود و میشد راحت غذا خورد.آریا نشست ظرف غذاشو باز کرد و اول غذاشو خورد.من همین طور که داشتم سوپ می خوردم گفتم:«سوپم بخوریا!!!!»

آریا یک نگاه خاصی بهم کرد منم سرم رو پایین گرفتم و غدامو خوردم.خیلی خیلی گشتم بود ولی غذا از گلویم پایین نمی رفت که....حشش بود،باید حالشو می گرفتم تا ا من اینطوری حرف نزنه،پرو اومده می گه غذاشو خوردم حالم بهم خورد.....

آریا غذاشو کنار گذاشت کنار و سوپش رو آورد جلوشو و با قاشق شروع کرد به خوردن.روشو کرد به من و یک خنده ای زد و گفت:«به این می گن غذای کره ای،می بینی؟؟؟»

خنده ام گرفته بود شدید ولی خدا رو شکر تونستم جلوشو بگیرم.تمام سوپ رو خورد و تشکر کرد و نشست روی مبل.من غذاهارو جمع کردم و گفتم:«کاراتموم شد؟؟؟»

_آریا ریختم توی فلشم،فردا می بریمش.

_اهان

_خسته شدی؟

_اره خب...تو چی؟؟

_اره منم...

رفتم کنارش نشستم که نگاه خیلی خاصی بهم کرد و خندید.....منم خندیدم و با حالتی تعجب و کمی تمسخر گفتم:«ساعت ۱۱ است نمی خوای بری خونتون!!!!»

یکدفعه خنده از روی صورتش محو شد و گفت:«ا.....راست می گی ببخشید دیگه مزاحمتم شدم من دیگه می رم خدافظ!!!!»

کتشو برداشت و آمد بره سمت در که یکدفعه سرجاش متوقف شد....من خندیدم و گفتم:«چیه؟؟؟»

روشو کرد به من و من من کنان گفت: «دستشوییتون کجاس؟؟؟»

من خندیدم و دستمو به طرف دستشویی گرفتم. دويد رفت سمت دستشویی و گفت: «لطفا چند لحظه بیرون از خونه وایسا!!!»

__چرا؟

__بران که!

من خندیدم و گفتم: «چیه؟؟؟ صدا مدا داره؟؟؟»

اریا سرخ شد و گفت: «چی می گی برو بیرون.....»

ودلشو گرفت و خودشو شوت کرد توی دستشویی. منم پالتومو پوشیدم و رفتم بیرون و ایسادم. صدای اه و ناله هاش واضح به گوشم می رسید... حنانه بهم گفته بود فقط دل و روده رو می ریزه بهم پس چرا اینقدر اه و ناله می کنه؟؟؟؟..... ۱۰ دقیقه و ایسادم تمومی نداشت. رفتم توی خونه و موبایلمو برداشتم و رفتم بیرون و شماره ی حنانه رو گرفتم:

بوق....بوق...بوق....

اه بردار دیگه.....

__الو.....

__الو سلام حنی! می گم مگه نگفتی فقط دل و روده رو بهم می زنه.

__آره!!

__راستیادش من می خواستم حال یکی رو بگیرم توی سوپش ۵ تا کیپسولشو ریختم.

__۵ تا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

__اینقدر بده؟

__خاک تو سرت سارا! دیووونه!!!

__حالا چی کار کنم؟

__ببرش دکتر. چند دقیقه از روش گذشته؟

__نزدیک ۱ ربع.

__بدو ببرش دکتر حالا میمیره.

__خیلی خب، خیلی خب برم گنده کاریمو درست کنم!!! خدافظ

تلفنو قطع کردم و پریدم تو خونه. دیگه صداش نمی یومد. در دستشویی رو می زدم ولی جواب نمی داد. مجبور شدم درو باز کنم.... آریا گوشه ی دستشویی بی هوش افتاده بود.... اخیش خدارو شکرت که شلوارش پاش بود و گرنه دیگه نمی دونستم چه خاکی تو سرم بریزم. سریع بلندش کردم، سنگین بود و قدش بلند.... کیفو و

سوی‌چو برداشتم و بردمش پایین. توی پله ها هی بدنش شل می شد و من باید به سختی بلندش می کردم. رنگش شده بود رنگ گچ، فشارش شدید افتاده بود.... پله ها رو به سختی آوردم پایین و گذاشتمش روی صندلی های عقب ماشین و خودم پریدم بالا. یا امام حسین (ع) خودت کمک کن و دیگه هر چی ماشین سرعت داشت رفتم به طرف بیمارستان. اونجا اومدن و کمک کردن و بردنش توی ساختمون. همه دروش جمع شده بودن!!!! این قدر حالش بد بود؟؟؟ وای خدایا... دکترا دورشو خالی کردن... عصابم خورد بود.... هی نور فلش می یومد برگشتم دیدم ۳ تا دختر فرت و فرت دارن عکس می گیرن رفتم بهشون نزدیک شدم و با عصبانیت شدید گفتم: «چیه تاحالا مریض ندیدین فرت فرت عکس می ندازین؟؟!! مگه اون کیه یک ادم معمولی مثل شما ها که حالش بد شده.. چیه حالا می رین توی مدرسه هاتون پر می کنین که یک پسر خوشگل دیدی حالش بد شده؟؟؟؟اره؟؟؟»

دختر متعجب هی بهم نگاه می کردن. یکی شون گفت: «مگه تو نمی دونی؟»

من داشتم گیج می شدم اینا چی می گفتن، با تعجب گفتم: «چیو؟؟؟؟؟؟؟؟»

_اون یکی دختره گفت: «بزرگ ترین خواننده ی کره اس. توی کره مشهورترینیه... کسیم اسم اصلیش رو نمی دونه یک اسم مستعار داره به نام پرندهی اتش!»

دستم می لرزید. آریا... آریا خواننده بود؟؟؟ پرندۀ ی اتش؟! وای همون که رفتیم کنسرتش... دست و پام می لرزید. هول شده بودم... آریا... آریا.....

اروم نشستم روی یکی از صندلی های بیمارستان... خدایا آریا خواننده بود!!!!!!

آقای دکتر از اتاق اومد بیرون. سریع بلند شدم و گفتم: «آقای دکتر حالش خوبه؟؟؟»

_بله می تونین برین پیشش!

_ممنون

آروم درو باز کردم و رفتم توی اتاق، آریا روی تخت خوابیده بود و چشماشو بسته بود. رفتم کنارشو و یه سرفه بلند کردم. چشماشو باز نکرد، دوباره.... نه بازم چشماشو باز نمی کرد. لبه ی تخت رو گرفتم و محکم تکون دادم که آریا دادی کشید و بلند شد و گفت: «چته دیوونه؟؟ ترسیدم!!»

_چمه؟! چرا جواب نمی دی؟؟؟

_پرو!

_خودتی! کله کدو....

_بادمجون

_کلم...

_نمی خوای بس کنی؟؟؟؟ ملاقات مریض این شکلیه؟؟؟

_اره!

__ برداشتی قرص ریختی تو غدام توقع داری جوابتم بدم؟؟

یک جورایی راست می گفت یعنی کامل راست می گفت سرم رو گرفتم پایین و اروم گفتم: «معذرت می خوام!»

اریا خندید و بلند شد و گفت: «چی؟؟؟؟»

من با تاسف نگاهش کردم و بلند تر گفتم: «معذرت می خوام!»

اریا یه نگاه مغروری بهم انداخت و گفت: «بلند تر!!!!»

منم یه دادی کشیدم و بلند گفتم: «مگه کری؟؟؟؟؟ گفتم معذرت می خوام دیگه!!!!»

اریا چشاش شده بود اندازه تخم مرغ و زل زده بود به من که گوشیش زنگ زد چند لحظه زل زد به صفحه ی موبایل و با صدای مردونش جواب داد... کره ای که صحبت می کرد دلم می خواست سرم رو بزنم تو دیوار... چی می گفت؟؟؟؟؟

با کلافگی گوشی رو پرت کرد روی میز و گفت: «تو می تونی الان کار بدی که کردی رو جبران کنی؟؟؟؟»
__ جبران نمی خواد معذرت خواهیمو کردم دیگه....

__ پس پروژه بی پروژه.

__ صبر کن چی می گی؟؟؟ باشه چی کار؟؟؟

بعد فارسی بلند گفتم: «یعنی خاک تو سرت سارا خاک تو سرت که یه کپی برا خودت بر نداشتی... اه!!!!»
اریا: «غر می زنی؟؟؟»

__ نخیر دارم به خودم می گم گیر چه ادم مزخرفی افتادم!!!!

اریا چند لحظه با خشم به من نگاه کرد و گفت: «همیشه انقدر بی ادب و بد اخلاقی؟؟؟؟»

__ من بد اخلاق نیستم اما لزومی نمی بینم با همه خوب باشم....

__ ؟؟؟!!!!

__ بله!!!!

__ اهان!!!

__ فرمایشتون رو بفرمایین لطفا!!!!

اریا سرش رو به علامت تاسف تکون داد و بعد چند لحظه مکث گفت: «تو بیا جای دوست دختر منو بازی کن!!!!»

من با تعجب گفتم: «چی؟؟؟؟»

__ همین که شنیدی!!!

_من نمی تونم!

_پروژه.....

_برا چی می خوای من جای دوست دختر تو بازی کنم؟؟؟

_اریا دراز کشید و با ناراحتی گفت: «پدرم سرطان داره!!!! دکترا گفتن یک ماه دیگه بیش تر زنده نمی مونه! ۷ ساله داره درمان می شه. گفتن باید توی بیمارستان باشه ولی خودش گفته می خواد ماه آخر زندگیشو پیش من باشه... اون می گه ارزو داره عروستو ببینه ولی من نمی خوام ازدواج کنم.... الان زنگ زد گفت که یک دختر خوب واسم پیدا کرده منم گفتم عروست الان پیشمه!! ازت خواهش می کنم ۲ ساعت فقط نقشتو خوب بازی کن!!!!»

_الان؟؟

_اره بیا خودم زود می برمت!!!

_شرط داره!

_شرط؟؟؟؟

_بذار من رانندگی کنم!

_مسخره، شما ایرانیا همتون همین طورین

_هیش....

اریا ادای منو در آورد و مثل زنا گفت: «هیشششششش!!!!»

اه چه قدر این سوسول بود باید پسر سفت و جدی باشه.....

من گفتم: «میداری یا نه؟؟؟؟»

_باشه بیا بریم.....

دوباره نه خدای من... نه دوباره اون خواب مسخره ی همیشگی رو دیدم.... تمام بدنم عرق کرده بود.... کابوسی که توی ۱۵ سالگی تجربه کردم.... اتفاقی که نمی تونستم فراموشش کنم.....

اروم در اتاق باز کردم.... توی سالن بزرگ دور تا دورش تراس بود رفتم در یکی شو باز کردم سوز و سرما یک دفعه خورد توی صورتم و بدنم یک حالت عجیبی پیدا کرده بود... اسمون پر از ستاره بود.... دستم گذاشتم روی نرده ها و نا خداگاه قطره های اشک روی گونه ام چکید... بغضم گرفته بود و سعی می کردم جلوشو بگیرم اما نمی تونستم و زدم زیر گریه که صدای ضعیفی صدام کرد: «سارا!...»

اروم برگشتم اریا بود اروم اشکامو پاک کردم و خندیدم و گفتم: «بیخشید بیدارت کردم!!!»

اومد کنارمو و همون طور که زل زده بود به اسمون گفت: «دلت گرفته؟؟»

_خیلی....

می خوامی به من بگی؟؟؟

می خوامی بدونی چرا پدر و مادرم انقدر روی من حساسن؟؟؟

اریا نگاهی به من کرد و گفت: «چرا انقدر مادر و پدرت روت حساسن؟؟؟؟»

چند ثانیه سکوت... دوباره اون خاطره ی سال های پیش برام زنده شد... خاطراتی که سپرده بود به فراموشی، دوباره جلوی چشمم تداعی شدن... حلقه ی اشک توی چشمم موج زد. اریا با تعجب توی چشمای من نگاه کرد... لبخندی زد و اشک رو از روی گونه هام پاک کردم و گفتم: «ماجرا بر میگرده به زمانی که من ۱۵ سالم بود... ۱۵ سالم بود واسه ی اولین بار عاشق شدم، اما یک عشق احمقانه بود یعنی یک چیز کاملاً بچه گانه... هر روز حرف می زدیم و می گفتیم و داد می کشیدیم و می خندیدیم و... اون اول کس تو زندگی من بود که عاشقش شدم. اسمش مجید بود، البته قبل من با ۱۰۰ تا دیگه بود و هم زمان بامن فکر کنم با ۲۰۰ تا... اول تابستون باهم دوست شدیم، اولش رابطه ی خیلی معمولی و ساده ای داشتیم. اوایل دوستی من شارژ نداشت، نازنین صمیمی ترین دوستم بهم گفت بیا از موبایل من استفاده کن، نازنین شمارشو برداشت و باهاش دوست شد. خب من رابطه ای خاصی با مجید نداشتم که ناراحت بشم، تا این که اون دو تا بیش از حدشون با هم رابطه داشتند. عصابم ریخته بود به هم نازنین میومد تو مدرسه و یه مشت چرت و پرت از مجید می گفت و همون وقت یه جوری با مجید حرف می زد انگار ۱۰ ساله با هم دوستن. من به هردوشون گفتم باید تموم کنین، هر دو قسم دادن که تمومش می کنن... از اون روز با خیال راحت با مجید حرف می زدم، اما همش دعوا هر چی می گفتم می گفت دروغ می گی، توی این مدت بدترین روزای عمرم بود، هفته ی تولدم کامل با هم قهر بودیم و شب تولدم بدون هیچی قهر کرد و رفت... باهم دوست می شدیم اما برای چند ساعت دوباره دعوا دوباره دعوا... نازنین مدام در گوش من می گفت ولش کنم و ادم بدیه و عوضیه... خیلی شرایط بدی بود خیلی بد هر شب از ناراحتی گریه و... من به حرف نازنین گوش کردم رفتم زنگ زد به مجید و گفتم تو داری دوستی منو و نازنین بهم می زنی. مجیدم گفت ا... می خوامی بگم دیروز داشتی تو مدرسه چی کار می کردی؟؟ کجا رفتی؟؟ نمره ی زبانت چند شد؟؟؟

من گیج و مات می گفتم خدایا اینا رو از کجا میدونه، و ۸۰ درصدشم دروغ بود، دروغ... نگو نازنین باهاش دوست شده و قسم مامانشو خورده که به من چیزی نگو و یه عمر پشت سر من دروغ می گفته تا مجیدو جذب خودش کنه و تمام اینا به خاطر نازنین بود. خود نازنین می گه من نمی خواستم رابطتون خراب کنم ولی دروغاش فکر کنم واسه عمه اش بوده!!!... اینو فردای شب تولدم فهمیدم. که یه عمر داشتم بازیچه ی دست این اوزیا می شدم... مجید می گفت برای اینکه من بفهمم تو چی کار می کنی از نازنین استفاده کردم. هرکس دیگه ای جای من بود همون وقت بهم می زد ولی من مجید رو دوستش داشتم و می خواستم براش بجنگم... بعد از اون ماجرا رابطه ی من و مجید دوباره شکل گرفت خیلی خوب بود تا این که دوباره یکی از بچه های کلاس من، نگین بود اوففف اصلاً... رفته بود با مجید یه حرفایی زده... البته خودش هی به من می گفت سارا خانوم من از دوست پسر اشغالی تو حالم به هم می خوره تو داری اشتباه فکر می کنی ولی من باورم نمی شد... اما... نازنین شاید ۱۰ ها بار قسم دروغ می خورده که سارا فلان و بی ساره و گند اخلاق چرا باهاش ولش کن و بیا با من و پس من اینجا چی کارمو.. بعد از تمام شدن ماجرا من دوباره با نگین دوست شدم با نازنین همین طور تازه بعد از اینکه با نازنین دوست شدم دوباره یه چیزایی فهمیدم که نباید می فهمیدم همشون همو لو دادن... و نگین هم چیزایی که نباید را لو داد....

ادامه دادم:

من همه ی اینا رو تحمل کردم همشو... رابطمون خیلی خوب شد طوری که فکر می کردم بهترینیم... هرروز قسم می خورد که باهامه و تنهام نمی ذاره....

دوباره اشک تو چشام حلقه زد و چکید رو گونه ام...

ادامه دادم: «درست مثل دخترای ول شده بودم... خیلی احمق بودم... یه شب از یه اجازه ی خیلی کوچیک می خواست، می خواست نازنین رو اذیت کنه و منو شاد کنه ولی من احمق گفتم درسته که نازنین بزرگترین خیانتو کرده ولی من نباید انتقام بگیرم بهش گفتم نه.... من نداشتم... قهر کرد و بعد چند دقیقه بهم زد. اونی که قسم خدارو خورده بود، اونی که قول شرف داده بود.. اما چی شد، ولم کرد به همین راحتی!!!

اروم با دستام اشکامو پاک کردم و یک نفس عمیق کشیدم و گفتم: کجا رفت؟؟؟؟.. به همین راحتی به خاطر یه جر و بحث کوچیک داشت می زد زیرش.... ولم کرد... البته بعدش اومد عصباش خورد بود که این حرفا رو زد ولی خب..... اعصابم خورد بود شارژ نداشتم فقط دنبال یه گوشی می گشتم، از خواهرم موبایلشو گرفتم داشتم اس ام اس می دادم که خواهرم گفت موبایلو بده مثل چی التماس می کردم. نداشتم چیزی بدم.... مامانم اومد تو اتاق و موبایلمو دید.... موبایلمو قایم کرده بود و من یواشکی برش داشته بودم. موبایل و برداشت و گفت می خوام اس ام اس هاتو بخونم.... قسم می دادم و گریه می کردم که نیبینه.... مامانم قران آورد و گذاشت روی میز و گفت برام بگو... اولش دروغ گفتم بعد گفت حالا دستت رو بذار رو قران.... من... من... نمی تونستم... مجبور شدم راستشو بگم.. مامانم حالش بد شد می لرزید و گریه می کرد... سریع قرصا شو اوردم.... به جون خودم هر اشکی که می ریخت خودم لعنت می کردم.....

حالا نه دیگه خانواده ای بود نه مجیدی.... هیچی همه رو از دست داده بودم همه رو.....

من یه مدت طولانی دوستش داشتم و بعد ماجرای اون شب به دوستانم گفته بود من سارا رو دوست دارم و بهش بگین برگرده و منم زنگ زدم و بهش گفتم پاشو از زندگی من بکشه بیرون.... ولم نمی کرد تا هر روز می گفت نمی تونم سارا ول کنم و باید یه کاری بکنم.... فهمیدم توی تمام مدت دوباره با نازنین دوست بوده و اسم ام اسای منو براش می خونده و نازنینم که طبق معمول با نگین خانوم هی می یومده به مسخره می کرده و.... بعد از اون ماجرا من بعد ۳ بار دعوا با نازنین فهمیدم که اینا دوباره باهم دوستن.... یعنی مثل چی دروغ می گفتن مثل چی؟! هر جفتشون و من چون همه ی همه ی همه چی رو می دونستم توی دلم می خندیدم و می گفتم چه قدر مسخره دروغ می گن یعنی تو بگو یک کلمه فقط یک کلمه راست می گفتن اینا.... من نتونستم دیگه کسی رو به زندگیم راه بدم.... من دختر بی حرمت و اشغال و ولی نیستم که اجازه بدم هر کسی وارد زندگی من بشه!!!!!! دخترای خراب می دارن هر کسی راحت وارد زندگی ادم بشه نمی گم دوست دختر و پسر بده اما به شیوه اش، به درستیش و به سن مناسب!!!!!! نمی دونم ولی مسلما مجید همون وقت رفته با یکی دیگه.... همیشه به خودم می گم سارای احمق چرا عاشق یک پسری که تمام حرفاش دروغه؟؟؟ تمام لحظات خوب و شیرین قشنگی که باهاش دارم دروغه؟؟؟ تمام مردونگیش دروغ بوده؟؟؟ تمام غیرتش دروغ بوده؟؟؟ تمام خنده هاش دروغ بوده؟؟؟ تموم عشق و عاشقیاش دروغ بوده؟؟؟

اما خوب از اون روز پدر و مادرم درسته کنترلشون زیاد شد ولی خیلی خوب شدن، بعد از اینکه مامان و بابام فهمیدن من متوجه شدم که خودمو بازیچه ی دست اینا کرده بودم و متوجه سادگی خودم شدم.

خالم خیلی خیلی کمکم کرد خیلی واقعا عاشقشتم.....

من تونستم فراموش کنم و زندگیم از اول شروع کنم، اعتماد مامان و بابام و نسبت به خودم بردم بالا، دوستای خوبم توی این ماجرا شناختم، به درس رسیدم و به خودم قول دادم که پیام و خارج کشور درس بخونم.... من از این ماجرای بچه گانه پامو کشیدم بیرون.... من یک سارا دیگه شدم و همه ی اینا به کمک خدا بود...

اریا لبخندی زد و گفت: «قران؟؟؟ چه نیروی داره که تو حاضر شدی به مامان و بابات بگی ولی با دروغ دست روش نذاری؟؟؟»

اشکامو پاک کردم و خندیدم و گفتم: «حاضر بودم انقدر کتکم بزنن که بمیرم ولی دست دروغ روی قران نذارم.... خب توی زندگی ادم ها هیچی چیزی ارزشش بیش تر از خدا نیست قران کلام خداس.... نیرویی داره که با هیچ چیزی برابری نمی کنه.... یه نیروی خیلی قوی... خیلی، شاید افرادی مثل نازنین و مجید و نگین قسم خدا رو بخورن و به راحتی بشکنن و یا دروغ بگن ولی من نمی تونستم!!!!!!»

اریا دستشو پیچوند دور کمرم و گفت: «ناراحت نباش، می دونم خیلی برات سخت بوده خیلی.... خب راستیادش توی کره دوست دختر و دوست پسر یک مسأله ی خیلی عادیه و خب اینجا حتی مادر و پدر ها بچه هاشون تشویق می کنن اما خب این مسیله ی سو استفاده از دخترا و دخترایی که خودشون رو می دن دست پسرا همه جای دنیا وجود داره.... خب این طوریم که می گی اگر عاشقت بوده اون عشق رو طوری دیگه می دیده.... اینجور پسرا فکر می کنن دخترایی که همه ی وجودشون رو در اختیار می زارن البته دخترایی هستن که مثلا عاشقن و هر کاری میکنن.... ولی این کاملاً یک چیز اشتباهیه، این جور افراد، دختر و چه پسر عشق واقعی رو از بین می برن، خب دختری هم که باهات این کارو کرده، واقعا نمی دونم هدفشون چی بود، خب اینا یا عقده ی محبت داشتن یه... ا حسودی می کردن یا... به هر حال خیلی خوب شد ک فهمیدی... از نظر من باید خوشحال باشی چون با این چیزایی که گفتی اون پسری که شوهر آینده ات می شه خوشبخت ترینه، و لیاقت تو خیلی بیش تر از این حرفاست، همین طور دوستات تو باید با ادمای درست و حسابی بگردی نه این جور افراد.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «من دوستای خیلی خوبی دارم، پارمیس، سوگل، الهام و حنا و دو تا ملیکا ها و مهسا و شیدا و شیمو و طاهره و نیلوفر و اوووو کلی دوستای خوب!!!! چون دخترای دیگه همش شارژ و اش می خریدن یا هر چیزی که مجید می خواست رو براش فراهم می کردن، مجید فکر می کرد من دوستش ندارم یا منو با اونا مقایسه می کرد و... تازه هی ام به من می گفتن مجید خیلی به ما اس می داد ما جواب نمی دادیم»

اریا: «خب از نظر من همچین پسری خیلی ساده بوده... خنده داره و دخترا اون چیزی که مجید می خواسته رو فراهم می کردن اینا عشق رو به بازی گرفتن و تو رو مهره ی سوخته ی خودشون کرده بودن اینا با خودشون چی فکر می کردن؟؟؟ چه قدر بچه نه؟؟!!!!!!»

من واقعا دوستش داشتم.... ولی خودش باعث شد که این عشق تبدیل به تنفر بشه... می دونی حس عجیبی از یه طرف ازش متنفرم حالم ازش بهم می خوره مخصوصا وقتی یاد رابطه اش دوستانم می یوفتم.... با خودم می گم وقتی اینطوری با نگین حرف می زده ببین با بقیه که من نمی شناسم چه شکلی حرف می زنه اما از یه طرف خب دلم براش تنگ شده، نمی دونم ازش متنفرم ولی دوستش دارم.... متنفرم مممممم ولی دوستش دارم بدم میاد ولی..... می دونی من قول داده بودم بهش خیلی اعتماد کنم خیلی اون قدر که.... ولی از اعتماد من استفاده کرد.... خب راستیادش بعد از این که مامانم فهمید چون خیلی دوستش داشتم نمی تونستم ولش کنم و با خودم کلنجار می رفتم و بعدشم که با نازی و نگین دوست شدم نازنین فکر کنم برای اینکه از عذاب وجدانش کم کنه هی بهم می گفت برو با مجید دوست شو برو با مجید دوست شو البته اون این کارو واسه جبران اشتباهش کرد. موبایلشو می آورد و....

تقریباً دو هفته همین طوری گذشت تا اینکه ی شب مامانم اومد تو اتاق تمام مکالمه های که با تلفن داشتم و با گوشی نازی به مجید داشتم و همه ی همهی رو می دونست از مخابرات مجوز گرفته بود و اس ها رو پرینت کرده بود و مکالمه ها رو ضبط!!!!!! داشت خانواده مون کامل از هم می پاشید و اینا همش تقصیر من

بود... من خب مجبور شدم مجید ولش کنم... خیلی سخت خیلی... ولی کاشکی اون دوسم داشت... کاشکی عشق رو درک می کرد و سرسری نمی گرفت، کاشکی می فهمید ولی وان اصلا... بعدش نگین تمام اس هایی که بینشون بوده رو برام خونده..خوند که وقتی پیش مامانم لو رفتم به نگین گفته بیا دوست شیم...خوند که اول لون این جور حرفا رو پیش کشیده خوند که به نازنین چه حرفایی گفته خوند که بهش گفته برام عکسای ناجور بفرست،خوند که اون روز بهش اس داده و گفته من می خوام بات دوست شم،خوند که اس می داده سلام گلم و عشقم و ابجی خوشگله وو بعدشم از طریق دو تا دوستام و مخابرات و چت فهمیدم با دخترایی دیگه از جمله ساغر ارتباط داشته!!!! همیشه می گم چرا؟؟؟اخره چرا؟؟؟حیف این همه عشق و علاقه ای که نسبت بهش داشتم،اون نمی دید نمی فهمید ولی من عاشقش بودم حیف این همه دوست داشتن حیف این همه اعتمادی که بهش داشتم حیف...اما من چیزی رو از دست ندادم هیچ چیزپسری که عشق منو درک کنه عشق منو با همه وجودش بپذیره و منو به خاطر خودم بخواد برای من هست!!!!با خودم می گم چه خری بودم مجید داشت بهم خیانت می کرد هرروز ۲۰۰ تا دروغ می گفت و من به یادش شبها خوابم می برد....میدونی سخت ترین ل

_سخته...درکت می کنم.

_درکم می کنی؟؟؟؟لحظه ی زندگی یک ادم چیه؟؟؟وقتی که می فهمی واسه کسی که تمام زندگیت فقط به رهگذر بودی!

_دوست داری بدونی چرا ازدواج نکردم و نمی خوام بکنم و یا سنم بالاس ولی با شما درس می خونم!!!!

_اره خیلی کنجکاو.....

اریا نفس عمیقی کشید و گفت:«منم سال های پیش وقتی ۲۱ سالم بود عاشق یک دختری شدم که ۱۸ سالش بود...من اون موقع نه خواننده بودم نه پولدار....اسم دختره کیم جون بود...دختر ناز و خوشگلی بود من واقعا دوستش داشتم و خیلی کارا واسش کردم خیلی...اما اون منو ترکم کرد....رفت با یه پسر پولدار دوست شد و ازدواج کرد....از اون روز دیدم نسبت به همه ی دخترا بد شد....یک سال با افسردگی و خشم زندگی می کردم....درس رو رها کردم .تا اینکه توی یک مهمونی اون با شوهر و بچه اش دیدم ...دلم شکست خیلی...از اون روز تصمیم گرفتم پولدار شم رفتم تو کار خوانندگی چون صدام خیلی خوب بود....اولش من یه خواننده ی خیلی کوچیک بودم هیچی طرفدار نداشت اما یک سال که گذشت زندگی من ۱۸۰ درجه تابید...شدم یه ادم دیگه اعتماد به نفس و غرورم رفت بالا تا جایی که دیگه هیچ دختری توی زندگیم راه ندادم....هیچ دختری.....کیم جون همون سال شوهرش طلاقش داد وقتی مشهور شدم به پام افتاد که دوباره باهاش باشماما من حتی نگاشتم نکردم....از اون روز شروع کردم به درس خوندن...خب خوانندگی هم مشکلات خودشو داشت ...توی خیابون ،دانشگاه،مرکز خرید،و حتی دستشویی های عمومی ازم عکس می گرفتن...»

اروم هر دومون خندیدیم ،اریا ادامه داد:«خب من خودمو یه جور دیگه می کردم،یه جورایی خودمو شلخته جلوه می دادم تا کسی منو نشناسه و خوب تو دومین دختری هستی که من اجازه دادم وارد زندگیم شه.....!!!!»

_دوستش داشتی نه؟؟؟؟

_اریا نگاهی به من کرد و گفت:«توچی؟؟؟»

که من زدم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «اره خب!!!!!! اما من واسش مثل ۱۰۰ تا دختر دیگه بودم....بی ارزش....خب با کاری که کرد منم فهمیدم اینا همش بچه بازی بوده و خیانت، تمام عشقی که داشتم رو خودش با دستای خودش نابود کرد....»

بازوی های بزرگ اریا دور من حلقه شد و من احساس ارامش بهم دست داد... اریا مدام می گفت: «گریه نکن....» و این حرفش منو بیش تر اروم می کرد.....

اریا: «می خوای برات یه اهنگ بخونم؟؟»

من سرمو تکیون دادم و گفتم: «مرسی!!!»

اریا اروم شروع کرد به خوندن:

Jun:LOOK, I KNOW IT HAS BEEN A LONG TIME YOU KNOW

NOW, I GOTTA TELL YA SOMTHIN' SO LOOK AT HERE

hyun:FIRST THING FIRST, nege hagosipeunmal. eodiseobuteo
sijakhaeyahaljin mollado

...kyu:Nareum gominhaesseo jigeumkkaji ajik jogeum ssukseureopjiman

(Jung min:(OH LOVE

Jom deo yongginaebolge. ireon nat tteugeounmal motaneun nal aljanha

seang:lIsaenge hanbeon, nan jigeumingeotgata

jun:Yeo giseo sijakhalkke BABY deureojwo

LET ME BE THE ONE

every body:* LET ME BE THE ONE, neomanui saram. naega doegosipdago

((LET ME BE THE ONE

LET ME BE THE ONE, nan harujongil, neoman saenggakhandago (OH

(LOVE

LET ME BE THE ONE, na yaksokhalge, neoreurwihae sandago (LET ME BE

(THE ONE

LET ME BE THE ONE, na yeongwontorok, neoman saranghandago (OH

* (LOVE

jung min:Deoseomneun saenggageun baramidoego, nunmureun

neomchyeoheullyeo jeo badareul irugo

hyun:Manhi bujokhan na gateun namjado, neoreul mannameuro I FEEL SO
SPECIAL

,kyu : SO LOVE LOVE

.Seang:LET ME LOVE YOU BABY

,kyu:AND GIVE LOVE

.Seng:gijeokgateungeol

,Kyu:AND LET ME

Seang:imameul badajwo

jun:CUZ I WANNA BE WITH YOU GIRL

every body:* LET ME BE THE ONE, neomanui saram. naega doegosipdago
((LET ME BE THE ONE

LET ME BE THE ONE, nan harujongil, neoman saenggakhandago (OH
(LOVE

LET ME BE THE ONE, na yaksokhalge, neoreurwihae sandago (LET ME BE
(THE ONE

LET ME BE THE ONE, na yeongwontorok, neoman saranghandago (OH
* (LOVE

jun:Nal bitnagehaneungeon sesange danhana

YOU'RE THE ONE IN THE MILLION

kyu:Sesangui manheunbyeoljung naega sumswilsuinneungot

jung min:Nae gippeumdo, seulpeumdo, useumdo, nunmuldo, da neo
.hanarwihae

seang:Neowa hamkkeramyeon duryeoulge nan eomneungeol

jung min:LET ME BE THE ONE, nega isseoseo naega jonjaehaneungeol

jun:LET ME BE THE ONE FOR ALL YOUR ANSWERS, geu sarami narago

kyu:LET ME BE THE ONE, sesange hana, LET ME BE THE ONE WHO
.CARES

hyun:LET ME BE THE ONE, byeonhajianha, dasi taeonandaedo

jung min: BABY IT'S YOU

every body: LET ME BE THE ONE, neomanui saram. naega doegosipdago
((LET ME BE THE ONE

LET ME BE THE ONE, nan harujongil, neoman saenggakhandago

(Kyu: (geu sarami narago

every body: LET ME BE THE ONE, na yaksokhalge, neoreurwihae sandago

(Seang: (LET ME BE THE ONE

,every body: LET ME BE THE ONE, na yeongwontorok

(Jun: (WOULD YOU LET ME BE

Every body: neoman saranghandago

(Jun: (OH LET ME BE

LET ME BE THE ONE

ترجمه

ببین , من میدونم که زمان زیادی بوده تو میدونی... الان میخوام چیزایی رو بهت بگم پس توجه کن...

اولین چیز اینکه نمیدونم از کجا شروع کنم اما من در تعجب و حیرتم درمورد چیزی که میخوام بگم البته یه کمی هم خجالت میکشم... (اه عشق)

جراتمو از دست دادم... میدونی که واسه این کمی خجالتیم... ولی شانس فقط یه بارتو زندگی میاد و این یه فرصته واسه من...

من اینجا شروع میکنم به من گوش کن...

اجازه بده یکی باشم...

اجازه بده یکی باشم... اجازه بده مردتو باشم... من میخوام یکی باشم...

اجازه بده یکی باشم... من دارم همیشه به تو فکر میکنم همیشه...

اجازه بده یکی باشم... قول میدوم که برای تو زندگی خواهم کرد...

اجازه بده یکی باشم... من همیشه دوستت خواهم داشت برای همیشه...

اندیشه های بیهوده بادمیشن و اشکها از یه اقیانوس... حتی اگه کسی هم منو دوست داشته باشه کسی که کامل نیست من احساس خاصی با دیدن تو بهم دست میده...

پس عشق عشق... اجازه بده عاشقت باشم... و عشق بده... این یه معجزه هست... و به من اجازه بده... لطفا عشقمو قبول کن... چون من میخوام باتو باشم دختر...

اجازه بده یکی باشم... اجازه بده مردتو باشم... من میخوام یکی باشم...

اجازه بده یکی باشم... من دارم همیشه به توفکر میکنم همیشه...

اجازه بده یکی باشم... قول میدوم که برای تو زندگی خواهم کرد...

اجازه بده یکی باشم... من همیشه دوستت خواهم داشت برای همیشه...

فقط یه چیز باعث روشنی من در این دنیامیشه و تویک در میلیونی جایی که من میتونم نفس بکشم در میون میلیونها ستاره...

شادی من... دلتنگی و غمگینیم... لبخندها و اشکهام همه برای تو هستن... وجودنداره چیزی که ازش بترسم وقتی با توام...

اجازه بده یکی باشم... من هستم به خاطر تو...

اجازه بده یکی باشم برای همه ی جوابهات... بگو این منم...

اجازه بده یکی باشم... یکی در میلیون... اجازه بده یکی باشم کسی که مراقبه...

اجازه بده یکی باشم... من عوض نخواهم شد حتی در زندگی بعدیم...

عزیزم این تویی...

اجازه بده یکی باشم... اجازه بده مردتو باشم... من میخوام یکی باشم...

اجازه بده یکی باشم... من دارم همیشه به توفکر میکنم همیشه...

اجازه بده یکی باشم... قول میدوم که برای تو زندگی خواهم کرد...

اجازه بده یکی باشم... من همیشه دوستت خواهم داشت برای همیشه...

یه خمیازه بلند کشیدم و پا شدم.... درو باز کردم و اروم از پله ها پایین رفتم.... یکی از خدمت گذارا سلام کرد و گفت که برم دنبالش یعنی پول از سر و صورت این اریا می چکه، خدا به ما از این خونه ها بده والا.... انقدر بزرگه ادم توش گم می شه!!!!!! رسیدیم به یک سالن کوچیک که توش یک میزی ناهار خوری بود و بابا بزرگ و اریا سر میز نشسته بودند و صبحانه می خوردند.... من سلام کردم و رفتم نشستم سر میز، اریا سرشو بالا گرفت و گفت ساعت رو نگاه کن. ساعت ۱ ظهر بود!!!!!! پس صبحانه نمی خوردند ناهار می خوردند!!!!!!

من هول شدم و گفتم: «پروژه چی شد؟؟؟»

_خودم صبح بردم...

_چرا منو بیدار نکردی؟؟؟

_هرچی صدات کردم بیدار نشدی که...

_من اصلا یادم نمی یاد تو صدام کرده باشی

که بابا بزرگ گفت: «دردت دیشب زیاد بود؟؟ شاید مال اون باشه!!!»

خدایا این چی چی می گفت این وسط!!!! اینا واقعا چی پیش خودشون فکر می کنن؟؟؟؟!!!! اوادم بگم من انقدر اشغال نیستم که....

که اریا گفت: «ا...نه پدر نه.. راستیادش.....»

من نگاهی به بشقاب خالیم کردم و با عصبانیت گفتم: «استاد فرشادی چی گفت؟؟؟»

_هیچی چی می خواستی بگه؟!؟

_مثلا چرا سارا نیومده؟؟

_نه....

همون وقت یکی از همون خدمت گذارا اومد و یک عالمه غذای رنگارنگ گذاشت جلوم. البته حال بهم زن!!!!!! ااق...اخه کی حاضره صدف بخوره!!!! یا خرچنگ؟؟؟؟

اخه اینام غذای پولداراشون....خب یه غذای معمولی بیارن!!!! اه من چه قدر امروز غر می زنم. خب تقصیر اریا و بابا بزرگشه دیگه.....

خودم داشتم با خودم دعوا می کردم... اریا نگاهی به من کرد و گفت: «با کی انقدر دعوا می کنی؟؟؟»

نگاهی بهش کردم که ذوب شد رفت تو زمین... بابا بزرگ که خنده اش گرفته بود گفت: «چرا غذا نمی خوری؟؟؟؟»

توی دلم گفتم: «درسته که من حجابمو برداشتم اما غذای حرام نمی خورم. دوما اصلا اگر بخوام بخورم حالم بهم می خوره.»

خندیدم و گفتم: «بابا بزرگ من میل ندارم باید سریع برم خونه، بعدشم من مسلمونم...!!!»

بابابزرگ و اریا با تعجب به من و نگاهی به سر باز من کردند.... یعنی سارا خاک تو سرت کنن خیر سرت تو مسلمونی از کارای خودم تعجب می کنم، اما خب توی کشوری مثل کره که عیبی نداره.... خودم تکلیف خودمو نمی دونم....

اریا بلند شد و گفت: «من میرم لباس بپوشم که سارا رو برسونم... و بلند شد و رفت منم بلند شدم و دنبال اریا رفتم....»

به محض اینکه رفتیم بالا اریا عصبانی برگشت و گفت: «معلوم هست چی کار می کنی؟؟؟ چرا انقدر عصبانی؟؟»

_خب من قرار بود فقط دو ساعت اینجا باشم الان ظهره من می خواستم امروز پیام دانشگاه!

_باور کن من بیدارت کردم اما دیدم بیدار نمی شی دیشبم که شب خوبی برات نبود می خواستم راحت بخوابی...

_ممنون، ولی تو به من قول داده بودی صبح منو برگردونی...

اریا رفت تا لباس بپوشه منم سریع رفتم کیفمو برداشتم و پریدم توی دستشویی.....

منو اریا باهم اومدیم پایین تا از بابا بزرگ تشکر کنم و خدافظی و منو بذاره خونه ام....

نزدیک پدر بزرگ شدم اروم دستاشو فشار دادم و لبخند زدمو گفتم: «ممنون پدر بزرگ مزاحمتونم شدیم!!!!»
_شما مراحمی گلم...

_باعث خرسندی و افتخار منه که شما پدر نامزد من هستید....

پدر بزرگ لبخندی زد و گرم پیشونی منو بوسید و گفت: «اریا تولدش توی تعطیلات تابستونه اما من نمی تونم تولدش رو ببینم چون از دنیا می رم می خواستم سوپرایزش کنم و چیزی نگم ولی حالا که تو هستی، می خوام بگم دو روز دیگه برای اریا یک تولد گرفتم، دو روز دیگه تولد خودشو و دوستاش و فرداش تولد رسمیش!!!!»

بابا بزرگ یک کارت شیری رنگ که روش یک پایپون بود داد دستم و گفت: «عروس گلم حتما بیایا.....!!!!»
_اریا: «پدر....! من واقعا... نمی دونم چی بگم!!!!»

خود اریا هم نمی دونست!!!! ایول به تولدم دعوت شدیم!!!!!! اخ جون....

من کارت رو گذاشتم توی کیفمو و نگاهی محبت امیز به اریا کردم و گفتم: «مگه می شه تولد نامزدمو نیام!!!!»

اریا لبخندی زد اما با زور، عصبانیت توش موج می زد.... داشتم خوب حرصشو در میووردم!!!!!! دوباره به علامت احترام کمی خم شدم و خدافظی کردم و از پله ها رفتم پایین و سوار ماشین شدم.... اریا کمی با پدر بزرگ حرف زد و نشست پشت فرمون و باریموت درو وا کرد.... و گازشو داد و رفت.... من کمر بندمو بستم و گفتم: «قضیه ی تولدو می دونستی؟»

_نه...

_خوب شد منم به تولد دعوت شدم..

_نه خوب نشد اقتضاح شد..

_چرا؟؟؟

_این به تولد معمولی نیست بیش تر افراد مشهور میان حتی خواننده ی های هالیوودی!!!

WOWOWOWOOOOOOWWWW_

_بله

_خب چی می شه؟؟؟

_مغزتو به کار بنداز... پدر بزرگ من توی این تولد تورو رسماً نامزد من معرفی می کنه... کل دنیا می فهمن!!!

من که دست پاچه شده بودم گفتم: «حالا...حالا باید چی کار کنیم؟؟؟»

_تولد اولی یه حالت پارتیه، اولش پدرم هست ولی رسمی نیست اونجا بعد ساعت ۱۰ پدرم می ره و ما مهمونی رو شروع می کنیم...اما فرداشو نباید بیای

_پدر بزرگ می خواد چی کار کنی؟؟؟

_نمی دونم باید یه بهونه ای جور کنیم...اوم مثلاً پدرت تصادف کرده رفتی ایرانی...

_!!!!خفه شو زبونتو گاز بگیر...

_معذرت....دور از جون بابات!!!!!!

_نمی دونماه من اصلاً نمی خوام تولد دو روز دیگه رو هم بیام...

_اره جون خودت...

_تو فکر می کنی من خوشم میاد؟؟؟

_اره کیه که بدش بیاد؟!

_من!!!!

_من که می دونم داری ذوق مرگ می شی...

راست می گفت یعنی واقعا داشتم ...از ذوق دو روز دیگه می پکیدم....اخمی کردم و گفتم: «حیف که مجبورم و گرنه پامو اونجا نمی داشتم!!!!»

ارایا خندید و گفت: «باشه بابا اصلاً من تسلیم اما من می دونم خیلی دوست داری بیای!!!

یک دادی کشیدمو و گفتم: «ارایا!!!!!!»

ارایا زد زیر خنده و گفت: «حرصتو در میارم چه قدر باحال می شی!!!!»

_ارایا!!!!....

_باشه بابا من تسلیم....

_اهان باریکلا.....

_تسلیم نشدمو واسه اینکه اون دهننتو ببندی الکی می گم...

_ارایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

_خیلی خوب ببخشید....

_هان چیه؟؟مهربون شدی!!!!

_من مهربون بودم!!!

_اهان....مشخصه....

توی بقیه راهم به همین چرت و پرتا گذشت منو دم اپارتمانم پیاده کرد و خودش رفت...اروم درو حیاط باز کردم....وای چه عجب داشتن اسانسور و درست می کردن....با یک خسته نباشید از کنارشون رد شدم از پله ها رفتم بالا.....در خونه رو باز کردم...اخیش قربون خونه ی خودمو برم....چی بود اونجا ادم توش گم می شد؟!

کیفو انداختم روی مبلا و یک دوش اب گرم گرفتمو و لبتاب روشن کردم و نشستم پاش.....هم پارمیس بود هم مامان...با مامانم و بابام یک ساعت حرف زدم و کلی براش از اینجا تعریف کردم بعدشم رفتم سراغ پارمیس:

_سلام عشقم....

_اولالا چی شده سارا؟؟؟

_هیچی فقط اگر بگم درجا سخته رو زدی!

_چی شده؟؟لی مین هو رو دیدی....

_نه....لی مین هو که جای خود داره...حدس بزن کیو دیدم؟؟؟؟

_اوم نمی دونم...

_حدس بزن...

_جومونگ لابد..

_نه دیوونه حالا این همه کره ای...

_نه که همشونم می شناسی خب وقتی تو جومونگ فقط می شناسی من کیو بگم؟؟؟؟

_خب بگو.....

_سوسانو؟؟

_می زنمتا...گفتم اونا نه...

_کیم بوم؟؟

_کیم بوم؟؟کیم بوم کیه دیگه نه بابا...

_دنگو اگر ببینیش....ا خب کو هی سون!!!

_وای بابا من پرنده ی آتش رو دیدم همون که رفتیم کنسرتش.....

_جون من؟؟؟؟؟؟؟؟

_جون تو...

_سارا می کشمت...وای خوشگل بود تو رو خدا بگو دارم می میرم...

_داد نکشیا یادته گفتم یه همکلاسی دارم خیلی شلخته اس همونه.....

_وای مامانم اینا باورم شد...

_مسخره مگه من با تو شوخی دارم...

_اخه با عقل جور در نیما...بیخشید سارا....اخه مگه می شه؟؟؟؟

منم کل ماجرا رو براش تعریف کردم....دوساعت دارم با پارمیس حرف می زنم هنوز از حالت هیپروتی نیومده بیرون....وای اگر این قیافشو یکی میدید شده بود کپ سیب زمینیا....خخخخ

وقتیم که بهش گفتم می رم تولد دیگه شده بود....بماند....باهاش خدافظی کردم و در لبتاب بستم و نشستم پای تلویزیون...جالبه ولی خداییش هیچی مثل خانواده ی خود ادم نمی شه اونا از گوشت و خون توان ادم به هر حال بهترین دوست ادمم باشه اخر اخرش مثل خانواده نمی شه...شاید خیلی خیلی پدر و مادر ادم اذیت کنن اما اخرش هر چی بشه پدر و مادرن....الان پارمیس داشت از حسودی می ترکید اخه این درسته؟؟؟؟نمی دونم شاید منم بودم همین طور شده بودم....والا....

غذا رو آماده کردم و خوردم فردا دانشگاه نداشتیم پس فردا هم همین طور اما ۳روز دیگه که تولد دوم اریاس امتحان داریم باید این دوروز می شستم به پا درس خوندن سفت....رخت خوابمو پهن کردم و راحت گرفتم خوابیدم....

با رضایت کامل به خودم توی اینه نگاه کردم یک شلوار پوشیده بودم با یک بلوز فوق العاده خوشگل من نمی خواستم لباس باز بپوشم یا دامن....دسته ی گل رز رو همراه کیفم برداشتم و کتمو پوشیدم از اسانسور رفتم بیرون...اسانسور رو بار سوم بود که سوارش شده بودم خیلی خوب شد که درست شد وگرنه تو سن ۳۰ سالگی از زانو درد دیگه نمی تونستم راه برم....خب ما هم که طبق معمول ماشین نداریم و باید با اتوبوس برم...ساعت ۸ بود و تا ساعت ۹ دیگه اونجا بودم...رفتم و سوار اتوبوس شدم و رفتم به سمت مهمونی....زل زده بودم به خیابونا و ماشینای اونجا خداییش عجب شهر خوشگلیه!!

دم چهار راه اصلی پیاده شدم و ترجیح دادم بقیه راه رو پیاده برم...هوا سرد بود ولی من برای این مهمونی یک استرسی داشتم که نمی دونم از کجا اومده بود!!مدام به خودم می گفتم اینم مثل بقیه مهمونیاس دیگه ولی خب توی دلم یک چیزی می پیچید شبیه یک هول و اضطراب....به اقا پژمان نگفتم که می رم گوشیمو برداشتم و شمارشون رو گرفتم،حالا من شانس ندارم که می بینی اقا پژمانم دعوت شده والا....

بوق...بوق...بوق...

_الو اقا پژمان..

_الو سلام سارا خانوم چه خبر یادی از ما کردین.

_کم سعادتی بوده.

_لطف دارین.

_اخره خداییشم کارامون خیلی زیاد شده توی این سه روز همش درس و درس.

_بله دیگه.

_اقا پڑمان؟؟؟؟

_بله؟؟؟

_من تولد یکی از دوستانم دعوت شدم دارم می رم اونجا...اجازه هست؟؟؟

_خب من که بگم نه که از پشت تلفن جفت پا میای توی صورتم که

من بلند خندیدم و گفتم: «اقا پڑمان من؟؟؟من به این گلی....»

_می دونم شوخی کردم باشه برو ولی زود برگرد..

دلم می خواست بگیرم صفت بوسش کنم...خودمو جمع جور کردم و گفتم: «باشه اقا پڑی یعنی اقا پڑمان....»

_پڑی؟؟؟؟

من خندیدم و گفتم: «ا نه بابا اشتباه شنیدید من گفتم پڑمان....»

اقا پڑمانم خندید و گفت: «برو شیطان من باید برم خدافظ»

_خدافظ، سلام منو به مهشید خانوم برسون.

رسیدم به یک خیابون فوق با کلاس از دور یک باغ بزرگ مشخص بود...بلههههه اینم از تولد....عجب جایی بود بابا....خوش به حالش منم دلم تولد می خواد...

خودمو جمع و جور کردم و اروم وارد محوطه شدم...یک باغ بزرگ و خوشگل که دور تا دورش مثل اینکه یک چیزایی شبیه مشعل گذاشته بود و یک فرش قرمز و انتهای باغ یک ساختمان خیلی بزرگ بود شبیه یک عمارت...توی حیاط کسی نبود اروم وارد ساختمون شدم...WOWOOOOOWWWW اینجارو نگاه....دختر و پسرا اون وسط تانگو می رقصیدن و یک اهنگ ملایم گذاشته بودن....من اروم داشتم از کنار جمعیت می رفتم کنار خودمو یک جا قایم کنم که یک دفعه صدای گفت: «سارا؟؟؟»

من برگشتم اریا بود...دیگه WOWOOOOOOOOOOOOOOOOOOOWWWW...تیپشو نگاه کن چی شده بود واسه خودشا!!!! من من من کنان گفتم: «هان؟؟؟»

_بابا بزرگ ته سالن نشسته برو سلام کن و سریع خودتو جیم کن!

_چرا ایای؟؟

_بران که تا یک ساعت دیگه اینجا اینطوری به بعدش شلوغ می شه پدر می ره کسیم به تو کاری نداره...

من به فارسی و لجه ی اصفهانی به قول خودشون اصفونی گفتم: «دسدون درد نگونه حالا ما شدیم چغندر؟؟؟»

اریا خندید و گفت: «چیچی می گی؟؟ چه قدر لحتت باحاله من که نفهمیدم خندم گرفت. حالا چی گفتی؟؟؟»

_هیچی گفتم منم شدم برگ چغندر..

خندید و گفت: «بودی!!!!»

_ا! اینطور یاس؟؟ باشه باشه

_هان چیه فکر می کنی من از تو می ترسم...

_باشه بچرخ تا بچرخیم..

_هان؟؟

_اه بابا یک استلاح منظورم اینه...ولش بابا مغزتو به این چیزا نمی کشه...

_مغز من نمی کشه؟؟؟

_پ ن پ مغز من؟؟

_پس مغز من نمی کشه....

_اره از سه بار افتادنت اونم به این ترم اسونی معلومه...

_دلیلمو که می دونی....

_خوانندگی؟؟

_اوهوم

_باید بهت بگم این یک دلیل بسیار بسیار مسخره ای هست که من درک نمی کنم...

_خب مشکل از تو که درک نمی کنه!!!

_می شه بس کنی

_کم آوردی؟؟؟ خخخ باشه

نفسم و با حرس دادم تو و فقط منتظر این بودم که به یک روشی حالشو بگیرمبا اریا رفتم ته سالن پدر بزرگ روی مبلای چرمی سفید رنگ نشسته بود و با اشتیاق به زوجهای خوش بخت که می رقصیدن نگاه می کرد به محض اینکه من رو دید بلند شد و با تمام وجودش پیشونی منو بوسید و گفت: «عروس گلم خوش اومدی....!!!»

منم خندیدم و گفتم: «پدر بزرگ ممنون...»

پدر بزرگ گفت: «ارزومه ببینم تو با اریا برقصی برو باهات تانگو برقص؟؟؟»

من توی دلم گفتم: «هان؟؟؟»

من من کنان گفتم: «م...من...منمن...نمی...نمی...نمی...»

که اریا اومد کنارمو و دستم رو گرفت و گفت: «بیا عشقم»

وای خدایا دلم می خواد جفت پا برم توی دماغشا...دستم رو گرفت و گفت: «مگه تو نگفتی کسی نباید مارو ببینه؟؟؟»

_نگران نباش...

_ا..خب خب...

_چی شده؟؟؟

سرم رو پایین گرفتم و با نگرانی گفتم: «ا راستیادش من...من اصلا بلد نیستم تانگو برقصم!!!!»

_چی؟؟؟؟مگه می شه توی کره غیر ممکنه کسی بلد نباشه....

_خب در عوض من بندری بلدم...

_هان.....

_خندیدم و گفتم: «هیچی بابا....»

تازه اونم درست بلد نبودم قمیز دادم....اریا گفت: «تو که هیچی بلد نیستی که...»

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: «شما هنرای منو ندیدی اقا من هنر پنهان زیاد دارم...»

دسته منو گرفت و رفت بالا و رفت توی یکی از اتاقای بالای سالن...رفت توی اتاق و درو بست و گفت: «خب زود باش بیا اینجا...من اروم رفتم کنارش دستامو گرفت و گفت: «توی رقص تانگو باید دست راستتو و.....»

اریا شروع کرد یاد دادن به من و من با چه اشتیاقی رقص تانگو رو یاد می گرفتم چند بارم خل و چل بازی در اوردم ولی اریا هیچی نگفت...من بالاخره یاد گرفتم و با اریا رفتم پایین و باهاش شروع کردم به رقصیدن....اه اه خدا بگم چی کارم نکنه که دارم با اریا می رقصم!!!!!!

بیش تر از اینکه حواسم بره به دخترای که با دیدن منو و اریا داشتن می پکیدن حواسم به بابا بزرگ بود که با چه اشتیاقی به ما نگاه می کرد....بعد از تموم شدن رقص همه نشستن و بعد از رفتن بابا بزرگ و اونایی که سن و سالاشون زیاد بود دیگه مهمونی شروع شد.....

توی باغ ارکس آوردن ۱۲ بانده اهنک بلند در حد کر شدن گوش رقص نور و یک میز که روش انواع مشروب وخدایا...یک ترس خاصی داشتم مهمونی نبود مهمونی بود!!!!!!توی باغ همه می رقصیدن و دویس دویس و قاطی پاتیو وای عجب وضعی بود....هوا سرد بود ولی انگار همه فراموش کرده بودن..دور و ورم یک نگاهی انداختم اریا نبودش...این خواننده ی یک اهنکی خوند وای منم داشتم می رفتم توی جو عجب مهمویی!!!!!!باس صدا انقدر زیاد بود که همه جا می لرزیدو به ادم حس جالبی می

داد.....از یک گوشه اروم رفتم توی ساختمون اخیش کسی توی ساختمون نبود...نمی دونم اریا کجا رفته بود!!!!

اروم اروم وارد سالن شدم...اوه چه خوب بود که کسی نبود..نشستم روی مبلا و به تابلو های بزرگ روی دیوار خیره شدم...همین جور که داشتم تابلو ها رو نگاه می کردم چشمم خورد به یک میز بزرگ که روش پر شیرینی بودوای بلند شدم و رفتم یکی شو بردارم که....صدای اریا..اره صداش اومد...داشت می خندید...گوشامو تیز کردم....صدا از طبقه ی بالا بود ...کیفمو از روی مبلا برداشتم ارو اروم از پله ها رفتم بالا....بله...نگاه کن پسره یخدا بگم چی کارش نکنه...اریا نشسته بود روی یکی از مبلا و ۵،۴ تا دختر چسبیده بودن بهش....اریا که داشت با دستش خودشو باد می زد تا منو دید سریع گوشیشو در آورد و شروع کرد یه چیزی دادن....وای چه دخترایی ارایشاشون تا ۳ کیلومتر اون ور تر اومده بود...داشتم تحلیل برسیشون می کردم که برای گوشیم اس ام اس اومد...اریا بود..نگاه چپ چپی بهش کردم و پوشه ی پیام باز کردم : کمک!!!!

سرمو بالا اوردم و با نگاه متعجب برا چند لحظه خیره شدم بهش....اریا شروع کرد به اس ام اس دادن...دوباره ی صدای موبایلم اومد : خواهش!!!!

دوباره نگاه کردم و یک خنده ی موزمارانه بهش زدم....اره الان بود که هم کمکش کنم هم یه گوشمالی حسابی بهش بدم...از نقشه ی خودم خنده ام گرفته بود و بلند بلند می خندیدم طوری که حتی دخترا هم برگشته بودن و به من نگاه می کردم...خنده ام رو قوت دادم و در کیفمو باز کردم.....بله...به به ...همون توپ انفجاره که از شهر بازی برده بودم رو از کیفم در اوردم....یک سنجاق قفلی هم که همیشه دنبالم هست رو در اوردم....دوباره نگاه خنده داری به اریا کردم و بسته رو باز کردم....اوف!!!!!!چه بویی ام داره....سنجاق قفلی رو زدم توی توپ و گرفتم پشتم...رفتم پشت سر اریا و ایسامم....اه دخترا هی خودشو می چسبوندن به اریا و خودشون لوس می کردن...من دلا شدم و گفتم:«عشقم تولدت مبارک!!!!!!» و همزمان با گفتن این حرف سنجاق زدم پشت کت و عقب گرد کردم و رفتم نشستم روی صندلی....اریا و دخترا متعجب خیره شده بودن به من...بعد چند ثانیه اون دخترا هی می گفتن منم عشقتم؟؟منم عشقتم؟؟

ولی اریا هنوز خیره شده بود به من...که انگاربله دخترا دماغشون گرفته بودن و هی می گفتن اه چه بویی می یاد و یه نگاه بدی به اریا می کردن از جاشون بلند می شدن و می رفتن بیرون سالن....وای من که داشتم می پکیدم از خنده....اریا خودشو صفت گرفته بود از خجالت رنگش شده بود رنگ لبو....من که خودمو گرفته بودم خنده ام نگیره خودمو با جام های روی میز سرگرم کردم....همهی دخترا از سالن رفته بودن بیرون من مونده بودم و اریا....هر دو مون سرخ شده بودیم من از خنده اون از خجالت...دستاشو مشت کرد و با عصبانیت شدید اومد بره که من دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر خنده....اریا سر جاش متوقف شد و از عصبانیت دندوناشو رو هم فشار می داد....دوباره اومد بره که من در بین خنده های بلندم گفتم:«صبر...کن»

بلند شدم و گفتم:«بذار برش دارم»و دلا شدم واومدم از روی کتتش برش داشتم که دستمو پس زد و با عصبانیت از پله ها رفت پایین....وا چرا اینطوری کرد خودش گفت کمکش کنم...منم کیفمو برداشتم و رفتم بیرون همه هنوز شور و هیجان داشتم و می رقصیدن و می خندیدن..اریا هم رفت بینشون با و با دوستاش شروع کرد به خوش و بش کردن....وای همه ی افراد مشهور کره اینجا بودن...درسته که زیاد نمی شناختمشون ولی خب دیده بودمشون....لی مین هوووو هم اونجا بود!!!!!!

سریع دویدم به طرفشون...لی مین هو دست یک دختر رو گرفته بود و خیلی اروم دستاشو فشار می داد...خوش به حال دختره....دختره کره ای نبود...قیافه ی ناز و خوشگلی هم داشت...یک پیراهن ابی پوشیده

بود که زیاد باز نبود با کفشای پاشنه بلند رنگ لباسش..... بعد از گرفتن یک عکس با هردوشون.. ازشون دور شدم و توی باغ پرسه می زدم اریا می گفت و می خندید یک بارم چشمش افتاد به من یه اخمی کرد که نزدیک بود شلوارمو خیس کنم!!!!!!

ساعت رو که دیدم دیر شده بود منم که دیگه بهم خوش نمی گذشت کسیم که نمی شناختم.. فردا هم که امتحان داشتم پس رفتم توی سالن و کتمو پوشیدمو کیفمو برداشتم و از سالن رفتم بیرون....

وای، عجب خوابی رفتم یه کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم.... اوم چه خواب باحالی بود.. گوشیمو برداشتم ... یک اس ام اس داشتم.. اریا بود!!!!!! زود پوشه رو باز کردم... چرا نیومدی؟؟؟؟؟؟؟؟

هان منظورش چیه... وای!!!!!! موبایلو پرت کردم اون ور و رفتم دستشویی و بعد از مسواک زدن اومدم بیرون و همین طور که با خودم اهنگ می خوندم چشمم خورد به ساعت!!!!!! وای!!!!!!!!!!!!!!!! ای... ..

یک ساعت دیر کردم.. خدا یا چرا پس گوشیم زنگ نخورده.... همون طور که هول شده بودم تند تند لباسامو می پوشیدم.... در مدت دو دقیقه تمام کارامو کردم البته خیلی شلخته... پامو کردم توی کفشامو و سوار اسانسور شدم و رفتم بیرون... تند تند می دویدم... هوا سرد بود و من حتی کتم نیورده بودم... فقط می دویدم و به موبایلم بد و بیراه می گفتم... نزدیک ۲ دقیقه هم وایسادم تا اتوبوس بیاد... سوار اتوبوس شدم و از روی هول دیر رفتم پامو مدام می کوبیدم روی زمین... بالاخره رسید من خودم از اتوبوس شوت کردم و فقط می دویدم... وارد محوطه ی دانشگاه شدم ... از پله ها با سرعت باد می دویدم تا فقط برسم به کلاس... اه راه رو خالی بود و کلاس مطمئنا شروع شده بود.... چند لحظه پشت در وایسادم تا نفسم بالا بیاد اما نمی یومد که... درو باز کردم... استاد فرشادی با نگاهی متعجب خیره شد به من... من که نفس نفس می زدم بریده بریده گفتم: «ای... تاد... تاد... من .. وای ... من ببخشید دیر... اومدم... می ... شه ... بشی... نم؟؟؟»

استاد با سر اشاره کرد که من برم بشینم سر جام.. همین طور که نفس نفس می زدم و سرم پایین بود نشستم سر جام که اریا کمی بلند گفت: «ایولllllll»

سرمو بالا گرفتم مثل قبل شلخته. نگاهی سرد بهش کردم و گفتم: «چیه دیر اومدم انقدر شاد و شنگولی؟؟؟»
_ نه....

_ هان به خاطر اون بویی که راه انداختی؟؟؟

و بلند خندیدم... با اخمی که استاد بهم کرد ساکت شدم... نمی دونم چرا اریا مدام می خندید.. چه مرگیش بود؟؟؟ اه به درک انقدر بخند تا جونت در بیاد.... بطری اب رو برداشتم و وقتی استاد پشتش به من بود کمی خوردم تا گلویم خشک نباشه.... همون وقت استاد برگشت و منو دید که دارم با چه وضعی اب می خورم!!!!
استاد فرشادی: «سارllllll»

ابا پرید بیخ گلویم و من فقط سرفه می کردم که اریا محکم زد پشتم سه تا لوزه هام زد بیرون!!!!!!
برگشتم و با داد گفتم: «قاتلتو می زنییییییییی؟؟؟؟»

اریا هیچی نگفت فقط یه لبخند مرموزانه بهم زد.. استاد گفت: «اقلا قبلش یه اجازه ای چیزی؟؟؟»

یکم که خنده ام گرفته بود گفتم: «اا... ببخشید استاد نمی خواستم کلاسو بهم بریزم..»

اریا: «نه که الان نریختی!!!!»

هی خدا بهم صبر بده تا نزد لہش کنم!!!! من برگشتم و با عصبانیت گفتم: «شما به درست برس واسه بار چہارم نبوقتی....»

همه ی بچه ها زدن زیر خنده... اریا به جور خندید و گفت: «هر هر خندیدم!!!»

استاد خندید و گفت: «بسه بچه ها به درس مون ادامه می دییم...!!!»

استاد شروع کرد به درس دادن... منم همین طور که حواسم رفت به درس اریا به برگه انداخت
جلوم... روش به خط به اضافه بود... یابینشم نوشته بود این خط اینم نشون...»

منم روش نوشتم: «بیشین بینیم بابا جلبک!!!!؟» و انداختم جلوش.... اریا چند لحظه هیچی نگفت و بعد زد زیر ز خنده....

زهر ماررررررررررررررررر!!!!اه...رومو اون ور کردم و به درس ادامه دادم...تقریباً یک ربعی گزشت که درس دادن استاد فرشادی تموم شد.استاد روی صندلیش نشست و گفت:«حالا مسیله های مربوطه رو حل می کنیم...سارا باشو با تخته سوال چهار و حل کن!!!!»

من که درسو خیلی خوب یاد گرفته بودم با یک لبخند رضایت مندانه همراه کتابم پاشدم و رفتم پا تابلو و داشتم صورت مسئله ی سوال چهار و می نوشتم که بکدفعه همه بلند زن زن زیر خنده!!!!!!

من که تعجب کرده بودم برگشتم و نگاهشون کردم... اریا که از خنده پخش زمین شده بود... دوباره برگشتم که بنویسم دوباره همه زدن زیر خنده... اینا چشون بود؟؟؟ برگشتم و با نگاه متعجب گفتم: «چیزی شده؟؟؟»

سانی یکی از بچه های کلاس من بین خنده های بلندش گفت: «سا... سا... را... یشت... یشت رو نگاه کن!!!»

من سریع دستمو گذاشتم بستم یک چیزی بود ... کندمش به کاغذ بود... روش نوشته بود: سارا خره!!!!!!

و عکس کاریکاتور منو کشیده بود.... من که دهنم باز مونده بود داشتم از عصبانیت می ترکیدم.... نگاهی عصبانی به اریا کردم.... داشت از خنده می مرد!!!!!! من عصبانی ورق و پرت کردم و شروع کردم به سوال حل کردن... انقدر عصبانی بود دستو پام می لرزید.... در حین حل کردن سوالم بودم که کلاس تموم شد و من با یک خدافظی کوچیک از استاد کیفمو برداشتم از کلاس رفتم بیرون ..بعدش دو تا کلاس داشتیم ولی انقدر عصبی بودم نمی تونستم سر کلاس بمونم. حتی استاد فرشادی ام به من می خندید اه ابروم رفت.... باشه.... باشه یه اشی برات بیز اریا روش یک وجب روغن!!!!!!

هنوزم فکرم مشغوله که چه طوری حال اریا رو بگیرم...اروم در خونه مو باز کردم و رفتم تو کلید و کیف انداختم روی مبلا و خودمم ولو شدم...همه فکرم شده بود حال گیری از اریا....موبایلیم...اره یه اس ام اس واسه موبایلیم اومد.پوشه پیامک رو باز کردم.اریا بود!!!!!!نوشته بود: «به خودت فشار نیاور نمی تونی حال منو بگی» انقدر رو خودت فشار مباری فردا تو دانشگاه خفمون می کنی!!!!»

از عصبانیت گوشی رو پرت کردم و با خودم شروع کردم غر غر کردن: «ا من ؟؟منننن؟؟باشه باشه مسخره کن اقا اریا یه حالی ازت بگیرم...من تو دانشگاه بمب می زنم؟؟؟»

که یکدفعه فکری به سرم زد..اره فکری که اساسی می تونستم حالشو بگیرم...دمم گرم ایول...وای چه حالی
 بده وقتی قیافه ی اریا رو ببینم....سریع گوشيرو از روی زمین برداشتم و شماره ی سانی رو گرفتم....
 بوق.....بوق....

_الو

_الو سلام سارا م خوبی؟؟

_سلام سارا چطوری؟حالت خوبه؟؟هنوز عصبانیت ریخته بهم....

_تا الان اره ولی از الان به بعد نه

و با یک شیطننت خاصی خندیدم....

سانی:«چطور؟؟؟»

_اصلا زنگ زدم همین بگم .. تو داداشتم باید کمکم کنین...

_چه کاری؟؟؟؟

_یه حال گیری حسابی از اریا...

_از دست شما ها حالا چه جوری؟؟

_باید برام یه چیزی بیاری نقشه ام اینه....

نقشه ای که تو سرم بود رو برای سانی گفتم.حرفم که تموم شد بلند خندید و گفت:«وای ایول....خخخ حالا من
 چی باید بیارم!!!!؟؟؟»

_اصل کاری رو دیگه؟؟؟

_هان؟حالا من چه شکلی جورش کنم؟؟؟

_اونم با داداشتم فقط تو رو خدا تا فردا باید این کار عملی بشه....

_کار سختیم هست

_او هوم

_خیلی خب سعیمو می کنم....

_بیاریش!!!!!!

_باشه ولی طبیعی نیستووووو

_خخخ دختر با چه رویی می خوای طبیعی باشه...؟؟؟باشه هر طور باشه فقط من بتونم کارمو باهش راه
 بندازم....

_خخخ باشه من می رم فعلا

_خدافظ

گوشی رو پرت کردم دوباره روی مبلا و یک لیوان آب برای خودم ریختم و خوردم و یه اهنگ شاد گذاشتم.... حال قر قر.... وای که اگر این نقشه عملی بشه من چه کیفی کنم....

دوباره موبایلمو برداشتم و شماره ی مهشید خانوم رو گرفتم:

بوق...بوق...

_الو مهشید خانوم؟

_الو سلام سارا چطوری؟؟

_خوبم مرسی!!! شما چی؟؟

_منم خوبم سلامتی....

_مهشید خانوم خونه این؟؟

_اره عزیزم...

_من الان میام اونجا....

_خوشحالمون می کنی...

_خودم بیام؟؟؟

_نه می گم پژمان بیاد

_نه منظورم اینه که می شه خودم بیام....

_چند لحظه صبر کن....

و اقا پژمان صدا کرد...صداشون واضح نمی یومد داشتن اروم صحبت می کردن....

اقا پژمان گوشی رو گرفت و گفت:«سلام سارا خانوم...»

_سلام اقا پژمان....

_می تونی خودت بیای...؟؟

_بلههههههههههه

_پس خودت بیا

_مرسی....مزاحمتون که نیستم

_نه اختیار داری بیا...ما منتظریم

_من الان کارامو می کنم می یام...فعلا

خدا فظ

گوشی رو قطع کردم و طبق معمول لباسای بیرونمو پوشیدم رفتم از خونه بیرون...سوز می یومد ولی من سردم نبود...ذوق داشتم...ذوق حال گیری از اریااااا خان...به به....

سرعتمو زیاد کردم و سریع خودمو رسوندم دم خونه ی مهشید خانوم...درو زدم و پریدم بالا....

مهندسید خانوم و اق پژی و ارشیا دم در وایساده بودن...اخ من دلم می خوان لپای این ارشیا رو فقط بگیرم بجلونم!!!!

خندیدیم و با صدای بلند گفتیم: «به به خوبین؟؟؟» و ارسبیا رو بغل کردم و بازم طبق معمول گریه کرد... هیش نخواستم انداختمش بغل مامانشو و بعد کلی سلام و احوال پرسی رفتم تو خونه....

روی میز غذا خوری نشستیم... به به مهشید خانوم عجب غذایی پخته... بادمجون!!!!!! من غدارو یه بویی کردم و گفتم: «به به عجب غذایی... دست مهشید خانوم درد نکنه...»

مهشید خانوم نگاهی به پژی کرد و گفت: «دست یژمان درد نکنه!!!!»

[illegible]

اقا یژمان خندید و گفتم: «بله دیگه.....»

به اقا پژمان نگاه کردم و پیه خنده‌ی موزیانه‌ی زدم و گفتم: «درستم همینه....»

پیڑی زد زیر خنده و گفت: «اوه اوه خدا به داد شوهر تو کنه....»

من خودمو صفت گرفتم و گفتم: «از خدایم باشه کنیزی منو بکنههه»

مهشید خانوم و اق پڑی ہم زدن زیر خندہ... اقا پڑمان گفت: «من کہ نمی زارم واسہ تو خواستگار بیاد نمی خوام اون مرد بدبخت مثل من بشہ!!»

مهشید خانوم محکم زد توی بازو های ورزیده ی اقا یژمان و گفت: «چشم روشن!!!»

اقایژمانم خندید و گفت: «دروغ می گم ???» و زد زیر خنده

مهشيد خانوم ميز چيد و گفٽ: «خٻ حالا بيبينيم پڙمان چي ڪار ڪرده....»

منم یه قاشق بادمجون رو ریختم رو برنجم و خوردم...اوممم خداییش خیلی خوب شده بود.....

اون شبم خیلی خوش گذشت خیلی... فقط دلمی می خواست فردا می شد تا نقشه امو عملی کنم.....

امروز خیلی زود تر از همیشه پاšدم و واسه خودم یه صبحانه ی حسابی درست کردم و خوردم و نوش
جونم!!!! یه اهنگ تند گذاشتم و شروع کردم ورزش کردن.... عقب... جلو.... عقب... جلو... چپ راست... راست
چپ... اهان باریکلا.... یه ورزش حسابی کردم و چند تا نفس عمیق کشیدمو و لباسامو پوشیدم... درو باز
کردم و به لیخندی زدم و گفتم: «صبح به خیر زندگی....»

و پریدم تو اسانسور... از زور شوق امروز نمی تونستم جلو خودمو بگیرم.... رفتم توی خیابان اصلی به همه چی صبح به خیر می گفتم: «صبح به خیر افتاب... صبح به خیر درختا... صبحccccccccحج به خیر!!!!!!»

هر کی از کنارم رد می شد یه جور ی نگام می کرد انگار دیوونه دیده البته حق داشت چون واقعا خل و چل شده بودم... خدایا!!!! چه قدر امروز بخندم..... وارد محوطه ی دانشگاه شدم و ریع خودمو رسوندم به کلاس... درو باز کردم و گفتم: «سلامممممم برو بچ!!!!» همه باهم برگشتن و گفتن: «سلام!!!!» اریا نیومده بود خدارو شکر.... بچه هارو جمع کردم و گفتم: «خب بچه ها بعد از کلاس خانوم هافلی و فرشادی و کیم هان همتون میان تو حیاط پشتی... همتون... وقتی اشاره کردم میای دم دستشویی ها... باشه!!!!!!»

همه ی بچه ها با هم گفتم: «باشه!!!!!!»

همون وقت سانی و داداشش اومد توی کلاس پریدم روی سانی کشونم بیرون کلاس و گفتم: «چی شد؟؟؟ اوردی؟؟؟»

_اره بابا دیشب پایه خنده تا تونستم گیرش بیارم....

دستشو کرد توی کیفشو و یک بلند پو مخفی خیلی کوچیک در آورد.... من گرفتم و گفتم: «خب؟؟؟»

_ببین اینو باید توی دستشویی نصب کنی...

خب بقیه اش....

موبایلشو در آورد و گفت: «صدا توی موبایله ولی بایه فرکانس فرستاده می شه داخل بلند گو...»

_چه باحال.... حالا صدا رو چه شکلی گیر اوردی....

_هیچی لبات بذار روی بازوت و فوت کن همون صدایی میشه که می خوای....

من خندیدم و گفتم: «بذار گوش بدم..»

سانی زد و همون صدایی شد که من می خواستم... وقتی اریا میره تو دستشویی درو از پشت قفل می کنم و صدا رو پخش می کنم....

سانی خندید و گفت: «حیف که فقط صداس،؛ بوش کمه اووووف.»

من خندیدم و گفتم: «بوشو قبلا راه انداخته خخخ»

سانی: «چی؟؟؟»

_هیچی بابا...

وای دلم می خواست تولدو براش تعریف کنم بخندیم ولی حیف که نمی شه.... سریع با کمک دادشش توی یکی از دستشویی ها نصب کردم و روی بقیه درا نوشتم خراب است....

اومدیم توی کلاس... اریا خان هم تشریفشون رو آوردن.... وای فقط دستشویی بره... نکنه نره؟؟!!

نفس عمیقی کشیدم و بایه ژست خاصی سر جام نشستم اریا ته کلاس بود و من تقریبا وسط کلاس...

....بعد از چند ثانیه دستشویی خالی شد و من یک نفس عمیق کشیدم و دو تا صلوات هم فرستادم و درو باز کردم!!!!

اریا پرید بیرون....انقدر عصبی بود انقدر عصبی بود که مدام توی دلم می گفتم: «یا خدا منو نگیره بکشه...خدا یا»

قیافه ی عصبی و سرخ اریا چند سانتیه صورت من بود...نفس های عمیقش منو می لرزوند...نباید کم می اوردم...خودمو صفت گرفتم...اریا انگشتشو آورد بالا و از عصبانیت لباشو جمع کرد توی دهنش!!!!!!

من هیچی نمی گفتم و فقط نگاهش می کردم...اریا با صدای خشن گفت: «بلایی سرت بیارم ...»

منم با عصبانیت گفتم: «چیه ابروی منو بردی توی کلاس بشینم رو پات قربون صدقه اتم برم...نخیر اقا ابرومو بردی ابروتو بردم....»

اریا هیچی نگفت...فهمید که خودشم چه شکلی حال منو گرفت...خب در عوض منم اساسی حالشو گرفتم....

خودمو اول عقب گرد کردم و سریع رفتم وارد ساختمون توی کلاس...اه کلاسم شروع شده بود...این ترم به خاطر این اریا حتما می یوفتم!!!!سریع رفتم توی کلاس...بچه ها هنوزم از خنده صورتشون سرخ بود...با یه لبخند رضایت مندانه نشستم و چند دقیقه ی دیگه اریا اومد...به محض اینکه اریا وارد کلاس شد دوباره بچه ها زدند زیر خنده...اریا یه نگاه ناراحت کننده ی و در عین حال عصبی به من کرد و بعد از کمی مکث نشست سر جاش یعنی دقیقا کنار من!!!!!!

اوا برف!!!!همون طور که از پنجره داشتم بارش برف رو تماشا می کردم موبایلم زنگ زد...سانی بود...صدامو صاف کردم و گفتم: «بله؟؟؟»

_سلام سارا!!!!!!

_سلام سانی...چطوری؟؟؟

_خوبم مرسی سارا می خواهم چند تا از بچه های دانشگاه و چند تا از دوستای داداشم بریم پیست برف بازی...
_وا سانی بذار برف بشینه...

سانی خندید و گفت: «اینجا بیرون شهره بعدشم پیسته و پر برف....»

_واقعا....

_اوهوم...حالا میای؟؟

_اره!اریا هم هستش؟؟؟

_نچ

_اگر بود نمی یومدم...وای سانی یه بلایی این سر من میاره،اگه ندیدی!!!

_غلط کرده...

_اون که بله ولی اریا خطرناکه...

_نه بابا پسره ی شلخته...

_اریا ولی اگر قیافه شو میدیدی..

_کم نیووردی که...

_وا نه!!!! اتفاقا جوابشم دادم حسابی....

_باریکلا....

_خب حالا کی میریم...

_دو ساعت دیگه.

_دو ساعت دیگه؟؟؟؟میمردی زود تر بگی؟؟؟

_خب منم همین الان فهمیدم..

_سانی تا کی هستیم حالا؟؟فردا امتحان داریم...

_می دونم..

_پس من میشینم می خونم کارامو می کنم ...

_باشه میایم دنبالت..

_ا چه خوب مرسی مزاحم می شم

_نه بابا..ادرستو بده

ادرسو براش خوندنم و خدافظی کردم..اول رفتم سریع وسایلمو برداشتم و لباسایی که می خواستم بپوشم رو گذاشتم رو مبلا..کتاب و جزوه رو جلوم باز کردم و شروع کردم خوندن..حالا خدا رو شکر سر کلاس خوب یاد گرفته بودم....بعد از خوندنم یه زنگ زد مهشید خانوم و برنامه ی امروزمو بهش گفتم که یکدفعه مشکل ای پیش نیاد....

لباسامو پوشیدم شبیه اسکیمو ها شده بودم...هرچی لباس گرم داشتم دیگه پوشیده بودم...نشسته بودم روی مبلا تا سانی و اینا بیان..نگاهی به ساعت کردم..دیر کرده بودن...موبایلمو برداشتم و زنگ زدم به سانی:«الو سانی؟؟»

_الو سلام خوبی...

_خوبم..پس چرا نمیای؟؟

_نیم ساعت دیگه می رسیم....

_نیم ساعت دیگه؟؟خیلی خب زود بیاین خدافظ...

چه قدر دیر؟؟ کاپشنمو کندم و نشستم پا اینترنت... و زدم پرنده ی آتش!!!!!! اووووف نگاه کن... عکساشو... کلیپاشو... حتی بیوگرافیش.....!!!!!! رفتمو و چند تا از اهنگاشو هم داندلود کردم، با یک کلیپ ازش... خداییش صدش خیلی قشنگه... حتی بعضی از عکساشم خیلی قشنگن... باورم نمی شه سر بزرگ ترین خواننده ی کره همچین بلایی آورده باشم... دوباره ی یاد اون حالگیری افتادم و زدم زیر خنده... توی سایتا می چرخیدمو و کلیپاشو نگاه می کردم و عکساشو دید می زدم و.... رفتم توی سایت طرفداران پرنده ی آتش....

.....۱۹۹۴ تا طرفدار؟؟؟؟ اونم توی همچین سایتی... خدا داند توی فیسبوکش چند تا طرفدار داره... اه اخه این طرفداراش از چیه خداییش از چیه این خوششو میاد؟؟؟ داشتم برای خودم غر غر می کردم که موبایلم صدش در اومد... سانی بود....

من سریع برداشتم و گفتم: «جونم سانی؟؟»

_ جونت؟؟؟

_ نه منظورم اینکه بگو....

_ اهان ما چند دقیقه ی دیگه دم خونتونیم اماده باش...

_ اوکی... بای

سریع اهنگای اریا رو ریختم روی گوشیم و کاپشنمو پوشیدمو و رفتم پایین... دم در حیاط بودم که موبایلم دوباره زنگ خورد... من گفتم: «سانی من الان میام...» و درو باز کردم، سانی و داداشش توی یک ماشین نوک مدادی شاسی بلند نشسته بودند... من درو زدم بهم و پریدم تو ماشین و گفتم: «سلام...»

سانی: «سلام سارا چطوری؟؟»

داداششم از توی اینه ی جلوی ماشین نگام کرد و گفت: «سلام سارا»

من دوباره جواب سلامشون دادم... داشتیم درباره ی خیابون و اپارتمان منو اینجور چیزا بحث می کردیم که من گفتم: «هان سانی راستی تو پرنده ی آتش رو میشناسی؟؟؟»

_ اوهوم کیه که شناسه...

_ خب نظرت درباره اش چیه؟؟؟

_ خیلی خوشم میاد ازش.... داداش سونی هم خیلی دوستش داره...

سونی اسمو برم یه باره بگو سامسونگ... من گفتم: «ا اسم برادرت سونیه؟؟؟»

داداش سانی خندید و گفت: «نمی دونستی؟؟؟»

_ نه....

سانی دوباره گفت: «حالا واسه چی پرسیدی؟؟»

من با تعجب گفتم: «چی رو؟؟؟»

_الزایمر گرفتی؟؟؟

_اهان پرنده ی اتشو...

_اره ...

_نه تعریفشو شنیده بودم همین طوری پرسیدم....

_وای یه خر پولیه که نگو....

_اره دیگه بزرگ ترین خواننده کره اس...

_منو و سونی باهاش یه عکسم داریم

_جون من؟؟؟

_اره باور کن ولی پسر گنده انقدر گریم داره اصلا نمی تونی تشخیص بدی...

_پسره ی جلف...

_همونطور داشتیم درباره ی خواننده ها حرف می زدیمو و من هی به این اریا بد و بیراه می گفتم...سانی هم تعجب می کرد می گفت حالا تو چته؟؟؟

دلا شده بودم که یه گلوله ی برفی بزرگ بردارم که یه برف محکم خورد توی صورتم...پاشدمو دیدم سانی و سونی دارن بهم برف پرتاب می کنن منم یک عالمه برف برداشتمو و کوبوندم تو صورت جفتشون...انقدر به هم برف پرتاب کردیم که صورتمون بی حس شده بود...حالا شده بودیم دو گروه دختر و پسرو همین طور به هم برف مینداختیم...انقدر مادخترها بهشون برف پرتاب کردیم که التماس می کردن بس کنیم...اما در عوض بعضیاشونم انقدر گلوله رو بهم فشار میدادن و سفت می شد که قشنگ جاش می موند....

بعد کلی برف بازی رفتیم توی سالن و هممون یه هات چاکلت خوردیم...

رفتیم توی فضای پشتی سالن..سالن رو روی یک ارتفاع بلند ساخته بودند و ما یک منظره ی برفی خیلی قشنگ رو می تونسیم ببینیم..برف ریز ریز می بارید و درختای روی ارتفاعات سفید شده بودند...مثل یک دشت بزرگ سفید...هممون وایسادیم و با هم عکس دسته جمعی گرفتیم...خیلی خوشگل شد منم خیلی توی عکس تو چشم بودم!!!!

عکس رو برای همه بلوتوث کردن و رفتیم تا اسکی کنیم...من بار اولم بود و استرس داشتم...بیش تر بچه ها و حتی سانی اسکی رو خیلی خوب بلد بودند...همه لباسای مخصوص رو پوشیدن .منم پوشیدم...همه رفتن توی مسیر اسکی و شروع کردن...فقط من اونجا وایساده بودم و با یک نگاه مضطرب به بقیه نگاه می کردم...که یکی از پسرا اومد و گفت :«می خوای یادت بدم؟؟»

من کمی رفتم عقب و گفتم:«نه نمی خوام مرسی»

استرس نمیداشت من اسکی رو یاد بگیرم و مهمترینش نمی خواستم یک پسر اونم کسی که درست نمی شناسمش بهم یاد بده...سریع درشون اوردمو و رفتم توی سالن اصلی و نشستم روی مبلا...حوصلم سر رفته بود کاشکی اسکی بلد بودم...بچه ها هم انقدر محو بازی بودند که منو یادش رفته بود...نمی خواستم مزاحم

بازیشون بشم...دلم می خواست زنگ بزمن اریا و سر به سرش بذارم...دلم می خواست بازم شیطننت کنم و حالشو بگیرم...اما دیگه نوبت اون بود...وای یا خدا معلوم نیست چی کار می خواد بکنه؟؟!!

موبایلمو برداشتم و اهنگای اریا رو گذاشتم...اهنگ ارومی بود...انگار داشت از تمام وجودش برای یکی می خوند...اما اون کسی رو نداشت!!!!!!نمی دونم اهنگ رو گذاشتمو و سرم رو اروم گذاشتم روی مبلا و چشامو بستم و غرق اهنگ شدم.....

صدای دخترونه ای مدام توی گوشم می پیچید:«سارا...سارا...»

اروم لای چشامو باز کردم سانی و سونی و چند تا از بچه های دیگه بالای سرم ایستاده بودند.چند بار چشامو باز و بسته کردم و بلند شدم و گفتم:«ای وای حواسم نبود خوابم برد»

سانی:«اشکالی نداره خسته بودی!!»

_ساعت چنده؟؟

_نیم ساعت بیش تر نگذشته...ببخشید بیدارت کردم اخه باید بریم هتل...دلم نیومد بیدارت کنم اما مجبور شدم!!»

_نه بابا خوب کاری کردی...منم اسکی نیومدم حوصلم سر رفته بود چشمام اینجا سنگین شد...

و بلند شدم و همراهشون از سالن رفتیم بیرون...هوا تقریبا تاریک شده بود...بارش برف هم بیش تر شده بود...رفتیم توی یک هتل خیلی بزرگ خوشگل...درو که باز کردیم هوای گرم خورد توی صورتمون...وارد رستوران شدیم...ساعت ۶ بود...قرار بود یه چیزی بخوریم و تقریبا ۲ ساعت دیگه برگردیم...سرم کمی گیج می رفت احساس می کردم سرما خوردم...چند تا دستمال از توی کوله ام برداشتمو و گرفتم جلوی دهنم...اتسه ها داشت دیوونه ام می کرد همین طور ابریزش بینی...سرم داشت گیج می رفت...چشمام هم درد می کرد...بچه ها که فهمیده بودند من حالم زیاد خوب نیست برام قرص آوردن و زود منو نشوندن روی صندلی ها...غذا رو آوردن منم که حالم خیلی بد بود به کمک سانی می خوردم...بقیه ی بچه ها هم به خاطر من سریع غذاشون رو خوردن و سونی هم سریع رفت توی ماشین تا بخارشو واسه من روشن کنه که ماشین گرم باشه...در حین اینکه حالم به طرز افتضاحی بد بود اما شرمندگی بچه ها هم شده بودم...اوه اوه امتحان فردا رو بگو حالا چه شکلی بدم؟؟؟

توی افکارم غرق شده بودم که سانی بلندم کردو و منو سریع گذاشت توی ماشین و سونی هم گازشو داد و رفتم.....

هنوزم سرم گیج می رفت دلا شدم و گوشیمو قطع کردم...سرم گیج می رفت و حالم بدتر از دیشب بود..انگار تک تک سلولمام داد می زدن و کمک می خواستن...چشام می سوخت و درد می کرد...از یه طرفم ابریزش بینیم عصابمو خورد کرده بود...همین طور که حالم بد بود به سختی بلند شدم و رفتم توی دستشویی...تنم داشت از تب می سوخت اما لرز هم داشتم و یه جورایی سردم بود...اب سرد رو باز کردم و ریختم روی صورتم تا شاید تبم کمی بیاد پایین...چشام و بینیم سرخ شده بودن...حوله رو برداشتم و صورتمو باهاش خشک کردم...پاهام جون نداشت و مجبور شدم بشینم...چند دقیقه ای همین طور گذشت و من دوباره بلند شدم و لباسمو برداشتم...منگ بودم...دور و اطرافمو تار می دیدم...امروز تا ساعت ۳ کلاس داشتیم و من فقط امتحان رو میدم و می رم خونه...لباسامو و به سختی پوشیدم...هوا هم با من لج داشت سرد سرد...سوز انقدر می یومد که در خونه ی من تکون می خورد...نمی تونستم با این حالم برم دانشگاه تازه توی این سرما اونم

با اتوبوس!!!!!! ترجیح دادم قید پس انداز و بزنمو و تاکسی خصوصی بگیرم... زنگ زد و تاکسی ام خدا دعاشو قبول کنه سریع اومد دم خونه!!!!

من سریع رفتم پایین و سوار شدم... حالم خیلی بد بود سرم سنگین شده بود و همه جارو تار میدیدم... فقط می خواستم برم این امتحان رو بدمو و برم خونه... اوه اوه... قرصم یادم رفت!!! حالا می رم توی دانشگاه می خورمش... سرم رو گذاشتم روی صندلی ها که با صدای راننده بلند شدم... پول رو حساب کردم و رفتم توی محوطه... سوز و سرما حالمو بد تر می کرد... داشتم با سر گیجه ی شدید جلو می رفتم که محکم یک گلوله ی برفی بزرگ خورد توی صورتم و من پهن زمین شدم... سرما وارد بینیم شد و من احساس کردم که الان دیگه مردم... حالم خیلی بد بود طوری که نمی تونستم از روی زمین بلند شم... چشم بسته بود ولی گوشم کار می کرد که صدای اریا بلند شد: «خب پسرا اماده این؟؟ یک... دو... سه!!!!»

با شماره ی سه اریا هر چی برف توی شهر باریده بود خورد توی صورت و بدن من... با دستم جلوی صورتمو می گرفتم تا دیگه نخوره توی صورتم اما بدون شک توی هر ثانیه ۵ تا گوله برفی بهم می خورد... حالم بد بود و جون نداشتم که از جام پاشم، صدای خنده های مسخره ی اریا و دوستاشم عصابمو خط خطی می کرد... گلوله های برفی رو انقدر بهم پرتاب کردن که خودشون خسته شدن و رفتن... بدنم از سرما بی حس شده بود... لرز شدید کرده بودم و تب داشتم... سرم گیج می رفت... جون نداشتم از روی زمین بلند شم... اریا اومد بالای سرم... با دست راستش برفا رو از روی سرم برداشت... چشممو نمی تونستم باز کنم... اریا گفت: «ه ه می بینم خوب حالتو گرفتم!!!!»

صداشو می شنیدم اما توان پلک زدن نداشتم... بدنم شل شده بود مثل مرده ها... اریا هی می زد توی بازو ی منو می گفت: «هی دختر خارجی؟؟؟ اوای؟؟؟»

که سانی و داداشش سریع به طرف من اومدن... سانی منو از روی زمین سعی می کرد بلند کنه... اما نمی تونست... سانی برگشت و گفت: «احمق دیوانه سارا دیشب از تب داشت می سوخت بعد تو گوله های برفی رو بهش این طوری پرت می کنی؟؟؟ نمی بینی چه قدر حالش بده...»

دلم می خواست چشممو باز کنم و چهره ی اریا رو تو اون لحظه ببینم اما حالم بد تر از هر چیزی بود... دیگه نمی تونستم... حتی گوشام نمی شنیدن فقط تنها چیزی که می فهمیدم این بود که توی دستای قوی اریا جا گرفتم....

اروم لای چشممو باز کردم... دور اطرافم سفید بود... روی یک تخت خوابیده بودم که یک پرستار وارد اتاق شد و بدون اینکه به من نگاهی بندازی سرنگ پری رو توی سرمی که کرده بودن توی دستم کرد و از اتاق رفت بیرون... بلافاصله اریا اومد توی اتاق!!!!!! لباسشو عوض کرده بود... معلوم بود رفته خونه و دوباره اومده بیمارستان... با همون تیپ معروفش...

همون طور با لحن محکم و خشکش، و با اون صدای مردونه اش گفت: «من نمی دونستم.....!!!!»

برگشتمو و با جدیت تمام گفتم: «چی رو؟؟؟»

_اینکه... مریض بودی!!!!!!

هیچی نگفتم حتی نگاهشم نکردم... لعنتی امتحان رو ندادم....

برگشتمو و گفتم: «من امتحانم ندادم اونم فقط به خاطر تو...»

_خب منم به خاطر تو امتحانو ندادم...

_نه که خونده بودی...

_اتفاقا واسه بار اول خونده بودم...

_اهان ...

و با یک لحن کنایه امیز گفتم: «بیخشید تورو خدا...»

اریا کمی عصبی شد و گفت و از اتاق رفت بیرون... برو بابا ...

چند دقیقه ای گذشت که دوباره جلبک با دکتر اومدند توی اتاق...دکتر بعد از یک معاینه ی سریع سرمو از توی دستم در آورد و اجازه ی مرخصی از بیمارستان رو بهم داد...با کمک یکی از پرستارا بلند شدمو و کتمو پوشیدم و متاسفانه همراه اریا از بیمارستان رفتیم بیرون...هر کی می دیدمون هی می گفت وای پرنده ی آتش!!!! هوا کاملاً تاریک شده بود...نگاهی به ساعت کردم..ساعت ۸ بود!!!!حالم خیلی خوب شده بود نه سر گیجه داشتم نه ابریزش بینی و نه...البته احساس می کردم که کمی حالم خوب نیست ولی خیلی خیلی بهتر شده بودم...سوار ماشین خوشگل اریا شدیم...اریا اهنکای خودشو گذاشته بود و با علاقه خاصی گوش می داد و هیچی نمی گفت بعضی وقتا هم باهاش همخونی می کرد...من که هم حالم از خودش بهم می خورد و هم از صدایش اهنکای به ضبط کردم...ضبط نبود یک صفحه ی مانیتور بزرگ بود که داشت اهنک توش پخش می شد...زیر صفحه ی مانیتورم یک دکمه ی پیچی بود...مال صدایش بود...اره!!!!!!گرفتمو پیچوندمش اما هرچی می تابوندم صدایش کم یا زیاد نمی شد...اریا با تعجب هی نگام می کرد و هی می گفت: «چی کار می کنی؟؟؟»

من که عصابم خورد شده بود محکم می پیچوندمش و می گفتم: «پس چرا این کوفتی صدایش کم نمی شه...؟؟؟»

اریا ترمز کرد و چند لحظه خیره شد بهم و یک دفعه زد زیر خنده...من گفتم: «مرض چته؟؟؟»

اریا در بین خنده های بلندش گفت: «این...این مال هواکش...ماشینه...»

من که الان رنگم شده بود قهوه ای نگاهی به ضبط کردم...ای خاک تو سرت سارا..نمی بینی صفحه لمسیه؟؟؟

اریا یه دست کشید روی صفحه و صداشو کم کرد...من که عصبی بودم بلند گفتم: «کامل قطعش کن...»

اریا هم اهنکو قطع کرد و بلند بلند می خندید...

اریا دو دفعه اساسی حال منو گرفت...من دستمو کردم توی کیفمو و فلشمو برداشتم و گفتم: «اینو بذار...صدای مسخره ات رو عصابه اینو بذار...»

اریا نگاهی بهم انداخت و بدون توجه به حرف من گازشو داد و رفت...منم که اینجا هوپج!!!!

انقدر گشتم تا بالاخره جاشو پیدا کردم و فلشو کردم توش...اهنگ هم اهنک امیر تتلو به نام چشات سگ داره!!!!!!و تا ته بلندش کردم...باسشم انقدر زیاد کردم که ماشین بالا و پایین می رفت...اریا هم هیچی نگفت و تازه سرعت ماشینشم زیاد کرد...با اینکه نمی فهمید خواننده چی می گه ولی انگاری خوشش اومده

بود....منم همراهی می کردم بلند بلند می خوندم...انقدر توی این مسیر بهم خوش گذشت که برای چند لحظه کارامون یادم رفت!!!!!!

بدون نگاهی کوچولو به اریا از ماشین پیاده شدم و درو محکم کوبوندم بهم...پنجره پایین بود دلا شدم و گفتم: «خدا حفظ...»

و سریع رفتم دم ساختمون و کلیدو کردم توی در...در اسانسور باز کردم و طبقه ی ۱۰ رو فشار دادم...از اسانسور اومد بیرون و در خونه رو باز کردم بدون اینکه چراغ رو روشن کنم ، کیفو پرت کردم و رفتم طرف پنجره که پرده ها رو باز کنم که...اریا هنوز وایساده بود...شاید داره با تلفنش حرف می زنه..شاید منتظره که من برسم!!!!!!

فکری به ذهنم رسید...اره می تونستم تلافی امروز صبحش رو در بیارم....تلفن موبایلمو سریع در اوردم و در اوردم و شماره ی اریا رو گرفتم:

بوق...

هنوز بوق دومی نخورده اریا با یک صدای شاد گفتم: «بله؟؟؟»

که من با هول و اضطراب و ترس گفتم: «الو...الو اریا کمک یکی منو گرفته کمک می خواد ..می خواد...»

و تلفن رو قطع کردم و چراغ رو روشن کردم و تکیه دادم به این...شاید باورش برام سخت بود اما سر یک دقیقه صدای پای اریا اومد که داشت سریع می دوید...خنده ام گرفته بود اما نباید می خندیدم...که یک دفعه در باز شد و اریا با قفل فرمونش ماشینش پرید توی خونه...سرخ شده بود و رگ گردنش زده بود بیرون و بلند گفت: «سار!!!!!!؟؟؟»

من که جلوی خودمو گرفته بودم طاقت نیووردم و زدم زیر خنده و گفتم: «خیلی باحال بود...تازه اسانسورمونم درسته!!!!!!» اریا همین طور که متعجب به من خیره شده بود به دور و اطراف نگاه کرد و وقت فهمید اینا همش یک شوخی بوده دستی توی موهاش کشید و چند تا نفس عمیق... و یک دفعه داد بلندی کشید که صدایش کل ساختمون رو به لرزه در آورد: «د لعنتی ..این چه کاری بود که کردی من فکر کردم یه اشغال داره ،داره مزاحمت می شه . اگر یکی دست بزنه بهت من ...بعد تو باید با من اینطوری کنی؟؟؟؟»

یکم دیگه ادامه می داد من از ترس این وسط سکته می زدم...چرا اینطوری می کرد؟؟؟

من که داشتم از ترس می مردم با تنه پنه گفتم: «چی؟؟؟چی میشد؟؟؟اصلا به تو چه؟؟؟یه طوری حرف می زنی انگار نامزدمی...تو کی هستی؟؟؟هیچ ربطی به من نداره؟؟؟فهمیدی؟؟؟دلیل این داد و هواراتو نمی فهمم...؟؟؟منو و تو کاری بهم نداریم؟؟؟این داداتو رو سر امثال خودت خالی کن»

اریا قفل فرمونشو پرت کرد و رفت بیرون و درو کوبوند بهم!!!عصابم خورد بود...توی چشمم هم اشک جمع شده بود...اما نه من نباید کم می یووردم...نباید اجازه می دادم به خاطر یه جلبک اشکم در بیاد...نه من قول دادم واسه هیچ پسری گریه نکنم...

توی همین افکارم غرق شده بودم که یکی محکم می زد توی در...اوف نکنه همسایه ها اومدن داد و بیداد کنن؟؟؟همین طور داشتم می رفتم و فکر می کردم که حالا جواب همسایه ها رو چی بدم...درو باز کردم...اریا بود!!!!!!

نگاهی متعجب بهم کرد.. اه لعنتی هر وقت گریه می کردم صورتم سرخ می شد الانم فکر کنم صورتم سرخ شده... اریا که متوجه شده بود صداشو کمی اروم کرد و گفت: «اسانسورتون درسته؟؟»

من سرمو به علامت مثبت تکون دادم... اریا گفت: «پس چرا کار نمی کنه؟؟»

نگاهی به اسانسور کردم.. درش باز بود... رفتم طرف اسانسور اریا هم اومد تو... طبقه ی همکف که زدم در بسته شد اما تکون نمی خورد... دوباره زدم دوباره زدم... اما تکون نمی خورد... با صدای اروم گفتم: «نمی دونم چرا کار نمی کنه حالا شما با پله برو...»

اومدم درو باز کنم ه بریم بیرون ما در باز نمی شد!!!!!!

من که هول شده بود با پام زدم توی درو گفتم: «هی باز شو دیگه»

اریا که درو هول می داد گفت: «اینجا دیگه کجاست؟؟»

نگاهی بهش انداختمو گفتم: «این همه مدت که درست بود شما که اومدی تو ساختمون اینم خراب شد...»

__چه ربطی داره؟!

و دوباره درو فشار داد... اه باز نمی شد... من جفتا پریدو گفتم: «اه باز شو دیگه!!»

که یکدفعه اسانسور تکون خورد و منو اریا پرت شدیم روی زمین... اریا اروم گفت: «تکون نخور سارا.. تکون نخور!!!»

خیلی ترسیده بودم خیلی... همه ی بدنم داشت می لرزید... اگر می یوفتادیم چی میشد؟؟ میمردیم؟؟ نه خدا من تازه جوونم کلی ارزو دارم....

همین طور داشتم اروم توی دلم به فارسی از این حرفا می زدم که اریا گفت: «سارا؟؟»

__ه...ها..ان؟؟

__ببین بالای سر تو کلیدای اسانسوره..

__خب؟

__بالای کلیدا یک دکمه ی سفیده... اون دکمه ی تعویض هواست...

__خب؟؟

__ببین باید اون دکمه رو فشار بدیم... اینجا فضااش کمه و تا کسی به خواد به دادمون برسه اکسیژن کمه...

من که گریه ام داشت می گرفتم با ترس گفتم: «خب؟؟»

__باید اروم بلند شی و بزنی

__نه اریا من نه خودت!

__سارا لج بازی نکن من اون طرفم تو بالای سرته فقط اروم باید بلند شی و دکمه رو فشار بدی.... همین طور که بالرز بلند می شدم که دکمه رو بزنی اریا هم موبایلشو در آورد و تند تند شروع کرد با یکی کره ای

صحبت کردن... من داشتم اروم اروم بلند می شدم که یکدفع پام تاپید و محکم خوردم روی زمین و اسانسور هم چند متری افتاد پایین.. نفس توی سینه هامون حبس شده بود... نمی تونستیم کاری کنیم... خدا من نمی خوام بمیرم!!!!

اروم واسه ی خودم قران می خوندم و دعا می کردم... احساس سر گیجه می کردیم... نمی تونستیم تکنون بخوریم با یک تکنون اسانسور می یوفتاد... احساس می کردم دیگه اکسیژنی توی اسانسور وجود نداره... اریا گفت: «سارا... سارا هول نکن.. زنگ زدم الان می رسن...»

واسم جالب این بود که داشتیم هر دو از استرس می مردیم اما اریا مدام حرف می زد تا استرس و ترس منو کم کنه!!!

صدای موبایل اریا که اومد نصفی از استرسمون کم شد... اریا مدام می گفت: «ما حالمون خوبه... لطفا زود بیاین!!!!»

طولی نکشید که اسانسور رو وصل کردن تا نیوفته و با یک میله ی فلزی بزرگ درو باز کردن... اما هنوز در باز نشده صدای آتشنشان بلند شد: «پرندهی آتش...!!!!»

هنوز ما پلک نزده بودیم که تمام موبایلشون در اومد و فرت و فرت از ما عکس می گرفتن... اریا دست منو گرفت و منو کشوند بیرون و دستشو مدام می گرفت جلوی صورتش... معلوم بود که نمی خواست عکسش اونم توی اسانسور اونم بای دختر پخش شه!!! خب منم همین طور اگر یکی عکسمو ببینه چی؟؟؟

همین طور که اریا دست منو گرفته بود با سرعت از پله ها می رفت پایین... رفت بیرون و درو باز کردو منو انداخت توی ماشین و خودش سوار شدو و گازشو گرفت....

منو دم در خونه ی مهشید خانوم پیدا کرد و بدون اینکه نگاهی بهم بکنه با یک خدافظی کوچیک گازشو داد و رفت!!! حالا جاهامون عوض شده بود... خب به من چه اسانسور خرابه مگه من خرابش کردم؟؟؟ واقعا که چه قدر زندگی یک خواننده یا حالا یک بازیگر می تونه سخت باشه!! وای حالا به اقا پژمان چی بگم؟؟؟

اما باید ماجرای اسانسورو یه جوری براش بگم که اگر خدایی نکرده اتفاقی افتاد، پژی نگه تو دروغ گفتی و تازه گذشت در بیاد!!!

ایفون رو زدم... چی بگم خداااا؟؟؟؟ درو برام باز کردنو و رفتم تو... مهشید خانوم دم در وایساده بود... مهشید خانوم گفت: «به به سارا خانوم از این طرفا..»

اما وقتی قیافه ی نگران منو دید گفت: «چیزی شده سارا؟؟؟»

که من گریه ام افتاد و خودمو شوت کردم توی بغل مهشید خانوم... اقا پزی نبود اگر بود حتما می یومد دم در... مهشید خانوم منو برد تو و نشوندم روی مبلا و رفت برام یک لیوان اب آورد و گرفت جلوی دهنم... کمی از اب رو خوردمو و گذاشتم روی میز... مهشید خانوم نشست کنارمو و گفت: «چی شده فدات شم؟؟؟»

احساس دلتنگی می کردم دلم می خواست برای یکی بگم اما می ترسیدم... نکنه بره به اقا پژمان بگه...»

اروم گفتم: «مهشید خانوم اقا پژمان نیست؟؟؟»

مehشید خانوم که انگار فهمیده بود من می ترسم تعریف کنم گفت: «سارا جون برام بگو... من به پژمان نمی گم مطمئن باش!!!»

_می ترسم...

_سارا بگو قول می دم کمکت کنم...

منم که دلم حسابی گرفته بود شروع کردم به تعریف کردن از همون اول اول...

در حین تعریف کردنم گاهی مهشید خانوم می زد زیر خنده و بعضی جاهاشم اخماشو می کرد توی هم... وقتی به قسمت اسانسور رسید دوباره اشک توی چشمام حلقه زد... مهشید خانوم خندید و گفت: «عزیزم ناراحت نباش... اتفاقی نمی یوفته.. منم برای پژمان اینطوری تعریف می کنم که یکی از همکلاسی هاته و می خواستی بهش یه فلش بدی بعد توی اسانسور گیر کردین...»

من که اشکامو داشتم پاک می کردم گفتم: «مهشید خانوم می ترسم!!»

_نترس عزیزم.. می دونی منم تاحالا توی عمرم یک دروغم به پژمان نگفتم ولی به خاطر تو مجبورم...

_من واقعا معذرت می خوام.. نگین تورو خدا اینطوری من عذاب وجدان می گیرم

_نه عزیزم نگران نباش.. فقط امید وارم خدا منو ببخشه...

وارد محوطه ی دانشگاه شدم. اصلا دلم نمی خواست پیام اما اگر نمی یومدم حتما از دانشگاه پرتم می کردن بیرون... خیلی بی حوصله بودم؟؟؟ اگر واسه اریا دردرس بشه چی؟؟؟ اگر عکسا پخش شه چی؟؟؟ همین طوری غرق افکارپیشونم بودم که سانی اومد و کلی سوال پیچم کرد؟؟؟

منم که اصلا حوصله نداشتم جواب سوالاشو نداشتم خیلی کوتاه گفتم: «هیچی منو برد بیمارستان...»

_همین؟؟؟

_پس می خوای چه اتفاقی افتاده باشه؟؟

وای خدا داشتم دروغ می گفتم... خب چی کار کنم؟؟؟

سریع گفتم: «سانی؟؟؟»

_بله...

_راستیادش یه اتفاقاتی افتاده که نمی تونم برات تعریف کنم....

سانی انقدر با تعجب بهم نگاه می کرد نزدیک بود چشاش بیوفته وسط راه رو... من که خنده ام گرفته بود گفتم: «چی؟؟؟ باور کن اون چیزی که تو فکر می کنی نیست؟؟؟»

سانی نفسشو داد بیرون و گفت: «دختر فکر کردم...»

_ا سانی؟؟؟ تو چه قدر ذهنت منحرفه؟؟؟

_خخخ چی کار کنم دیگه...!!!

همین طور داشتیم با هم حرف می زدیم و می رفتیم سمت کلاس...وارد کلاس که شدیم...هر کدوممون رفتیم سر جامون...من اصلا حال و حوصله نداشتم...دلم می خواست زمان وایمیساد...دلم می خواد زمان به عقب برگردد...این کل داشت با ابروی اریا بازی می کرد...تازه اونم به این مشهوری...اگر اتفاقی بیوفته من هرگز خودمو نمی بخشم...!!!

انقدر ذهنم درگیر این ماجرا بود که اصلا متوجه نشدم اریا امروز نیومده!!!!اوه اوه معلوم نیست چه قدر عصبیه که دانشگاه نیومده...استاد وارد کلاس شد...با استاد فرشادی داشتیم...همه کنار یاراشون بودند فقط من بودم که تنها نشسته بودم...استاد بعد از نشستن روی میز نگاهی به من کرد و گفت:«اریا کجاست!»
_نمی دونم استاد...

استاد فرشادی بلند شد و گفت:«این ترم شما ها همتون نمره هاتون بالاس ولی تنها کسی که نمره ی کامل رو گرفته...»

همه ی بچه ها نفسشون توی سینه هاشون حبس شده بود...کی نمره ی کامل رو آورده بود؟!وای من که مطمئنم نمره ی کامل رو نیووردم...اره بابا منو و اریا یکی از گروه هایی بودیم که کمترین فعالیتو داشتیم...مطمئنم سانیه..سانی خیلی درسش خوبه...

استاد فرشادی:«اونم شخص کسی نیست جز اریا؟؟؟»

من که نفسم بالا نمی یومد یک دفعه بلند گفتم:«اریا!!!!؟؟؟»

همه ی بچه ها برگشتن و نگام کردن...

استاد:«اره جالبه ترمای قبل پایین ترین نمره توی کلاس بود..اما حالا بالاترین نمره شده حالا دلیل اینکه انقدر درس خون شده رو نمی دونم!!!»

من هنوزم توی تعجب بودم...اخه اریا؟؟؟نفر اول...اونم همچین امتحان سختی رو ۱۰۰ درصد جواب داده؟؟؟نه....

استاد بقیه نمره هارو اعلام کرد...من ۶۴ شده بودم...وای اریا ۱۰۰ شده بود؟؟؟اخه خدا چه شکلی؟؟؟اره واسه اینکه روی منو کم کنه...اره چون من مسخره اش می کردم حالا می خواسته منو ضایع کنه...اره منم باید انقدر بخونم تا روشو کم کنم..اره!!!!

استاد درس دادن رو شروع کرد و من خیلی با دقت گوش می دادم...مدام حواسم می رفت به ماجرای شب قبل و حواسم پرت می شد...از یه طرف استرس داشتم که نکنه اتفاقی بیوفته از یه طرفم....

داشتم اروم اروم از کنار پیاده رو می رفتم سمت خونه...حوصله ی ماشین و اتوبوس و این جور چیزا رو نداشتم...دلم می خواست راه برم...فقط راه برم تا اروم بشم...

انقدر ذهنم مشغول بود که نفهمیدم کی رسیدم؟؟؟؟وارد کوچه شدم داشتم مر فتم سمت در خونه که متوجه ماشین اریا شدم!!!!اره ماشین خودش بود...اینجا چی کار می کردم؟؟؟

اروم نزدیک ماشینش شدم سرشو گذاشته بود روی فرمون..انگار خوابش برده بود...اروم در ماشین رو باز کردم...تکون نخورد..انگار متوجه حضور من توی ماشین نشده بود...نشستم روی صندلی...و نگاهش کردم...خوابش برده بود معلوم نبود از کی تا حالا اینجاس؟؟؟قیافه ی خسته ای داشت طوری که انگار اصلا

نخوابیده... می خواستم بیدارش کنم که متوجه روزنامه ی خبر روی پاهاش شدم...اروم طوری که بیدار نشه برش داشتم و

صدای گریه ام ناخواسته بلند شد طوری که هق هق می کردم...عکس منو و اریا روی صفحه ی اول روزنامه بود...اریا که انگار منگ بود برای چند ثانیه به من نگاه کرد و بعد به مجله...دستشو زد محکم روی پیشونی...اخ خدا حالا چی کار کنیم...دستامو گذاشته بودم جلوی چشمم و گریه می کردم...اصلا تصورش هم برام سخت بود چه برسه الان که این اتفاق افتاده...همون چیزی که ازش می ترسیدم سرم اومد...اریا دوباره نگام کرد...دست منو از جلوی چشمم برداشت و صورتمو صاف گرفت جلوی صورتش...چند لحظه به چشای گریونم زل زد و گفت:«گریه نکن!!!»

_نه اریا منو دل داری نده من گند زدم این کل کل مسخره رو من راه انداختم...من با ابروی تو بازی کردم...نه من خیلی بدم...

_نه سارا تقصیر هر دومون..

_نمی خواد تقصیرا رو به گردن بگیرم....

اریا حالش از منم بدتر بود اما نمی خواست من گریه کنم نمی خواست تقصیرارو بندازه گردن من اما من گند زدم...

اریا محکم زد توی فرمون و گفت:«لعنتی انقدر گریه نکن...اینطوری بیشتر عذاب میدی!!!»

و گازشو گرفت و رفت...این رفتارش منو هم متعجب کرده بود...اون نمی خواست که من تقصیرارو به گردن بگیرم...اره واسه همین عصبی بود...

اریا رفت بیرون از شهر...انقدر تند می رفت که نزدیک بود چپ کنیم اما هر دومون گیر کرده بودیم دلمون می خواست بریم فقط بریم...

سرم درد می کرد...انگار سنگین شده بود...سرم رو گذاشتم روی صندلی و

صدای موج اب حالم رو بهتر می کرد...اروم چشممو باز کردم...کنار ساحل بودیم...اریا هم بیرون ماشین بود...هوا هم کاملاً تاریک شده بود...درو باز کردم و رفتم بیروون..اریا به کاپوت ماشین تکیه داده بوده و به امواج دریا نگاه می کرد...من رفتم کنارشو گفتم:«اریا؟؟؟»

اون که انگار تازه متوجه حضور من شده بود نگاهم کرد و گفت:«بله؟؟؟»

_حالا می خوای چی کار کنیم؟؟؟

_باید فردا بریم دفتر روزنامه تا ازمون یک مصاحبه بکنن و بهشون بگیم که اون طوری که فکر می کنن نیست!

_دانشگاهو چی؟؟

_همه فهمیدن من همون پرنده ی انشم!

_چی؟؟؟وای خدا

_ اصلا دلم نمی خواست هویتم مشخص بشه...

_ اریا...من...من...

_ دیگه همه چی از هم پاشیده شد....

_ حالا چی کار کنیم؟؟؟

_ گفتم که باید بریم اول روزنامه تا بهشون بفهمونیم که اشتباه فکر میکنن..

_ مگه توی روزنامه چی نوشته بود؟؟؟

_ نوشته بود پرندۀ ی اتش با دختران زیادی رابطه داره و ...

_ واقعا؟؟؟

_ اوهوم...ما باید بهشون بگیم فقط هم کلاسی هستیم و ...

_ دانشگاهو چی؟؟؟

_ اون زیاد مهم نیست...می دونم از فردا همش همه بهم چسبیدن ولی مهم نیست...

_ اووف خدارو شکر...حالا که داره همه چی به خیر می گذره یه چیزی بگم خوشحال شی؟؟

_ چی؟؟

_ اول مزده گونی...

اریا یه پوزخندی زد و گفت: «ما از این مسخره بازیا نداریم...پرو!!!»

_ اینطور یاس؟؟باشه...باشه...نمی گم اصلا به من چه!!!

_ خب باشه بابا بگو...

_ نه دیگه من پرو ام نمی خوام بگم...

_ بگو دیگه...

_ نمی گممممم

که یک دفعه اریا منو از روی زمین بلند کرد و دوید به طرف دریا...منم جیغ می کشیدم و فقط می گفتم ولم کن!!!!!!

که اریا منو پرتم کرد توی اب...منم نامردی نکردمو و فقط بهش اب پاشیدم...اریا هم اومد توی اب ...انقدر بهم اب پاشیدیم که دیگه کم مونده بود اون وسط تب کنیم!!!

خدارو شکر که همه چیز داشت خوب می شد....با لباسای خیسمون رفتیم طرف ماشین...نمی شد با این وضع رفت خونه...اریا یه پتوی کوچیک مسافرتی رو از صندوق عقب ماشینش در آورد و داد به من تا سرما نخورم بعدشم رفت و بعد از چند دقیقه با یک عالمه چوب خشک اومد ...چوب خشکارو با ترتیب خاصی

چیدو و بعد با کمک یه فندک و مقداری بنزین روشنش کرد و هر دو نشستیم پای اتیش... جای چند تا سیب زمینی خالی... صدای موج حس ارامش خاصی به من می داد... همین طور گرمای لذت بخش اتیش اونم توی سرما... اسمون پراز ستاره بود.. اریا یک دفعه زد زیر خنده... من با تعجب نگاهش می کردم که گفت: «یاد اون روز افتادم که پشتت اون کاغذ رو چسبونده بودم»

_هر هر مسخره انگار یادت رفته چه حالی ازت گرفتم....

_نخیر یادم نرفته...

_وای یادش بخیر، یادته اومدی خونمون من توی غذات قرصا رو ریختم!!!

اریا که خودشم خنده اش گرفته بود گفت: «اره، حالا یه سوال واقعا واسه چی قرصا رو ریختی؟»

_بران که غذای منو مسخره کردی...

_تو که داشتی منو به کشتن می دادی...

_خودمم فکرشو نمی کردم اینطوری بشه... یادته اومدم خونتون؟؟؟ بعد شب تولدت...

_هان اره... اون روز واسه چی اون توپ رو چسبوندی به لباس من؟؟؟

_اونم واسه حالگیری... راستی تو لی مین هو رو می شناسی؟

_اره چطور؟؟

_چه جوری؟؟

_یعنی چی چه جوری؟؟

_یعنی چه شکلی با هم دوست شدین؟ از کجا؟

_خب اون یه بازیگرو و مدل معروفیه... منو و لی مین هو باهم فیلم بازی کردیم، توی تبلیغات عکس گرفتیم، یا توی مجالس مختلف یا خیلی جاهای دیگه....

_رابطه ی نزدیکی باهم دارین؟؟

_نه خب خیلی نزدیک... ولی اره با هم صمیمیم...

_وای خوش به حالت!!

_چیه؟؟ اصلا برا چی اینارو می پرسی؟؟

_خب راستیادش من افراد کره ای رو نمی شناسم... یعنی می شناسمو و اما خیلی کم در حد جومونگ... ولی از لی مین هو خیلی خوشم میاد...

_جومونگ؟؟؟

_اره همون که با سوسانو بود... که موضوعش جنگی بود...

_هان فهمیدم...خب؟؟

_خب دیگه...در همین حد..

_حالا چرا جومونگ؟؟

_اخه جومونگ رو فیلمشو تو ایران گذاشتن...خیلی طرفدار داشت...

_منم با جومونگ اشنام....

_جون منننننن؟؟؟

_باور کن،من با بیش تر خواننده ها یا بازیگرای معروف اشنایی دارم...

_وای خوش به حالت... ناراحت نشو ولی کره زیاد توی خواننده یا بازیگر مطرح ان چنانی نیست..بیش تر همه از خواننده های هالیوودی و اینا خوششون میاد...

_خب اره...اما طرفدارای کره ای هم خیلی زیاده

_اره می دونم....

_پاشو پاشو بریم دیر می شه

_باشه...

پا شدمو و اتیشو خاموش کردیم و سوار ماشین شدیمو و رفتیم....

با خیال راحت از دفتر روزنامه ی خبر بیرون اومدیم...باورم نمی شد که همه چی درست شد و اونا توی اولین چاپشون اعلام کردن که فقط یک شایعه درباره ی پرنده ی آتش و یک سو تفاهم بوده...البته تنها اتفاقی که برای ما خیلی بد شد این بود که هویت اریا مشخص شد و همه فهمیدن که اسم اصلیشم اریاس...

اریا که از بابت درست شدن شایعه خوشحال بود دم یک بستنی فروشی پارک کرد و دو تا بستنی گرفت و آورد توی ماشین...من نگاهی بهش کردم و گفتم:«توی این سرما؟؟؟»

اریا لبخندی زد و گفت:«توی سرما خیلی می چسبه!!!»

منم که بار اولم نبود توی سرما بستنی می خورم،شروع کردم به لیس زدن بستنی...

بعد از خوردن بستنی بدون این که حرفی بینمون رد و بدل بشه رفتیم دانشگاه...اریا دم چهار راه دانشگاه پیاده ام کرد تا خودم برم و مشکلی پیش نیاد و خودش با ماشین خوشگلش رفت سمت دانشگاه...بار اول بود با این ماشینش می رفت دانشگاه...شال گردنمو کشیدم روی صورتم تا گرم بشه...نزدیکای دانشگاه بودم که صدای جیغ دخترا به گوشم می رسید...سرعتمو زیاد کردم...شاید باورش برام سخت بود اما انگار تمام دخترای دانشگاه دور اریا جمع شده بودند...اریا هم با لبخند سعی می کرد از کنارشون ردشه...من از کنارش بدون اینکه نگاهی بهش بندازم رفتم سمت ساختمون اصلی...تا یک چیز گرم بخورم...همه با اتفاقی که افتاده بود انگار باهام لج شده بودند...انگار منو رقیبی واسه به دست آوردن اریا می دیدند...بعضیاشون طوری بهم نگاه می کردن که انگار....نمی فهمیدم منظورشون از این نگاه ها چیه؟؟؟شاید فکر می کنن من نسبتی با اریا دارم و می خوان سر به تنم نباشه...یا فکر می کنن؟؟؟

نمی دونم.... عصابم خورد شده بود... حالا اریا شده بود سوگلی دانشگاه و من شده بودم دشمن همه... اروم بلند شدم برم که صدای جیغ سانی منو متوقف کرد... اریا سانی هم می خواد سر به تن من نباشه... اریا سانی هم مثل بقیه از من متنفر شده... اریا سانی....

که سانی گفت: «وای سارا... چه اتفاقی باحالی»

و شروع کرد به خندیدن و منو محکم بغل کرد... من که هنوز متعجب بودم نگاش کردم و گفتم: «سا... نی؟؟»

_هوم؟؟

_تو.... تو ناراحت نیستی از دستم؟

_وا این چه حرفیه؟؟ واسه چی؟؟

_اریا؟؟

_وای سارا خیلی احمقی اخه من واسه این موضوع باید با بهترین دوستم قهر کنم...

خوشحال بودم... خیلی خوشحال... نگاهی به سانی کردم و با ناراحتی گفتم: «سانی... همه باهام بد شدن... بد نگام می کنن... دیگه کسی منو اون طوری که می دید نمی بینه!!!»

_سانی خندید و گفت: «عزیزم اینا همش از روی حسودیه... چون تو یار اریا شدی... چون واسه کارای پروژه هاتون باید باهم باشین... چون باید واسه پایان ترماتون همش با هم در تماس باشین... اونا از رو حسودی این کارو می کنن... تو باید خوشحال باشی... انقدر خوب هستی که همه دارن می ترکند...»

منم خندیدم اریا لابد همین طوره دیگه... منو سانی از جامون بلند شدیم و رفتیم سمت کلاس... وای اریا سر جاش نشسته بود و تمام دخترای کلاس دورش جمع شده بودند... و مدام ازش سوال می کردن... اریا هم بدون اینکه توحینی بهشون بکنه لبخند می زد و دست و پا شکسته به سوالاشون جواب می داد... زنگ استاد کوبین بود... یک خانوم قدر بلند با صورتش کشیده که وقتی می خندید دندونای صاف و مرتبش رو به نمایش می گذاشت و همیشه لباس قهوه ای می پوشید... موهای صافی داشت که تا سر شونش می یومد... و همیشه عینکش روی دماغ نسبتن بزرگش بود... همه نشستن... دور تا دور صندلی اریا رو دختر احاطه کرده بود... منو سانی و چند تا از پسرای کلاس طرف دیگه ی کلاس نشسته بودیم... استاد کوبین مثل قبل خیلی جدی شروع کرد به درس دادن درسش... همه غرق درس بودیم... که اریا یکدفعه عصبانی بلند شد و صندلی شو برداشت و گذاشت کنار منو و نشست روش... سانی زد زیر شونه ی منو و گفت: «قیافه ها رو!!»

چشم رفت به دخترای که قبلا پیش اریا نشسته بودند... چشماشون داشت می زد بیرون... من ریز خندیدم و نگاهی کوچیک به اریا کردم و دوباره غرق درس شدم... به محض اینکه کلاس تموم شد... اریا زود تر از همه زد از کلاس بیرون... واسش سخت بود که دخترا اینطوری بهش پبله بشن... و اینا تقصیر من بود... تقصیر منم نبود تقصیر اون اسانسور خدا بگم چی کارش نکنه بود... اما قبلش من شوخی کردم... اما اریا قبلش داشت شوخی می کرد اما...

خودم تکلیف خودمو نمی دونستم... فقط می دونستم که حداقلش نصفی از این اتفاق تقصیر منه و من واقعا نمی دونستم باید چی کار کنم؟؟؟

همراه سانی از ساختمان دانشگاه رفتیم بیرون... داشتیم توی محوطه ی باز دانشگاه قدم می زدیم و می گفتیم و می خندیدیم... سانی حالمو خیلی خوب کرده بود... با حرفاش حس خوبی بهم دست می

داد... خوشبختی یعنی داشتن یک دوست خوب... یک دوستی که در هر اتفاقی پات وایسه... احساسات دخترنش دوستی رو خراب نکنه... سانی واقعا دوست خوبی برای من توی کره است... رفتیم پشت ساختمون اصلی دانشگاه... معمولا اون جا خلوته... اون جا یک زمین بزرگ با درختای زیاد... شاید محوطه ای باشه که خلیا عاشقش باشن... داشتیم می رفتیم که سانی زد توی شونه ام... نگاهش کردم داشت به طرف یکی از درخت های خیلی عقب اشاره می کرد... کمی جلو رفتم... اریا تکیه داده بود به تنه ی درختو و چشاشو بسته بود... داشت اهنگ گوش می داد... سانی اروم با حرکت دست گفت که می ره توی ساختمون... شاید من می تونستم با گفتن نمره ی بالاش خوشحالش کنم... شاید با خوشحال کردنش می تونستم کمی از عذاب وجدانمو کم کنم... جلو رفتمو و اروم کنارش نشستمو و کمرمو تکیه دادم به تنه ی درخت... اریا که متوجه حضور من شده بود... اهنگ و قطع کردو و گفت: «واسه چی اینجا اومدی؟»

_ ناراحتی؟؟

_ خیلی...

_ من...

_ فکرشو نمی کردم تا این حد بهم سخت بگذره

_ زندگی تمام ادمای مشهور انقدر سخته؟

_ من از شغلم ناراحت نیستم... از دست تو ام ناراحت نیستم... از دست هیچ کس ناراحت نیستم... اما زندگی من شده فیلم سینمایی... سرمو بخارونم کل دانشگاه پخش شده... خب من توی دانشگاه خیلی راحت بودم... اما دیگه مثل قبل نیست...

_ اریا خب اولشه... بعد از یک هفته هم همه براشون عادی می شه

_ می دونم می دونم... باور کن ناراحت نیستم الانم انجام چون حال امضا دادن و سوال پیچ کردنمو نداشتم...

_ حالا من یه خبر خوش بدم؟

_ چی؟؟

_ تو توی کلاس بالاترین نمره رو آوردی... ۱۰۰!!!

_ اریا خندید و گفت: «می دوستم!!!»

_ می دوستی؟؟ کی بهت گفت؟؟

_ کسی بهم نگفت... مطمئن بودم که ۱۰۰ می شدم...

_ خوش به حالت

_ ادم اگر به خوشد اطمینان داشته باشه و از کاری که می خواد بکنه لذت کامل رو ببره زندگی موفق اینده اش جلوی چشمش ظاهر می شه....

_ پس می دوستی...

_ او هوم

_می دونی دخترا چه مشکلی دارن؟؟

_چی؟؟

_احساساتشون کوروشون می کنه...وقتی حرف از احساسشون باشه عقل و فکرشون از کار می یوفته....

_خب؟؟

_نه همه ی دخترا ولی ۲۰ درصدشون زندگی آینده شون رو به شوهرشون می بینن...به نیمه ی گمشدشون...همیشه بزرگ ترین شانسشون رو به کارایی که خودشون برای آینده می کنن و نقشه هایی که واسه ی موفقیتشون می کشن نیست بلکه به همون شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدشونه...بیش تر دخترا همیشه دنبال یک معجزه اند...همیشه دنبال یک پرنسس واسه خودشون...همیشه دنبال یک مرد خوش تیپ پولدارن....و توی ذهنشون می گن اره اینه شانس زندگی من...اما این نیست...بزرگ ترین شانس زندگی هر کس خانواده اش،بهترین دوستانه و بزرگ ترین برگ برنده ی و معجزه ی هر کس خودش..که خودش می تونه قلب یکی رو اسیر کنه...توی کتابی خوندم نوشته بود هرگز نباید منتظر معجزه بود بلکه خودت باید معجزه ی زندگیت باشی.(دالان بهشت)

_اره...

_من با این دید به دنیام نگاه می کنم و از زندگیم خیلی راضیم...هر گز منتظر یک معجزه توی زندگیم نیستم...بلکه می گم خودم معجزه ی زندگیم هستم...دخترایی که هر دفعه با یک پسر و توی یک هفته با هزار تا پسر....ادمایی هستن که توی زندگی هیچ و پوچن و با این کارا تظاهر می کنن که اره ما خیلی خوبیم،ما همه چی تمومیم ببینین چه شکلی پسر دنبالمون راه افتاده...در حالی که من خودم توی دلم بهشون می خندم و می گم نگاه کن انقدر چیزی واسه نمایش دادن ندارن،تظاهر می کنن که ...

_ببینم،ما توی کشورمون اینطوریم نیستیم...یعنی اره هیچین دخترایی همه جای دنیا هست...ولی نه اینطوری که تو می گی...

_متأسفانه توی کشور ما دخترا البته نه همشون نه اصلا اینطوری نیست،تعداد محدودی از اونا اینطورین...

_خب اره توی کشور ما هم همچین افرادی پیدا می شن...اما من هرگز باهاش رابطه ای نداشتم حتی نزدیک همچین افرادی نمی شم...

_متأسفانه من گول چند تا از این افرادو خوردم...نزدیک چند سال باهاشون دوست بودم و بعد فهمیدم که چه شخصیت کثیفی دارن...

نگاهی به ساعت کردم وای دیر شده بود الان بود که کلاس شروع شه...با هول گفتم:«اری؟؟»

اریا خندید و گفت:«حالا تا دو روز دیگه ار صدام می کنی چند روز بعدش !!!!!!!»

من گفتم:«ببخشید...وای ببین کلاس داره شروع می شه ها من سریع می رم سر کلاس،بعد تو بیا!»

و با تمام قدرتم دویدم سمت کلاس...خدا رو شکر استاد هنوز نیومده بود...نشستم کنار سانی...سانی خندید و گفت:«هان،چی شد؟؟نارحت بود؟؟»

_اره یکم...می گفت نمی خواسته هویتش مشخص بشه

_اره منم بودم کلافه می شدم...

چند دقیقه بعد از من اریا اومد توی کلاسو صندلی رو چند متری من گذاشتو و نشست روش...ای بابا دوباره این دخترای کنه چسبیدن بهش...استاد هیون جان وارد کلاس شد...استاد خوبی که نه چه ارض کنم مزخرفیه!!!همش یخت گیزی می کنه...اخلاقشم گنده...خودشو مدام می چسبونه به دخترا...تازه زن و بچه هم داره و اینطوریه...بیچاره زنش....

استاد هیون جان با اون قدر کوتاهش دوباره شروع کرد به غر غر کردن...داداشم که حرف نداشت...پرده ی گوش هممون رو کر می کرد...و اخر کلاس زهرشو ریخت...گفت که فردا امتحان می گیره اونم از ۴ تا کتاب کت و کلف....

همه بچه ها که از استرس امتحان فردا کلاس ساعت ۵ رو وایساده رفتن...خدا یا من چی کار می کردم؟؟؟نمی تونستم این همه رو یک شبه بخونم؟؟؟تازه اون امتحانم ندادم....اگر اینو گند بزنم که دیگه از دانشگاه پرتم می کنن بیرون....

من اگر بخوام کلاس ساعت ۵ رو بمونم حتما نمی رسم که بخونم...وای خدا من حالا هم برم خونه و فقط فقط بشینم درس بخونم می تونم یک کتابو تموم کنم...تازه اگرم بشه یکی از کتابارو بخونم اصلا نمرهام اون قدر ها بالا نمی ره،وای که پژی نمره هامو واسه مامان و بابا می فرسته....همین طوریم کلی دعوا کردن فکر کن!!

نمی دونستم چی کار کنم؟؟؟برم بخونم؟؟؟نخونم؟؟؟یعنی راه دیگه ای وجود نداره که من نمره ی کامل رو بیارم؟؟؟امتحان فردا سه ظهر بود...بخوام خودمو بکشم بالا ۱۳ نمی تونم بیارم...از کلاس رفتم بیرون....داشتم توی راه رو راه می رفتمو و با خودم کلنجار می رفتم که چی کار کنم که چشمم خورد به اتاق استاد هیون جان...توی دانشگاه ما هر معلمی واسه خودش یک اتاق مخصوص داره....

اروم رفتم نزدیک اتاق...درش باز بود...سرمو کردم توی اتاق...هیچ کس اونجا نبود...یک اتاق ساده که ته اتاق یک میز کار همراه کامپیوتر و اینجور چیزا بود...سمت راست اتاق یک تخت بادی واسه ی استراحت کردن بود...سمت چپشم یک کمد بزرگ در دار بود که زیاد ارتفاع نداشت...درش شیشه بود...از اون شیشه هایی که از بیرون چیزی پیدا نیست ولی از تو ،بیرون همه چی پیداست!!!

داشتم اتاقو دید می زدم که...استاد محکم زد روی شونه ام!!!

من که هول شده بودم گفتم:«استاد...استاد!!!»

_خب،چیزی پیدا کردی؟؟

_چی؟؟؟چی استاد؟؟

_نمی دونم همون که داری براش اینطوری به اتاق من نگاه می کنی!!

_!!!!استاد...من...من فقط...

استاد سرشو به علامت تاسف تکون داد و رفت توی اتاق...اه!!!تو نیم خواد واسه من تاسف بخونی...اخه چه وقت اومدن بود؟؟؟لای در هنوزم باز بود...داشتم با عصبانیت به استاد نگاه می کردم...استاد که فکر کرده بود من دیگه رفتم،سوالاتی رو در آورد و گذاشت روی میز!!!!

وای چه قدر دلم می خواست می رفتم و این سوالا رو برمی داشتم...فاصله ی تمام این این مشکلات فقط چند قدم بود!!!چی می شد این سوالا مال من می شد...مال من می شد؟؟؟؟اره...من می تونستم اونا رو بردارم...اره من می تونستم سوالا رو گیر بیارم و فردا هم حلشون کنم!!!

من که توی فکر بودمو و داشتم واسه خودم نقشه می کشیدم....یکدفعه استاد محکم خورد به من و تمام ورقه ها و کیف و عینکو و دسته کلیدو ...افتاد روی زمین...اوف الانه که از اون دادا بکشه!!!!همین طورم شد...من فقط وایسادمو و یک نگاه بهش کردم ... اروم دلا شدمو و در حین جمع کردن وسایلا دسته کلیدو برداشتم...اگر حرف از برداشتن کلیدا نبود همچین دادی سرش می کشیدم اسم خودشم یادش بره...ما فقط به هم برخورد کردیم و اون وسایلاش افتاد...تازه خودش چشماش کوره منو ندید...وسایلا دیگه رو سریع جمع کردم و دادم دستش...استاد نگاهی به وسایلا کرد و گفت:«دسته کلیدم کو؟؟»

_دسته کلید؟؟؟

_اره...کوشش...کجاست؟؟

_استاد من...من از کجا بدونم...ندیدمش

دوباره داشتم دروغ می گفتم...اخه خدا چی کار کنم؟؟این دروغ می تونه نمره ی منو خیلی بیاره بالا و نمره ی بالا می شه پیشرفت منو و رضایت مامان و بابام...می دونم بعد از گرفتن این نمره تا چند روز عذاب وجدان داره دیوونه ام می کنه ولی واقعا نمی تونم...اما خداییش این نمره واسه ی من هیچ لذتی نداره هر وقت اینطوری بخوام کاری رو انجام بدم عذاب وجدانم بعضی وقتا کار دستم می ده!!!

استاد غر غر کنان از کنارم رد شد...مطمینا داشت می رفت طرف نگهبانی تا کلید یدک اتاقتشو بگیره!!!

منم صبر نکردمو و دویدم طرف کلاس...اریا نبود توی کلاس...یعنی نصفی از بچه های کلاس نبودند...سانی هم داشت وسایلاشو جمع می کرد...رفتم کنارشو بغلش کردم و بعدش باهاش خدافظی کردم و از کلاس زدم بیرون....حالا من نمره ی ۱۰۰ رو می یوموردم و اریا رو ضایع می کردم....

از محوطه ی دانشگاه اومدم بیرون و سوار اتوبوس شدم...از این کلید استفاده می کردم و بعد سر فرصت می داشتمش سر جاش...الان ساعت نزدیک ۵...کلاس ساعتای اخر دانشگاه هم ساعت ۸ و نیم تموم میشه...پس من باید ساعت ۸ اونجا باشم و خودمو گوم و گور کنم...رفتم خونه و بعد از گرفتن یک دوش حسابی و خوردن یک عالمه غذا کیفمو برداشتمو و دو تا کیک انداختم توش...کلیدم گذاشتم توی جیب شلوارم...موهامو بالا بستم و یک لباس گرم چسبون پوشیدم...کیفمو کج انداختم روی شونم و رفتم طرف عملیات شبانه !!!!!

نزدیک نیم ساعتی بود که توی یکی از راه رو های فرعی ساختمون قایم شدم تا دانشگاه خالی بشه....همه رفته بودن و فقط یکی از نگهبانا دم در ورودی دانشگاه نشسته بود...اروم اروم راه رو را طی می کردم تا برم سمت اتاق استاد...همه جا تاریک بود...گوشیمو روشن کردم و با نور کمی که داشتن مسافت راه رو رو طی می کردم...استرس داشتم شدید...هر صدای کوچیکی که می یومدم...قلیم از جا کنده می شد...اروم پاور چین پاور چین راه می رفتم....از پله ها رفتم بالا...نور ماه افتاده بود روی راه پله ها و اونجا شبیه خانه های اشباح کرده بود...توی دوران کودکی عاشق این فیلما بودم و از فکر اشباح و روح مو به تنم سیخ می شد...وارد راه رو شدم...تاریک بود....چند دقیقه وایسادم تا چشمام به تاریکی عادت کنه....الان می تونستم یک چیزایی ببینم...گوشی رو همراه کلیدا اروم از توی کیفم در آوردم...در در وایسادم...اومدم صفحه ی

موبایلمو روشن کنم که متوجه شدم در بازه...جالب بود!!!یعنی چرا درو نبسته بودن؟؟؟یعنی استاد به خودش زحمت نداد بره کلیدشو از نگهبانی بگیره بیاد درو قفل کنه...نفس عمیقی کشیدمو و اروم کفشامو در اوردم تا صدا نده...بدون اینکه به در دستی بزنم خیلی خیلی اروم وارد اتاق شدم...اتاق خیلی تاریک بود...چند لحظه ایستادم تا بفهمم الان موقعیتیم توی چه وضعیه...داشتم فکر می کردم که ممکنه ورقه ها کجا باشه که از طبقه ی پایین یک صدا اومد...کیفمو دو دستی گرفته بودم...نفسم بالا نمی یومد...خدا یا یعنی کیه؟؟؟اونقدر ترسیده بودم که توان راه رفتنو نداشتم چه برسه به اینکه بخوام بدوم و فرار کنم...اروم با قدمای لرزون داشتم عقب عقب می رفتم که محکم با یکی برخورد کردم و تا اومد جیغ بکشم یکی محکم دستشو گذاشت روی دهنم...یا خدا از ترس داشتم می مردم تمام بدنم می لرزید...چشمام سیاهی می رفت...این همه مدت یکی با من توی اتاق بوده و من نفهمیدم...خود استاده...الانه که دخلمو بیاره...الانه که از دانشگاه پرتم کنن بیرون...صدا از پایین بیشتر شده بود...انگار یکی داشت می یومد بالا...تاریک بود...هیچ جارو نمی تونستم ببینم...دستای قوی اون مرد داشت روی لبام فشار می یوورد...که یک دفعه یک نور سفید رنگ افتاد روی چشمام...با یکی از دستام که ازاد بود جلوشو گرفتم...که یکدفعه دست اون ول شد...نمی تونستم ببینم کیه...نور رو انداخته بود روی صورت من...داشتم کور می شد...نور اومد پایین و من با قیافه ی مضطرب زل زدم...اصلا قیافه اش مشخص نبود...یک حاله ی مشکی از یک پسر قد بلند...حالا که استاد نبود مطمئنا یک دزد بود...اب گلومو به زور قورت دادم و فقط منتظر این بودم که آخرین لحظات خوب زندگیم رو حس کنم...که صدای خوشگل مردونه ای منو از تمام این خیالا بیرون آورد...:«سارا؟؟؟»

اون...اون صدا صدای اریا بود!!!!هنوزم توی بهت بودمو و از جام تکون نمی خوردم...غیر ممکن بود...موبایلمو سریع از تو کیفمو در اوردمو و نورشو انداختم توی صورتش...خودش بود...خود خودش...هر دو مون با تعجب به هم نگاه می کردیم...توی ذهن هر دومون هزاران سوال بود...اریا هم مثل من واسه گرفتن سوالا این موقع اینجا بود؟؟؟اریا با صدای ارومی گفت:«سارا تو این اینجا چی کار می کنی؟؟؟»

منم دقیقا می خواستم بدونم اون واسه چی اینجا اومده...با تته پته گفتم:«تو اینجا چی...»

هنوز حرفام تموم نشده بود...که صدای پا می یومد...صدای کی بود؟؟؟حتما نگهبان متوجه ماشده بود...صدا لحظه به لحظه داشت بلند تر می شد...نفس توی سینه ی هرئ

دومون حبس شده بود...الان دیگه خودمون باید قبرمون رو با دستای خودمو می کندیم...خدایا کاشکی زمان وایمیساد...داشتم با خودم وداع می کردم که صدا قطع شد...اریا نفسشو فوت کرد بیرون و اروم رفت دم در و خیلی اروم کج شد و سرشو کرد بیرون...داشتم با دقت نگاه می کرد...من نمی تونستم کامل قیافه اش رو ببینم...اما می دونم که مثل من خیلی ترسیده بود...صدا دوباره اومد...اما یک نفر نبود...یک خانوم بود...صدای پاشنه های بلندش توی سالن به این ارومی خیلی خوب به گوش می رسید...اریا محکم زد توی سرش...دوید سمت کمد بزرگی که اونجا بود و درشو باز کرد و با یک حرکت تمام برگه ها رو زد یک گوشه ای منو پرت کرد توی کمد...خوشم اومد کنارمو و در کمد بست...کمد نسبتا کوچیک بود و برای اینکه جاشیم مثل چسب چسبیده بودیم به هم...چراغ اتاق روشن شد...بلههه!!!خود استاد بود با یک دختر فوق قرتی...با هر پلک زدنش ۱۰۰ تا افاده می ریخت...کفشای پاشنه بلند مشکی پوشیده بود همرا یک پالتو...پاهاشم باز بود...پالتو در آورد...اوف لباس نبود که!!!!!!چه قدر باز بود...اریا رو نگاهش کردم...سرخ شده بود و زل زده بود به من...ای خدا...استاد با همون لبخند مزخکش رفت و با دو تا جام مشروب برگشت و داد دست اون دختره...

انقدر قوی بود که بعد از خوردن چند قلب چشماشون داشت می رفت...اخه جا قحطیه؟؟؟استاد هیون...نزدیک دختره رفت...حزیون می گفت...دستش رفت طرف لباس دختره داشت...

که یکدفعه اریا جلوی چشمای منو محکم گرفتو و گفت:«نگاه نکن...نگاه نکن...»

خودم انقدر شوکه شده بودم که به اریا گفتم:«اریا...؟؟؟»

_بله؟؟؟

_تورو خدا یه کاری بکن...

_نمی دونم...نمی دونم

_اریا تورو خدا...

اشکم داشت در میومد...حالمون داشت بهم می خورد...اریا حتی یک لحظه هم دستشو از جلوی چشمای من برنداشت اما می دونستم داره چی میشه...اینجا فضا گرم شده بود...احساس می کردم داشتیم خفه می شدیم...استین اریا دماغو قلقلک می داد...دماغم می خارید...با دستم دماغو خاروندم...اما بدتر عطسه ام گرفته بود...من که هول شده بودم گفتم:«اریا؟؟؟»

_بله

_اریا...من عطسه ام میاد

_نه سارا نه بدبختمون نکن...

سعی داشتم جلوشو بگیرم .داشتم دیوونه می شدم...

اما...اما کار از کار گذشت...عطسه ای کردم که صداس تا هفت تا ساختمون اون ور ترم رفت!!!

می دونستم که اریا داره دعای اموات می خونه واسه ی روح خودش...منم که داشتم توی زهنم می گفتم حالا سنگ قبرم چه شکلی باشه...استاد پاشد...یا خدا...از ترس بدنم داغ شده بود...استاد پیلی پیلی داشت راه می رفت...چند قدم مونده بود با بدبختی من...استاد نزدیک کمد شد...نشست...صورتمون با صورت خمارش فقط ۴۰ سانتی متر فاصله داشت...ما داشتیم می دیدیمش...اون مطمینا نمی دید...اروم دستش رفت طرف در...خدایا اگر مردم منو ببخش...اریا دستش از ترس عرق سرد کرده بود...اروم دستای منو فشار داد...تمام استرس رو می شد از سرمای دستش حس کرد...استاد داشت درو باز می کرد که محکم افتاد روی زمین و همون وقت خر و پفش بلند شد...انقدر مست شده بود که هیچی نمی فهمید...اریا نفسشو داد بیرون طوری که انگار تمام مشکلات عالم از روی دوشش برداشته شد...حالا دیگه ما باید از این موقعیت استفاده می کردیمو و در می رفتیم...اون قدر استاد و اون دختره رنگشون پریده بود که معلوم بود حالا حالا اینجا ول افتادن...متاسفانه استاد جلوی در افتاده بود...اریا خودشو به زور از لای در رد کرد و بازو های استاد رو گرفت و برد کنار اتاق ول کرد...بعدم کمک کرد تا من از کمد پیام بیرون...تمام بدنم خشک شده بود و درد می کرد...اون دختره با اون وضع ناجورش افتاده بود روی تخت...اریا بدون شک حتی نگاهی بهش نینداخت و همین کارش باعث شد از شخصیتش خوشم بیاد...دست منو گرفت و سریع از اتاق خارج شدیم...حالا مشکل این بود:نگهبان دم در بود و ما نمی تونستیم خارج بشیم...

منو و اریا خیلی اروم از در ساختمان اصلی خارج شدیم... باید از در پشتی ساختمان بیرون می رفتیم... یک در بزرگ بود که ارتفاع چندانی نداشت... اریا با یک حرکت بالای در نشست... من اون پایین بودم... دستاشو به طرف من گرفتم... طوری دستاشو گرفته بود که انگار می خواد یک بچه ی ۵ ساله رو بلند کنه... من که خنده ام گرفته بودم، دستامو توی دستاش قفل کردم و پامو گذاشتم روی در و رفتم روی در نشستم... یعنی دقیقاً رو به روی اریا!!!! نور ماه فضای اونجا رو رویای می کرد... باد هم اروم می وزید و موهای بلند منو تگون میداد... سرم رو به طرف فضای پشتی ساختمان کردم... فوق العاده شده بود... نگاهی به اریا انداختم... هر دو زل زده بودیم به هم... حس ارامش توی چشای هردومون موج می زد... شاد هم بودیم... من گفتم: «نمی خوام بریم پایین؟؟؟»

اریا هیچی نمی گفت... دوباره با لحن خنده داری گفتم: «حاج اقا قصد پایین اومدن رو نداری؟؟؟»

اریا که تازه متوجه شده بود خندید و با یک حرکت پرید پایین... حالا نوبت من بود که بپریم پایین... از ارتفاع می ترسم ولی اون قدر نبود که از پایین اومدن هول کنم...

اریا دوباره دستاشو از هم باز کرد... من خندیدمو و گفتم: «چیه اینطوری می کنی؟؟؟»

__خب چی کار کنم؟؟؟

راست می گفت کاری به جز اینم نمی تونست بکنه... از فکر خودم خنده ام گرفته بود... با یک حرکت پریدم پایین و اریا هم با دستای قویش منو گرفت... حالا همه چی به خیر و خوبی گذشت... اما اصل کاری رو نتونستیم گیر بیاوریم... خیابون رو دور زدیم و رفتیم طرف ماشین اریا... قرار بود اریا منو برسونه و بره... سوار شدیم... وقتی داشتم کمر بندمو می بستم اریا گفت: «حالا واسه چی اومده بودی اونجا؟؟؟»

__واسه ی اینکه سوالای فردا رو بردارم

اریا خندید و گفت: «خوشم میاد تو ام کپ منی!!!»

__حالا که تمام تلاشامون بی فایده بود...

اریا نگاهی به من کرد و گفت: «مگه می شه پرنده ی آتش یه چیزی بخواد و بهش نرسه!!!»

من با شادی نگاهش کردم و گفتم: «جون من؟؟؟ پیداش کردی؟؟؟»

__او هوم

__وای اریا!!!! خیلی دمت گرم ایول...

هردومون حالا شاد بودیم... و بهترین چیز این بود که سوالای فردا جلوی رومون بود...

اروم وارد کوچه شدیم... ساعت تازه ۱۰ شب بود... البته ۱۰ شب دیره ولی واسه ی عملیات امشبمون زودم بود... اریا منو گذاشت دم خونه... دلا شدمو و گفتم: «خدافظ....»

که یکدفعه یک چیزی محکم خورد توی کاپوت ماشین... سرمو بالا گرفتم... اقا پڑمان بود... انقدر عصبی بود که رگهای گردنش زده بودن بیرون... من نگاهی متعجب به اقا پڑمان کردم... از ترس داشتم میمردم... اقا پڑمان حق داشت عصبی بشه... ساعت ۱۰ شب اونم با یک پسر، بیرون خونه... اوه اوه روزنامه رو بگو

اصلا حواسم نبود... سکوت بود... فقط صدای نفس های عصبی اقا پژمان میومد... اریا اروم درو باز کرد... حتی اونم نمی دونست چه شکلی این گندی که خورده رو باید درست می کردیم...

من سرم رو پایین انداختم و گفتم: «اقا... اقا پژمان... من...»

که یکدفعه اقا پژمان همچین سیلی خابوند توی گوشم که صورتم کاملاً پرت شد... ناخودآگاه قطرات اشک توی چشمم هجوم آورد... دستم رو اروم روی سیلی که اقا پژمان زده بود گذاشتم... اقا پژمان داد بلند کشید و گفت: «لعنتی برو خجالت بکش... تو دختری؟؟؟اره؟؟؟ تو همچین دختری بودی؟؟؟ برم به مامان بابات بگم عکس دخترشون با یک پسر توی روزنامه ها چاپ شده؟؟؟ بگم ساعت ۱۰ شب اومدم دم خونه ی سارا خانوم می بینم با یه پسر بیرونه؟؟؟»

اروم سرمو اوردم بالا... از شرم نمی تونستم توی چشمای اقا پژمان نگاه کنم... اروم گفتم: «اشت... اشتباه شده...»

که دوباره سیلی اقا پژمان کشیده شد توی صورتم... اریا سریع دوید کنار اقا پژمان و اومد حرف بزنه که اقا پژمان پرتش کرد و گفت: «تو یکی خفه...»

انقدر عصبی بود که خون جلوی شماشو گرفته بود... روزنامه رو توی صورتم پرت کرد و سوار ماشینش شد و رفت... حالم اصلاً خوب نبود... فقط زار می زدم... پاهام شل شد و اروم روی زمین افتادم... اریا منو بلند کرد و گذاشت توی ماشینو و گازشو داد و رفت... دیگه نمی تونستم ادامه بدم... همه بی اعتماد شده بودن بهم... همه... دیگه باید برمی گشتم ایران توی کره موندن واسه من فقط یک رویا بود... من... من نمی خواستم این طوری بشه... اشکام بند نمی یومد... به جایی رسیده بودم که به هق هق افتاده بودم... نفسم بالا نمی یومد... اریا سریع وایساد و بعد چند دقیقه با یک لیوان شربت برگشت... شربت رو گرفت جلوی لبام... اما من نمی خواستم... نمی تونستم... شربت رو پس می زدم و زار می زدم... اریا شربت رو گذاشت جلوی ماشین... دستی توی موهای خوش حالتش کشید و نعره ای زد که همه رو به وحشت انداخت... اومد جلو با دستاش صورت منو جلوی صورت خودش گرفت... هنوز هم اشکا امونم نمی داد... اریا نگاهی ناراحت به من کرد و گفت: «همش تقصیر منه سارا... تورو خدا گریه نکن... همش تقصیر منه... من باعث شدم... درستش می کنم... قول می دم سارا قول می دم...»

حرفاش داشت اروم می کرد... با دستاش اشکامو پاک کرد... توی چشماش نگرانی و محبت امیخته شده بود... با صدای گرفته ام گفتم: «اریا؟؟؟»

__بله

__چه شکلی؟؟؟ چه شکلی می خوای درستش کنی؟؟

__نمی دونم اما یک راهی هست... سارا نگران نباش...

سرم رو پایین گرفتم... دوباره گریه ام گرفته بود... لابه لای گریه هام فقط اریا این کلمات رو می شنید: «نه اریا همه چی تموم شد زندگی من شد زندان... همه چی!!!»

اریا دستشو گذاشت زیر چونه ی منو سرمو آورد بالا... توی چشمای خیسم زل زد و گفت: «نکن سارا... دیوونه ام نکن...»

__اریا...؟؟

_گریه نکن سارا... داری دیوونه ام می کنی... عذابم نده، نده... قول شرف می دم درستش کنم...

توی دنیام انقدر قسم دروغ شنیده بودم دیگه هیچ قسمی رو باور نمی کردم اما قول اریا واسه من ارزش دیگه ای داشت... نمی دونم چرا ولی قول اریا باعث شد که من دوباره لبخند بزنم... اریا وقتی خنده ی منو دید با انگشتاش اشکای منو پاک کرد، ابمیوه رو برداشت و گرفت جلوی دهنم... منم بدون این که با دست بگیرمش دلا شدم و چند قلب با نی اش خوردم... سرمو که بالا اوردم، اریا زل زده بود به من... نمی دونم ته دلش چی می گذشت... کاشکی معنی این نگاهاشو می فهمیدم... همین طور زل زده بودیم بهم که دل نمی کنسیم... مثل اهن ربا... انگار تشنه ی نگاه هم بودیم... بعد از این همه کل کل با اریا توی نگاهایی که بهم کرده بود همچین آرامشی ندیده بود... حتی پلک زدنشم سرشار از آرامش بود... با نگاهش دل ناراحت منو غرق شادی و آرامش می کرد... هنوزم داشتیم به هم نگاه می کردیم که گوشی من زنگ خورد... اگر گوشی من زنگ نمی خورد معلوم نبود تا کی می خواستیم بهم زل بزنیم...!!!!!!

با اسم مخاطب دوباره لرزه افتاد توی تنم: مهشید خانوم...

چند ثانیه به اریا نگاه کردم... اریا هم فهمید یا پژی یا مهشید خانوم... سرش رو تکیه داد و طوری نگام کرد که قشنگ معلوم بود می گه نگران نباش... انقدر با نگاه واسه هم پیغام می فرستادیم خنده ام گرفته بود...

یک نفس عمیق کشیدمو و جواب دادم: «الو....»

_الو سارا جونم

_سلام... مهشید خانوم...

_قربونت برم پژمان رفته بود ماموریت وقتی اومد بدون اینکه با من حرف بزنه یا بیاد خونه، و ماجرا رو بدونه اون طوری شده... الان اینجاست... وقتی اومد از عصبانیت لیوان ابی که دادم بهش توی دستاش مثل کاغذ خورد کرد... سارا من همه چیز رو براش گفتم...

_چی؟؟؟

_ببین سارا من اگر بخوام اون دروغارو بگم آخرش گند می شه، مثلاً الان که با این پسره بیرون بودی من می تونستم اینارو بگم؟!

_بله... بله حق با شماست... راس می گین

_حالا سارا واسه چی واقعا با اریا بیرون بودی؟؟؟

بلند شدم... اریا کنجکاو بود ببینه چی شده ولی انقدر فرهنگش بالا بود که رفت توی ماشین تا من راحت بتونم حرفامو بزنم و مطمئنم خودش سر فرصت ازم سوال می کنه... نفس عمیقی کشیدم... نباید با دروغ گندامو می پوشوندم... با شهادت تمام گفتم: «راستیادش اینطوری شد که...»

و تمام ماجرا رو تعریف کردم... مهشید خانوم اولش هیچی نگفت ولی بعد چند ثانیه با صدای اروم گفت: «سارا می دونی این کاری داشتی می کردی یعنی چی؟»

اصلاً حال و حوصله نصیحت گفتنای مهشید خانوم نداشتم... اره من کار بدی کردم درست حالا که نباید هی تو سر من بزنی که!!!

به زور نصیحتای مهشید خانوم رو شنیدم... وقتی تموم شد گفتم: «اها نه بله... اا مهشید خانوم حالا اقا پژمان چی شد؟؟ وقتی فهمید؟؟؟»

می دونی منو و پژمان یه جورای از همه شیوه با هم آشنا شدیم...

هان؟؟؟

منو و پژی هم توی دانشگاه یه جورایی البته نه مثل تو ولی از یه دعوا بود که با هم آشنا شدیم و بعدش پژمان اومد خواستگاری من... وقتی فهمید غصاباش اروم گرفت... ناراحت نشو ولی پژمان فکر کرده بود شما دو تا کارایی کردین که... در حدی که با عصبانیت می گفت حالا سارا دو روز دیگه حامله شد من چی کار کنم؟؟

مهشید خانوم... بابا من انقدرام کثیف نیستم... شما ها چرا فکر می کنین من انقدر...

از عصبانیت بریده بریده حرف می زدم....

می دونم عزیزم... حق بده سارا.. پژمان خیلی نگرانه وقتی تورو با یک پسر ببینه دیگه تا تهش رو رفته....

اخه مهشید خانوم؟؟؟

مهشید خانوم که خنده اش گرفته بود گفت: «سارا نگران نباش... البته این مسئله رو نمی تونم از پدر و مادرت پنهان کنیم... راستیادش منو و پژمان مشکلی نداریم که تو با کسی رابطه ای داشته باشی... سارا یادت باشه... این رو توی مغزت فرو کن... رابطه ی سالم!! خیلی دخترا با ۱۰۰ تا پسر دوستن و با هر کدومشون هزار تا غلط کاری کردن... سارا این دخترا کثیفن، تو نباید مثل اونا باشی... ببین اگر اریا واسه ی تو...»

ببینین مهشید خانوم اریا هم کلاسی منه... اون معروف پس اگر هم همچین پسری باشه که بخواد از دخترا سو استفاده کنه همه جا پر می شد... نمی خوام بگم شما اشتباه می کنین بله من حواسم رو جمع می کنم ولی بین منو و اریا واقعا اون طوری نیست که به من شک کنین و منو با اون دخترای کثیف مقایسه کنین...

عزیزم من تو و اریا مقایسه نکردم... من دارم می گم حواست رو جمع کن

باشه مهشید خانوم تا اخر یادم می مونه....

اما من در مورد مادر و پدرم شک دارم... فکر می کنم اگر بفهمن دیگه...

عزیزم من خودم یک جوری به مادرت می گم که راضی باشه... تو بزرگ شدی... بچه که نیستی...

پس مرسی... دعا می کنم همه چی خوب بشه...

کجایی؟؟

بیرون الان می رم خونه ۱ ربع دیگه خونه ام....

فردا کلاس داری؟

اره

خیلی خب... پڑمانم ناراحتی که قضاوت عجولانه کرده سر فرصت باید با هم حرف بزنیم...

باشه

پس فعلا عزیزم

خدافظ مهشید خانوم..

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم... اریا منو دم خونه ام پیاده کرد... اروم در اسانسور رو باز کردم و رفتم توش... در خونه رو باز کردم و رفتم توی خونه... کیفمو پرت کردم و رفتم توی تراس... اریا هنوز نرفته بود... چی میشد خدا؟؟؟ چی میشد؟؟؟ اگر مامانو بابام... اگر از این کشور برم؟؟؟ اگر کره واسم ارزو شه؟؟؟ اگر اریا رو نبینم؟؟؟؟؟؟

وقتی فکر دوری از اریا توی ذهنم تداعی شد پاهام به لرزه افتاد... خدا این چه حسیه که من نسبت به اریا پیدا کردم؟؟؟ گریه ام افتاده بود... نمی تونستم من نمی تونستم... اریا از ماشین پیاده شد و سرشو آورد بالا... از فاصله ی زیادی که داشتیم اریا می تونست حس و حال منو درک کنه... می تونست بفهمه که من تا حد مرگ ناراحتم... اما واسه چی؟؟؟ واسه محدود شدنم؟؟؟ واسه رفتن از کره و قید دانشگاهو زدن؟؟؟ یا واسه دوری از اریا و حسرت یک بار دیدنش؟؟؟ دستامو گذاشتم جلوی چشمم اشکام ناخداگاه می ریخت... دلم می خواست داد بزنم... احساس می کردم به بن بست خوردم و خدا صدامو نمی شنوه... خدا صدامو می شنوی؟؟؟ کمک می خوام... کمک... صدام می رسه خدا... بلند تر بگم؟؟؟ بلند بگم خدا؟؟؟ و از ته دلم داد کشیدمو بلند گفتم کمک خدا!!!! کمک؟؟؟؟؟ طوری بلند با تموم وجودم خدا رو خواستم که اسمونم از صدای من به لرزه در اومد... اروم اروم بارون می ریخت.... همراه اشکای چشم روی زمین می خورد... چیزی نگذشته بود که از پشت گرمای دست اریا رو حس کردم... دستاش گرمایی داشت که اروم می کرد... کاشکی می دونست با این کارش داره بیشتر عذاب می ده که از این به بعد این گرما رو حس نمی کنم... اریا سرشو گذاشت سر شونم و با دستاش منو بیش تر فشار میداد... ناخوداگاه اشکام می ریخت دیگه نمی تونستم برگشتمو و خودمو پرت کردم توی بغل اریا... اریا منو محکم توی بازو هاش نگه می داشت و با تمام وجود بغلم می کرد... اریا کاشکی می فهمیدی دیگه بدون تو نمی تونم؟؟؟ اریا کاشکی می فهمیدم این حس از کجا اومده که داره اینطوری عذاب می ده... کاشکی می دونستم...

تراس خونه ی من سقف نداشت و لحظه به لحظه داشت بارون شدید تر می شد اما گرمای اریا... بارون می بارید و منو اریا هر لحظه بیش تر گرم تر می شدیم... حس می کردم اریا هم بدون من عذاب می کشه!!! می دونست؟؟؟ می دونست؟؟؟

سرمو اروم اروم بالا اریا چشماش رو بسته بودم... اونم اشک می ریخت... با صدای گرفته اریا رو صدا کردم... اروم چشماشو باز کرد... ابرای اسمون انگار بنفش شده بودن... صدا و بوی بارون هر دو داشت بهم ارامش می داد... چهره ی اریا... گریه هاش... خدایا؟؟؟ اریا کی بود که اینطوری بدون اینکه بخوام قلبمو اسیر کرده بود؟؟؟؟

زل زده بودم به چشمای خیس اریا... اریا چند تا نفس عمیق کشید... لحظه به لحظه نفساش داغ تر می شد... صورتش لحظه به لحظه نزدیک تر می شد... صورتش با صورت من فقط ۱ سانتی متر فاصله داشت... گرمای نفساش داشت دیوونه ام می کرد... اریا چشماش و بستو... اگر... کمی عقب رفتم... اریا چشماشو باز کرد و با چشمای متعجب بهم خیره شد!! احساس می کرد من نمی خوام ببوسمش اما کاش می

فهمید بعد از این ... بعد از جداییم من روانی میشدم... اگر حسش می کردم.. اگر می بوسیدمش... دوریش دیگه برام کابوس می شد... پس قشنگ ترین حس دنیا رو نباید درک کنم... نباید...

اروم سرمو اوردم پایین... اگر نگاهش کنم تحمل برام سخت میشد... چه قدر سخته... دویدم توی سالن و از پله ها رفتم پایین... اریا میومدم دنبالم... اما نمی یومد تا من راحت تر برم پایین.... با هر سارا گفتناش... نگو اریا... عذابم نده!!! با تمام سرعتم از پله ها رفتم پایین و در ساختمون رو باز کردم و خودم رو انداختم توی خیابون... می دویدم... اما من هرچی می دویدم مگه به سرعت اریا می رسیدم... توی بارون می دویدم و گه گاه پاهام لیز می خورد و از دور داد اریا بلند می شد... گریه می کردم و می دویدم... صدای دویدنم توی شب توی صدای بارون و رعد و برق گم می شد... چشمم با اشکای بی امونم تار می دید... لحظه به لحظه صدای اریا بلند تر میشد و این نشون میداد داره بهم می رسه... که یکی از پشت دستمو گرفتو من با شدت برگشتم و توی بغل اریا گم شدم... و بدون اینکه بخوام اریا شروع کرد به بوسیدن من!!! او من مگه می تونستم ازش دور شم... هر دومون توی زمان گم شدیم... گم نشدیم زمان برامون وایساد... نفسامون لحظه به لحظه داغ تر میشد... مگه می تونستم ازش جدا شم؟؟؟ وسط خیابون خلوت... هیچ کس نبود... اسمون هم از گریه های منو اریا گریه می کرد و اشکاش رو روی ما میریخت... صدای رعد برق های بلند هیجانمون رو بیشتر می کرد... اروم از اریا فاصله گرفتم... اریا کاشکی می فهمیدی داری باهام چی کار می کنی؟؟؟

بدون کلمه ای حرف ازش دور شدم... دور... رفتم... سرمو که برگردوندم دیدم اریا زیر بارون وایساده داره نگام می کنه... نگاهش داشت ذوبم می کرد... دویدم... صدای دادهای اریا همراه با گریه هاش توی خیابون می پیچید... اریا کاشکی می فهمیدی این بی محلیام و این دور شدنم برای هردون بهتره... کاشکی می فهمیدی!!!

وارد محوطه ی حیاط مدرسه شدم... امتحان داشتیم اما کی حال امتحان دادن رو داشت... خدا رو شکر سوال هارو می دونستم... بدون هیچ حوصله ای رفتم نشستم روی صندلی ها... سانی که متوجه ناراحتی من شد صدام کرد اما من حوصله برگشتن و نگاه کردنشو هم نداشتم... استاد وارد کلاس شد و برگه ها رو گذاشت جلومون... نگاهی به برگه انداختم و بی حوصله شروع کردم به جواب دادن و به نیم ساعت نرسیده برگه رو دادم و رفتم بیرون... همه با تعجب بهم نگاه می کردن که من چه شکلی انقدر سریع جواب دادم... منم به هیچ کدومشون اعتنا نکرده و از کلاس رفتم بیرون... اریا نیومده بود!!! اخه برای چی؟؟؟

اریا داشت بدتر من میکشید؟؟؟ باید به اریا می فهموندم که من واسه ی خودمون دارم این کارارو می کنم!!! اما برم چی بگم؟؟؟ نمی دونستم فقط می خواستم برم پیشش... کیفمو روی شونه ام صاف کردم و یک تاکسی گرفتم و رفتم سمت خونه ی اریا... گفتم وارد محوطه نشه... سر کوچه ی بلندشون پیاده شدم... و سریع رفتم به طرف خونه هنوز خیلی فاصله بود که چشمم خورد به پارچه ی مشکی بالای خونه... قدمام سنگین شد... خدایا... می خواستم برم و ببینم که اریای من زنده اس از یه طرف می ترسیدم... خدایا!!!!!! با قدمای لرزون و سنگین رفتم طرف خونه... نمی تونستم برم داخل خونه می ترسیدم... سرمو بالا اوردم و نگاهی به پارچه ی سیاه بالای خونه کردم... پارچه ی سیاه مثل پارچه های ما نبود روی پارچه عکس صلیب و مسیح بود... توی دلم چند بار اسم خدارو اوردم و دلمو زدم به دریا و رفتم توی خونه... عکس دقیقاً سمت چپ صورت من بود؟؟؟ پدر بزرگ بود؟؟؟ اروم سرمو کج کردم و وقتی چهره ی معصوم بابابزرگ رو دیدم ناخودآگاه اشکام روی گونه هام چکید... اریا کجا بود؟؟؟

خونه نسبتاً خالی بود... اونا مثل ما نبودن که بخوان توی خونه مراسم بگیرن یا مثلاً مسجد... وارد ساختمون شدم... خدمتگذارا هم سیاه پوشیده بودن و این ور اون ور می رفتن و کارا رو می کردن... رفتم کنار یکیشون و سراغ اریا رو گرفتم!!! سراغ پدر بزرگ! اونم ادرس کلیسارو بهم داشتم می رفتم که خدمتگذاره صدام کرد: خانوم!!

سریع برگشتم و گفتم: «بله؟؟؟»

_ الان همه ی آشنا ها توی کلیسا و لی شما نمی تونین برین!!

_ برای چی؟؟ یعنی چی اخه؟؟؟

_ باید دعوت داشته باشین

_ ببینین خانوم من اشنام من...

چند لحظه مکث کردم... انگار گفتش برام یک حالی بود خودمم نمی دونستم اما ... اما ...

سریع گفتم: «من با اریا آشنا هستم... نامزدش!!!»

خدمتگذاره چشاشو گرد کرد و گفت: «ا... پس خودتون با اقا هماهنگی کنین!!!»

سریع دویدم سمت در ... موبایلمو در آوردم و سریع زنگ زدم به اریا...

بوق... بوق... بوق....

جواب نمی داد نباید ازش انتظاری داشت ... توی این حال و وضعش که نمی تونه جواب گوشی بده... سریع دویدم و یک تاکسی گرفتم... دم کلیسا پیدا شدم... در خیلی بزرگی داشت معلوم بود کلیسای خیلی خوشگلیه!!!! دم در دو تا مرد بزرگ هیکل مثل بادبیاردار ایستاده بود مشخص بود مال اریاس... اریا توی مکان های بزرگ و پر جمعیت بادبیاردار داشت از این قرتی بازیا!!!!

هر دو تاییشون جلو مو گرفتن و کارت دعوت رو همراه اسمم خواستن... اسمم چی می گفتم؟؟؟؟ باید می رفتم پیش اریا... باید!!!! چند تا نفس عمیق کشیدمو و اسمم رو گفتم... اسممو می گفتم بعدش می گفتم اریا گفته نمی دونم یه چیزی می گفتم!!!! داشتم با خودم فکر می کردم چه بهونه ای جور کنم که هر دوشون رفتن کنار و خیلی محکم گفتن: «بفرمایید!!!»

اریا اسم منو هم داده بود؟؟؟ شاید خواسته ی بابا بزرگ بوده!!! با تعجب از کنارشون رد شدمو و داخل شدم... کلیسای خیلی بزرگی بود... روی دیوار هاش عکس بچه هایی بود که بال داشتن همراه چند تا فرشته... خیلی خوشگل بودن... انتهای کلیسا هم عکس عیسی مسیح بود... سقف بلندی داشت و لوستر های خیلی بزرگ و نورانی که تا فاصله ی دو متری از سر من پایین اومده بود.... دور تا دور کلیسا رو شمع های روشن گذاشته بودن.... کف کلیسا و صندلی های منظم و پشت سر هم همه چوب قهوه ای تیره بود.... حال و هوای خاصی داشت... کلیسا خیلی بزرگ بود و جمعیت نسبتا زیاد... ته کلیسا یک چیزی تو مایه های تابوت بود و اریا بالای سرش ایستاده بود چشای گریونش حالمو خراب کرد... همه نشسته بودن و دعا می خوندن و چند تا هم در حال رفت و آمد بودن... اروم نزدیک اریا شدم... توی تابوت پدر بزرگ با قیافه ای خندون اروم خوابیده بود... رفته بود پیش خدا... قیافه ی معصوم و پیر بابا بزرگ اشک رو توی چشم جمع کرد... ناخداگاه اشکام ریخت روی گونه ام... به اریا نگاهی کردم... چشماش سرخ شده بود چند لحظه خیره شدیم بهم... هر دو از فت بابا بزرگ ناراحت بودیم... اریا از ناراحتی نمی دونست چی کار کنه... داد بکشه؟؟ گریه کنه؟؟؟

اروم افراد اومدن و با یک خداحافظی کوچیک رفتن بیرون از کلیسا... بعد از نیم ساعت کل سالن خالی شد... خالی خالی!!!! فقط منو و اریا و جسد بی روح بابا بزرگ... خوش به حال بابا بزرگ رفت پیش خدا!!!!!! شعله ی شمع ها از سوزی که از پنجره های بالا دیوار کلیسا می یومد، تکون می خورد... داشت هوا تاریک می شد... طبق حرف هایی که شنیده بودم قرار بود فردا صبح بابا بزرگ رو خاک کنن... مادرهای روحانی هم از

کلیسا رفتن بیرون... اریا می خواست تا صبح با باباش باشه... بادیگاردش تا صبح اونجا بودن... چراغ های کلیسا رو خاموش کردن... فقط نور زردو کم رنگ شمع ها توی کلیسا پر شده بود... نور ضعیف بود ولی من می تونستم قیافه ی ناراحت اریا رو ببینم... دلم کباب می شد!!!! هر دو مون گاهی به بابابزرگ نگاه می کردیم گاهی به هم اما هیچ حرفی نمی زدیم... باید می رفتم... احساس موزن بودن می کردم... انگار خلوت پسر و پدر رو ریخته بودم بهم... بلند شدم کیفمو انداختم روی شونه امو و اروم گفتم خدا حفظ... داشتم می رفتم که دست اریا مچم رو گرفت... اب گلوم رو قورت دادم... برگشتم... اریا با نگاه گریونش زل زد توی چشمم... نور شمع ها توی چشای خیشش افتاده بود و چشماش برق می زد... اریا کمی مکث کرد و با صدای گرفته اش گفت: «پیشم بمون... خواهش می کنم!!!»

اروم نشستم کنارشو و دستمو پیچوندم دور کمرش... هنوز چند ثانیه نگذشته بود که اریا سرشو گذاشت سر شونه ام... روی شونه ام از اشکی که اریا می ریخت خیس می شد!!! پدرش بود... کسی که یک عمر بزرگش کرده بود... کسی که ارزش خوشبختی اریا، پسرش بود... کسی که تمام هدفش پسرش بود... حالا پسرشو ترک کرد!!!! رفت...

اریا اشک می ریخت اما اروم نمی شد... با دستم که پشت کمرش بود اروم شروع کردم به نوازشمو هاش... اریا اروم شروع کرد به صحبت کردن: «سارا؟؟»

__بله؟؟

__پدرتو خیلی دوست داری

__خیلی

__چرا بابام رفت؟؟؟ چرا از همون اول سرطان کوفتی اومد؟؟؟ چرا؟؟؟

اریا مثب بچه ها حرف می زدو و خودشو بیش تر توی دل من جا می کرد...

__اریا... خدا واسه ی همه ی کاراش یک حکمتی داره....

__خدا پدرمو ازم گرفت

__اریا!!!! این حرفو نزن... پدر بزرگ ادم خوبیه الان پیش خداست... اون قشنگ ترین لحظات رو تجربه کرده... وقتی تو یک کلیپ می دادی بیرون.... از تمام وجودش افتخار می کرده از اینکه پسرش بزرگه اقا!!!

__سارا... بابامو دوست دارم دیگه نیستش.... نیست تا صداشو بشنوم تا دستاشو ببوسم نیست تا تو بیای خونمون منو و تو رو در کنار هم ببینه...

__اریا!!! بابابزرگ داره از اون بالاها نگامون می کنه

__سارا دلم برات تنگ شده....

اروم بلند شد دستشو کشید روی گونه های سرد بابابزرگ و بلند گفت: «تورو خدا پاشو بابا!!! بگو زنده ای؟؟؟ خواهش می کنم پاشو!!!»

غم مردن باباش، روی مغزشم اثر کرده بود... اصلا نمی فهمید داره چی می گفت... فقط داد می کشید... این داد زندانش ارومش می کرد... اما منو بدتر...

بعد از کلی داد و التماس به باباش گلدون های روی میز رو بلند کرد و شیکوند. نشست روی صندلی و دستاشو گذاشت جلوی چشماش و بلند بلند زار می زد و می گفت: «پاشو تو رو جون پسرت پاشو...!!!»

رفتم بالای سرش... نشستم کنارشو و سرمو گذاشتم سر شونه هاشو... هردو گریه می کردیم... با دستام موهاشو اروم نوازش می دادم تا وقتی که خوابش برد!!!

اگر تکنون می خوردم اریا بیدار می شد... پس بدون اینکه تکنون بخورم چشمامو بستم....

هر دو از صدای ضعیف مادر روحانی تکنون خوردم... لای چشمامو باز کردیم صبح بود... سرمو از روی شونه ی اریا برداشتم... مادر روحانی لبخندی زد و رفت... اریا زل زده بود توی چشای من... تعجب کرده بود که نرفتم و تا صبح پیشش بودم... نگاهشو گرفت به بابابزرگ... برای چند ساعت همه چی رو فراموش کرده بود رفته بود توی سیاهی که خلا کامله... این خواب ارومش کرده بود... اما... بازم... ناارومی توی چشماش می شد خوند... بعد از چند تا تماسی که اریا داشت، یک سری افراد اومدن و پدر بزرگ رو بردن... داشتن می بردنش برای خاک سپاری... اریا که هیچی از گلوش پایین نمی رفت اما من ضعف کرده بودم... رفتم دم کلیسا و یک شیر کیک خریدمو و خوردم... و بعد سوار ماشین اریا شدم و همراه خودش رفتم سمت قبرستان...

اریا رنگش رفته بود... لب به چیزی نمی زد... می خواست گاز بده و سریع بره اما گاه دست و پاش شل می شد و مجبور بود یک کنار وایسه...

این حرکتاش منو بد جور می ترسوند... وقتی داشتیم می رفتیم مجبورش کردم وایسه و سریع پریدم توی یک هایپر... یک کیک بزرگ خریدمو و نشستم توی ماشین... گرفتم جلوی دهنش... نمی خورد و مثل بچه ها روشو اونور می کرد... با دست چپم یک دفعه چونشو برگردونم سمت خودم... اریا ترمز گرفت... صورت توی صورت... اون متعجبو ناراحت من جدی عصبی... کیک رو بزور کردم توی دهنش... همین کارم باعث شد کمی لبخند روی لبای اریا بیوفته....

طاقت دیدن واسه ام سخت شده بود... اریا گریه می کرد... اما نه بلند... داشت میدید پدرشو برای همیشه به خاک می سپرن... داشت می دید که نمی تونه دیگه لبخندای پدر بزرگ رو ببینه اما... ناراحتیش رو داشت می ریخت توی خودش... غم داشت از درون مثل جوهر نمک می خوردش... گریه هاش داشت شدت می گرفت... یکی دو نفر رفتن و بازو های اریا رو گرفتن و به زور بردنش توی ماشین... اریا بی تابی می کرد اما اگر چند لحظه ی دیگه اونجا وایمیساد حتما یک اتفاقی میوفتاد...

رفتم سریع توی ماشین... از جلوی ماشین یک بطری اب بود برداشتمو و دادم که اریا بخوره این اروم ترش می کرد... مجلسشون رو به اتمام بود... اونا بعد از خاک سپاری زیاد نمی مونن و بعد از خوندن یک دعای کوچولو یک تسلیت می گنو و می رن... بیش تر اشنایان اومدن و به اریا تسلین گفتو و رفتن... از مراسمشون خیلی خوشم اومد... خیلی جدی و محترمانه...

بعد از رفتن اشنایان اریا از ماشین پیاده شد... من نمی خواستم برم... اریا براش لازم بود که برای مدتی کوتاه با خودش خلوت کنه!!!!

هنوز به یک ساعت نرسیده بود که اریا تقریباً خیلی بی حال سوار ماشین شد... با این حالش نمی تونست رانندگی کنه... پیاده شدم و درشو باز کردم و گفتم: «اریا برو اون ور بشین من رانندگی می کنم!!»

اریا هم که انگار از خداهش بود پیاده شد و من نشستم... دلم می خواست یک اهنگ ملایم بذارم تا اروم شه اما می ترسیدم به بابابزرگ بی احترامی بشه...

تا وقتی که برسیم دم در خونه ی اریا هردو سکوت کرده بودیم... اما تا رسیدم به کوچه اریا شروع کرد به حرف زدن: «سارا؟؟»

_بله اریا؟؟

_مرسی، مرسی که پیشم بودی اگر نبودی من کم میووردم

_اریا؟؟

_بله؟

_وظیفه ام بود... فقط تورو خدا دیگه گریه نکن

_خیلی سخته سارا... فکرشو نمی کردم... می دونستم بابام یک روز رفتنی اما حتی یک لحظه هم بهش فکر نکرده بود...

_اریا اگر بخوای خودتو اینطوری عذاب بدی... بابابزرگ ناراحت میشه...

_من... واقعا...

_تو چی؟؟

_هیچی...

اریا رو که بردم تو خونه اومدم پیاده بشم که اریا گفت: «فعلاً ماشین پیش تو باشه»

_اریا نمی شه

_گفتم پیش تو باشه...

داشت می رفت که گفتم: «اریا؟؟؟»

فقط ایستاد... برنگشت... منم با کمی لرزش صدا گفتم: «دوستت دارم!!!»

و سریع سوار شدم و بدون معطلی گازشو دادم و رفتم... از شیشه که عقبو نگاه می کردم اریا هنوز ایستاده بود... لبخندی زد و رفت سمت خونه...

روبه روی لبتاب نشسته بودم... منتظر بودم مامانم بیاد تا باهاش حرف بزنم... نمی دونم که پڑی چیزی بهش گفته یا نه؟؟؟

داشتم تو ذهنم مرور می کردم که برای مامانم چی توضیح بدم!!!! از یه طرفم می خواستم امروز اریا رو ببرم بیرون تا یک حال و هوایی عوض کنه... گوشیمو برداشتم و با اریا تماس گرفتم: بوق... بوق...

_الو

_الو اریا؟؟؟

_سلام

_سلام....

چند ثانیه سکوت...انگار تمام حرفام یادم رفته بود....

_ببین اریا؟؟؟

_بله؟؟؟

_امروز می خوام ببرمت بیرون یک حال و هوا عوض کنی...البته می دونم الان موقعش نیست ولی می خوام حالت خوب بشه

_سارا...پدر من فت کرده!!!

_اریا؟؟؟می دونم ببخشید قصدم فقط خوب کردن حال تو...

_سارا؟؟؟

_اوووم؟؟؟

_بهت نیاز دارم...دوری از بابام دداره دیوونه ام می کنه...تنهام!!!

طوری گفت که دلم لرزید...ادامه دادم:«کجا حالتو خوب می کنه...می ریم همون جا...»

_هرجاتو بگی...

_اوووم!!!ببینم شما تو کره پیترز داری؟؟؟

_پیترز؟؟؟

_اره

_خب اره

_پس می ریم پیترز می خوریم!!

_اخه چه موقع پیترز خوردنه...

_؟؟؟خب من دلم پیترز می خواد

_باشه....

_من با ماشین جنابالی میام دنبالت از اون ور می ریم....اما؟؟؟

اریا با بی حوصلگی گفت:«اما چی؟؟؟»

غم و ناراحتی شو می شد خیلی خوب تشخیص داد... انگار بغض گلوشو بسته بود و داشت خفه اش می کرد...

من گفتم: «؟؟؟» من پول ندارم تو باید حساب کنی»

اریا با این حرفم کمی خندید اما خنده ی تلخی بود... خیلی تلخ... ادامه داد: «کی تو حساب کردی که بار دومت باشه!!!»

_ مگه اصلا تاحالا باهم جایی رفتیم که حرف حساب کردن باشه...

_ حالا از این به بعد می ریم...

این حرفش منو خوشحال کرد اما از فکر اینکه ممکنه به خاطر پدر و مادرم از اریا جدا بشم خنده ام رو تبدیل به لرزش صدام شد... اریا گفت: «چیزی شده؟؟؟»

_ نه... نه

رومو اون ور کردم چشمم خورد به صفحه ی لبتاب اوووف مامانم اومده بود... سریع از اریا خدافظی کردم... چند تا صلوات فرستادم و تماس گرفتم... صفحه ی مامانو و خودم اومد روی صفحه... مامانم گفت: «سلام سارا جونم!!!»

اخیش... مهربون بود یعنی اتفاق بدی در کار نیست...

_ خوبم مامانی شما خوبی؟؟؟

_ ممنون... مامانم تورو خدا زود بیا دلم برات هزار راه می ره

_ باشه مامان... چه خبر؟؟؟

_ سلامتی...

باید قبل از حرف زدن پژی با بابا و مامان بهشون می گفتم....

_ راستیادش خبری نیست.. یک استاد داریم ایرانیه بعد بچه هارو دو تا دوتا گروه کرده... من بایکی افتادم اسمش اریا...

_ ایرانیه؟؟؟

_ نه... ولی اسمش رو ایرانی انتخاب کردن... پدرش...

_ و؟؟؟

_ والا

_ خوب؟؟؟

_ حالا از قضا این اقا مشهور ترین خواننده ی کره است...

_ چی؟؟؟

_همین دیگه این یار درسی من خواننده است...

_چه جالب

خب تا اینجا که خوب پیش داره میره... فکر می کردم به همینم گیر بده... ادامه دادم: «حالا تاحالا باهم پروژه دادیم... باید باهم کارمون بکنیم!!»

_اره اقا پژمان یه چیزایی گفت...

_چی؟؟ چی گفت؟؟

_اوووچته؟ حالا می گم!!!

_نه چیزیم نیست...

_هیچی گفت که یه پسره است خواننده است یار درسی تو شده...

_واقعا؟؟؟

_مگه غیر از اینه؟؟؟

_نچ

خیالم راحت شد خدا... فکرشو نمی کردم با این مسئله کنار بیان.. اما... اما این فقط پنج درصد از قضیه است... چه شکلی بگم عاشق اریا شدم... توی افکارم غرق شده بودم که یکدفعه مامانم گفت: «سارا؟؟؟ با تو اما؟؟؟»

_جونم؟

_سارا یه خواستگار برات اومده خوب!!!

_جانم؟؟؟

_خواستگار... فردا ساعت ۸ خودت بیا پا سیستم باهاتش دو کلمه حرف بزن...

_مامان؟؟؟؟

_کوفت مامان

_ا؟؟؟خب یعنی چی؟؟؟

_چی رو یعنی چی؟؟؟پس فردا می ترشیدی می یوفتی رو دستمون...

_مامان؟ خیلی بدی....

_خیلی خوب حالا چته؟؟؟

_اوه این همه خواستگار برام ریخته...

_من نمی دونم تو این اعتماد به سقفتو از کی گرفتی؟؟؟؟من نه اینطوریم نه بابات...فهمیدم به عمه ات رفتی!!!

و بلند بلند خندید...منم که خودم خنده ام گرفته بود شروع کردم به خندیدن...اگر اصرار می کردم که نمی خوام شاید شک می کردن...پس بدون چرا گفتم چشمو و بعد از حرف زدن با اقوام و دوستان از جمله پارمیس قطع کردم و رفتم که یک دوش بگیرم...

اومدم بیرون و موهامو خشک کردم و لباسامو پوشیدم...موهامو باز گذاشتمو و یک ارایش ملیح کردم و کیفمو برداشتم...سوییچ رو از تو کیف در اوردم و رفتم سمت کوچه...چند تا از بچه ها وایساده بودن و ماشینو نگاه می کردن...وای که چه قدر دنیای کودکانه قشنگه...از دیدن اون ماشین ذوق می کردن و جیغ می کشیدن...از کوچیک ترین چیزا بهترین لحظات رو می بردن...به قول فیلم طلاو مس خوشبختی یعنی چیزای کوچیک!!!!

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم...بچه ها با علاقه ی شدید زل زده بودن به ماشین...پنجره رو کشیدم پایین و صدایشون کردم و گفتم:«بچه ها؟؟»

همشون اومدن دم پنجره و مشتاق بودن تا ببینن من چی می خوام بگم!!!

لبخندی زدم و گفتم:«دوست دارین سوارش بشین؟؟»

_ارهههههه

کره خیلی کشور پیشرفته و خوبیه...ماشین هاشم همین طور یعنی حتی افراد معمولی هم ماشیناشون خیلی انجنانیه....پراید براشون در حد سه پاچه ی ماست!!!اما ماشین اریا یک چیز دیگه است.....

بچه ها سوار ماشین شدن...زیاد نبودن...چهار، پنج تا بودن....سوار شدن و از زور خوشحالی جیغ می کشیدن...من گفتم:«می دونین این ماشین کیه؟؟»

همشون با هم:«کی؟؟»

_ماشین پرنده ی اتش!

کم مونده بود از زور هیجان اون وسط قش کنن...منم یک گشت کوچولو زدم و گذاشتمشون همون جایی که بودن و خودم گازشو دادم و رفتم طرف خونه ی اریا!!!

_اریا؟؟؟

_بله؟؟

_برم سمت چپ؟؟

_اره بیچ!!

رفتم توی خیابونی که اریا با انگشت اشاره اش بهش اشاره می کرد...خیابونش نسبتا باریک بود و درختا توی هم رفته بودن...یک جورایی شبیه خیابان عباس اباد توی اصفهان با این تفاوت که خلوت بود...خیلی

قشنگ بود...درختای بلند کج شده بودن و توی هم رفته بودن...انگار خیابون یک سقف بلند داشت...اریا گفت: «وایسا سارا؟؟؟»

__اینجا؟؟؟

__نه ته خیابونه!!!بیا اینجارو پیاده بریم

__باشه!!

ماشین رو پارک کردم و همراه اریا شروع کردیم پیاده روی!!!گوشیمو چک کردم و گفتم: «اریا؟؟؟»

__بله؟؟؟

__با مامانم حرف زدم...برام یه خواستگار اومده و...

هنوز حرفو تموم نکرده بودم که یکدفعه اریا مچمو گرفتم و برگردوند سمت خودش و گفت: «چی؟؟؟»

__چته؟؟؟

__چی گفتی جواب منو بده!!!

__اه اریا!!!فیلم هندی بازی درنیار تورو خدا....مثل این رمانا...من که بهش جواب مثبت نمی دم...

__پس اصلا چرا اومده؟؟؟

__خب ببخشید خواستگار دیگه توقع داری چی کار کنه؟؟؟...بعدشم به مامان و بابام گفته اونام قبول کردن...

__قبول کردن؟؟؟

__اریا اولاً که مراسم ما که مثل شما نیست...شما ها معمولاً قبلش اشنایی دارین

__اینجا دوست دختر و دوست پسر معمولاً ازدواج می کنن

__نه اریا ایران اینطوری نیست...بعدشم من جوابم قطعی منفیه...من که این جارو دقیق نمی دونم ولی تو

ایران متأسفانه گند زدن...یه دختر که با یک پسر دوست می شه با ۱۰۰ تا دیگه هم هست،همچنین

برعکس....اصلاً همو نمی خوان فقط قصدشون سو استفاده است...

__خوب توی هر کشوری این اتفاق می یوفته...ولی اینجا رابطه ها از دانشگاه شروع می شه...وقتی عاشق

می شن با هم ازدواج می کنن....کم پیش میاد که با چند نفر باشن...البته باز من نمی دونم ولی اشنایانو و

اطرافیان من اینطوری بودن

__چه خوب!!!

__مثلاً سونی!!!داداش همین دوستت،این تاحالا با کسی نبوده

__چی می گی؟؟؟مگه می شه؟؟؟

__اعتقادش اینه که تا وقتی عاشق نشده با کسی نباشه تا به عشقش خیانت بکنه...

_راست می گی ...از نظر من افرادی که با ۱۰۰ تا هستن و رابطه های افتضاحی دارن ،خودشون رو دارن
از بزرگ ترین نعمت الهی ،عشق،محروم می کنن!!!!

_واقعا هدفشون چیه؟؟

_منم مثل تو نمی دونم!!!

انقدر غرق حرف زدن شده بودیم که نفهمیدیم خیابون به این بلندی رو چه شکلی طی کردیم...یک رستوران
نسبتا بزرگ که نصفی از صندلی ها پر شده بود...ماهم رفتیم سمت صندلی ها و امضا دادنای اریا شروع
شد...منم که حوصله نداشتم رفتم نشستم روی یکی از صندلی های عقب که زیاد توی دید نباشیم...حال و
حوصله این افرادو نداشتم...اریا هم کمی بعد از من اومد و نشست روبه روم!!!!تازه متوجه تپش شده
بودم...یک شلوار مشکی پوشیده بود و یک پالتوی مشکی مردونه ی بلند...که سر یقه هاش با خز پوشیده
شده بود...معلوم بود که گرون...موهاشم نسبتا ریخته بود توی صورتش...یک پسر جوون اومد و برامون
منو آورد...من نگاهی به منو کردم و گفتم:«گوشت و قارچ می خورم!!!»

اریا منو رو گرفتو و گفت:«من مخصوص!»

پسر رفت...اریا گفت:«گوشت و قارچ خوشمزه نیست مخصوص سفارش میدادی!!»

_تو اصلا تا حالا گوشت و قارچ خوردی؟؟؟

_نه

_پس حرف زن!

_ه ه ه ه!!!!

خیلی سریع پیتزا ها آماده شد...معلوم بود دیگه...اگر اریا برم بیرون هر کاری بگم می کنن!!!!رو ی هردو
پیتزا انقدر پنیر پیتزا ریخته بودن نمی شد تشخیص بدی...اون بشقابی که جلوی من بود رو نگاه کردم و
یکی از برش ها شو برداشتم و یک گاز زدم...مخصوص بود!!!!هیچی نگفتم و یک گاز دیگه هم زدم...من
پیتزای خودمو می خوام!!سرمو بالا اووردم بالا...اریا تند تند داشت می خورد...معلوم بود که خیلی خوشش
اومده...یک سرفه کردم...هنوزم داشت تندو تند می خورد...خنده ام گرفته بود...با نگاهی مرموزانه
گفتم:«ااا؟؟؟»

اریا با دهن پر سرشو آورد بالا و منو نگاه کرد...من که خنده ام گرفته بودم سعی کردم جلوشو بگیرم و
گفتم:«شما داری پیتزا منو می خوری!!!»

اریا همشو قورت دادو و پیتزامو گذاشت جلومو و گفت:«خب بیا!!!»

منم دیگه نتونستم و زدم زیر خنده...اریا خودشو گرفتو و گفت:«خوب فکر کردم پیتزای خودمه!!»

_یعنی مزه اش انقدر شبیه همه!!

کم آورده بودم افتضاح...کمی اخماش رفت توی هم،بعدشم پیتزا رو خوردیمو و با هم رفتیم بیرون...اریا
روشو کرد به من و گفت:«مرسی سارا!!!!»

_خواهش!!!!

_سارا؟؟؟

به فارسی گفتم: «جانم!!!»

_جانم؟؟؟ یعنی چی؟؟؟

_یعنی عمرم...

اریا بلند بلند شروع کرد به خندیدن... یکدفعه پاهامو از روی زمین بلند کردو دوید.... من فقط جیغ می کشیدم اما نه انگار نمی خواد بی خیال بشه... خدارو شکر خیابون خلوت خلوت بود... هوا هم تاریک شده بود و کسی مارو نمی دید وگرنه برای اریا دردرس می شد.... بلند گفتم: «اریا!!!!؟؟؟»

یکدفعه اریا وایساد منو گذاشت روی زمینو و تکیه ام داد به دیوارو دست راستشو به دیوار زد و کج شد روم و به فارسی گفت: «جانم!؟»

من بلند بلند خندیدم و گفتم: «مثل طوطی می مونی!!!!»

و پریدمو و اریا رو محکم بغل کردم.... بعدشم دست همو گرفتیم و توی اون خیابون به اون خوشگلی راه رفتیم.... اریا گفت: «سارا؟؟؟»

_بلی؟؟؟

_سارا؟؟؟؟

_بله!!!

_سارا؟؟؟

_جانم؟؟؟

_حالا شد...

_بوگو...

_فردا؟؟؟ این یارو کی میاد؟؟؟ توی نت رو می گم.

_اهان ساعت ۸.

_منم می خوام باشم....

_چی؟؟؟ اریا واسه چی؟؟؟ تو به من اعتماد نداری...؟؟؟

_نه عزیزم دارم...

_فکر می کنی من می خوام جواب مثبت بهش بدم...

_نه عزیزم من می خوام پیشت باشم... می خوام مطمئن باشم... سارا من به تو ایمان دارم!!!

همین حرفش باعث شد از خوشحالی لپام سرخ بشه...بالاخره رسیدیم به ماشین...اریا منو گذاشت دم خونه و گفت که ساعت ۷ و نیم میاد...منم رفتم بالا و برای خودم سریع یک ماکارونی درست کردم و خوردم و با تمام خستگی که داشتم نشستم پای درسم...خیلی خوندم اون قدر که سرمو که بلند کردم دیدم ساعت ۲ شبه!!!به اندازه ی کافی درس خونده بودم...رخت خوابمو پهن کردم و با خیال راحت گرفتم خوابیدم!!!

منو و اریا توی محوطه ی بیرونی دانشگاه نشسته بودیم و داشتیم درباره ی پایان ترم برنامه ریزی می کردیم....دوباره کارای سنگین دانشگاه شروع شده بود...استاد فرشادیم کلاس پشت کلاس،می یومد و برای هفته ی آینده کلی کتاب و جزوه و تحقیق پروژه و ...می خواست.برای هفته ی آینده باید تحقیقمون رو تحویل می دادیم...کار سختی بود...دو جا باید می رفتیم بازدید اولش قرار شد هر کدوممون یک جا بریم اما بعدش گفتیم باهم می ریم که بهتر بتونیم بررسی کنیم...داشتیم به اریا درمورد نحوه ی خوندن اطلاعات جدید می گفتیم که یک دفعه یکی از بچه های کلاس،جونگ می،اومد به طرف من و بریده بریده گفت:«سا...سا...را؟؟سانی؟سا...ن ی!!!»

__چی شده؟؟

__حالش بده!

__چی ؟چشه؟الان کجاست؟؟

__بدو بیا...

سانی رو داشتن از ساختمون اصلی می بردن قسمتی بهداری...سریع خودمو رسوندم به سانی...نمی تونست روی پاهاش وایسه...دستشو گذاشته بود روی سینه اش...نفسش بالا نمی یومد...دستو پاش می لرزید...بچه ها نشوندنش روی صندلی...نفسش بالا نمی یومد...گردنشو کج می کرد و بریده بریده با صدای خیلی خفیف می گفت:«نمی...نمی...تونم نفس بکشم!!!»

انگار تمام ماهیچه ی شش هاش بسته شده بود و نمی تونست نفس بکشه...صدای دل خراشی از دهنش می ومد که قشنگ نشون می داد کاملاً مسیر هوا به داخل شش هاش بسته شده...سریع بلندش کردند و بردن روی تختای بهداری خوابوندنش...کسی اونجا نبود...من داد کشیدمو و گفتم:«توی این دانشگاه درندشت و لعنتی یکی نیست به دادمون برسه؟؟؟»

یکی از بچه ها دوید تا یکی از اساتیدو، نمی دونم یکی رو خبر کنه....حال سانی لحظه به لحظه بدتر می شد....دستو و پاش خواب رفته بود و می لرزید...همه می گفتن از کنارش برین کنار...همه رفتن...بالای سر سانی وایساده بودمو و می گفتم:«سانی چیزی نیست...سانی!!!»

با دستش یقه ام رو چنگ می زد و تقلا می کرد که نفس بکشه...شکمو و سینه اش را بالا می دادو گردنشو کج می کرد انقدر که نزدیک بود بشکنه...لباش سیاه شده و با دستاش چنگ می زد و می گفت:«نف...نفس...ا...م...ب..ا»

چند تا از اساتید همراه استاد فرشادی سریع پریدن توی اتاق...هر کاری می کردن خوب نمی شد...به اورژانس زنگ زدنو و همه منتظر بودن تا بیاد...هر ثانیه واسه ی من یک سال طول می کشید...سانی تقلا می کرد....دستو پاش می لرزید...لباش سیاه شده بود و چشماشو باز نمی کرد...به اینو و اون چنگ می زد...من هول شده بود....تنفس مصنوعی و...هیچ فایده ای نداشت...دیگه از تقلا هاش کم شده بود...زدم روی لپش و گفتم:«سانی؟؟سانی!!!»

چشماشو باز نمی کرد...چشماشو باز کردم....چشماش سرخ سرخ بود...انگار تمام رگ هاش زده بود بیرون...لباش لحظه به لحظه تیره تر می شد و تقلای سانی کمتر.

همه هول کرده بودن حتی بهترین اساتید هم رنگشون پریده بود...از در بیرون رفتم...سرم پایین بود فقط توی دلم خدا خدا می کردم!!بغض داشت خفه ام می کرد.اریا و سونی داشتن می دویدن به سمت بهداری منم دقیقا جلوشون بودم...وقتی قیافه ی مضطرب سونی رو دیدم دیگه طاقت نیووردمو و زدم زیر گریه...سونی با تمام سرعت رفت طرف اتاق...اریا هم منو محکم بغل کرد...گریه می کردم چون سانی بهترین دوستم بود...نمی تونستم اگر یه چیزیش بشه چی؟؟قیافه اش که میومد جلوی روم شدت گریه ام بیش تر می شد...بیش تر بچه های دانشگاه جمع شده بودن و تند و تند حرف می زدند...اریا منو برد پشت محوطه ی دانشگاه...کسی اونجا نبود...گریه ام تمومی نداشت...اریا منو نشوند روی یکی از صندلی ها و گفت:«سارا اروم باش...اینطوری که چیزی درست نمی شه...سارا...نکن گریه نکن!!!!»

سعی کردم اروم باشم...با گریه کردن چیزی درست نمی شد...صدای اژیر امبولانس که اومد انگار نصفی از بارناراحتی که روی دوشم بود برداشته شد...همراه اریا سریع رفتم طرف بهداری...سانی رو بردنش روی تخت و بردنش توی امبولانس و سریع رفتن بیمارستان!!!

اه اه قیافه رو نگاه این با چه اعتماد به نفسی از من خواستگاری کرده!!!!اریا اون پشت طوری نشسته بود که توی دید نباشه اما صفحه ی لبتابو به خوبی میدید...اونم از قیافه ی پکیده اش خنده اش گرفته بود....

لبخندی زد و گفت:«سلام سارا خانوم!!!!»

سرخ شده بود ولی من در حال خیلی نرمال جوابشو دادم...نگاه کن دوره زمونه عوض شده به جان که من سرخ بشم اون سرخ شده بود...

_سارا خانوم؟؟

_بله بفرمایید

_حالتون خوبه؟؟

_ممنون مرسی شما خوبین؟؟؟

_بله به لطف شما

_خب؟؟؟

_خب؟؟؟هان..خب چیزه...من...هول کردم چی بگم؟؟؟

_فکر کنم قصد خواستگاری داشتنین ولی...

_اره...اره...ببین سارا خانوم شما الان خارج کشور هستین و خب من صبر می کنم.

_ببخشید اول اسم شریفتون رو بگین؟؟

_امیر هستم...

_ببینین اقا امیر شما خیلی زود جلو رفتین من اصلا قصد ازدواج ندارم....

_ شما هم مثل بقیه من قصد ازدواج ندارم می خوام درس بخونم منم می گم حاضرم صبر کنم...

_ بله تحصیل به کنار من اصلا نمی خوام ازدواج کنم...

خندید فکر می کنه دارم براش ناز می کنم....اه...مدام اصرار و خواهش منم غافل از یک لبخند و بله فقط می گفتم نه!!!

تا اینکه گفتم: «ببین اقا امیر شما انگار اصلا متوجه حرفای من نمی شین دارم می گم نه نه نه نه نه!!!»
_ علتش چیه اون وقت؟؟؟

چی می گفتم؟ می گفتم عاشق یکی دیگه ام که هزاره کف دست مامان و بابام بعدشم بیخ!!!

پوزخندی زدم و گفتم: «بخوام ازدواج کنم اقا من نمی خوام با شما ازدواج کنم!!!»

_ مگه من چمه؟؟؟

رو نبود که سنگ پا قزوین بود....!!!!

نفس عمیقی کشیدمو و گفتم: «شغل شما چیه؟؟؟»

_ برقکار هستم

_ برقکار!!!! اون وقت بنظرتون بهم می خوریم؟؟!!

_ عشق مهمه خانوم نه شغل!!!

_ عشق؟؟؟ عشقی در کار نیست اقا!!!

_ به وجود می یاد...

_ نخیر اقا..

دلم می خواست بگم من عا...ش...ق...اریام!!! ولی حیف که نمی شد به اریا نگاهی کردم داشت می مرد بفهمه دارم چی می گم...لبخندی زدمو و سرمو تکیه دادم طوری که اونم لبخند زدو و فهمیدید که دارم دست به سرش می کنم....

امیر: «اهان راستی من توی غذا خیلی اهمیت می دم به مزه و بوی غذا!!!»

خدایا این می فهمید من چی می گم یا خودشو به خریت می زد!!!

پوزخندی زدمو و گفتم: «خب شما بفرمایید رستوران هارو امتحان کنین !!!»

_ مادر شما رستوران داره!!!!!!

کفرم در اومده بود بلند گفتم: «اقای محترم می فهمی...می فهمی دارم می گم من نمی خوام ازدواج کنم با تو نمی خوام ازدواج کنم نفهمی تو یا خودتو می زنی به نفهمی؟؟؟ من زن هر خری می شم الا تو...اوکی شد!!! زن رفتگر می شم ولی زن توی نفهم نمی شم»

اون قدر عصابمو خط خطی کرده بود که اصلا نمی فهمیدم چی می گفتم!!!

امیر چند لحظه نگاهم کرد و بعدش بدون گفتن هیچ حرفی ایدی خودشو بست!!! منم بدون اینکه کاری کنم پاشدمو و از یخچال پارچ اب رو برداشتمو و ریختم تو لیوانو و اروم اروم خوردم...

اریا متعجب اومد توی اشپزخونه و گفت: «چی شد؟؟ چیزی گفت ناراحت شدی!!!؟»

خندیدمو و گفتم: «نه بابا یارو دیوونه است هرچی می گم نمی خوام نمی خوام بابا به کی بگم نمی خوام بهم می گه من به غذا توجه خاصی دارم... یارو برقاره اومده خواستگاری کسی که داره خارج کشور تحصیل کنه!!! بذار من مامانو و بابامو ببینم یعنی واقعا خیلی... که اجازه دادن همچین ادمی بیاد خواستگاری دخترشون!!!»

_رفتش؟

_اره با دادی که من سرش زدم دیگه پشت سرشم نگاه نمی کنه...

اریا خندیدو محکم بغلم کردو گفت: «سارا خانوم خودمی...!!!»

خوشحال بودم خیلی خوشحال... همه چیز برام پوچ بود همه چی... فقط اریا و اریا!!! کسی که اولش سایه اش رو با تیر می زدم شده بود همه کسم!!!

با دستش روی موهامو تند تند می کشید و پریشون می کرد... خندید و یه چیزی به کره ای گفت... با تعجب گفتم: «چی گفتی؟؟؟»

_گوگولی!!!

بلند خندیدمو و گفتم: «دقت کردی چه قدر چرتو و پرت می گیم!!!؟؟»

_نه!!! فقط داریم با خنده و مسخره بازی ابراز عشق می کنیم!

WOWOWW_

_دوست نداری؟؟؟

_اوهوم

اریا کمی جلو اومد با هر قدمی که می یومد یه قدم عقب می رفتم... تا رسیدم به دیوار!!! جلو اومد... صورتشو نزدیک صورتم آورد و گفت: «چه شکلی نشونت بدم!!!»

لحظه به لحظه داشت داغ تر می شد مثل روانی ها... اب دهنمو و قورت دادمو و گفتم: «اریا... همون جور قبلی بهتر بود... بیخیال بابا من یه چیزی گفتم!!!!»

_نمی خوام...

_اریا؟؟؟

__جانم..

__بسه برو اون ور!!! اریا خواهش می کنم الان نه...

دیوونه شده بود ای خدا عجب غلطی کردم... روانی شده بود....دیگه چاره ای نبود جز این که با زانوم محکم کوبیدم تو شکمش...اریا دلشو و گرفت و گفت: «ووووی !!!»

__حقت بود....

اریا سرشو بالا گرفت خندیدو و پرید محکم بغلم کردو و گفت: «شیطون...عاشق همین خودداری هاتم!!!»
که یکدفعه ایفون صدایش بلند شد...خودمو از اریا جدا کردم و رفتم سرش...با قیافه ی اقا پژمان رنگم به کلی پرید!!!!

...درو باز کردم....یا خدا چی کار می کردم به جون خودم اریا رو این جا میدیدن دیگه مرگم حتمی بود...

داشتم به خودم می پیچیدمو و اریا می گفت: «د چته دختر؟؟؟بگو!!»

__اری...اریا؟؟؟پژی...الان میاد!!!

اریا دو تا دستشو کوبوند رو سرشو گفت: «کجا؟؟؟کجا برم؟؟؟»

__برو بیرون....

دستشو گرفتم ...درو باز کردم داشتم می بردمش که یکدفعه اسانسور ایستاد دیگه نمی دونم توی اون لحظه اریا رو چه شکلی پرت کردم تو خونه...بدبخت دماغش هم اش و لاش شد!!!درو بستم....هول بودم...صدای در زدنشون به خوبی می تونست هول و اضطراب منو زیاد کنه...در کردم رو باز کردم و اریا خودشون به سختی چپوند توی کمد و من رفتم دم در با چند تا نفس عمیق کمی از هول و اضطرابمو فرو کش کردم و درو باز کردم: «سلااااا!»

پژی: «سلام چرا درو باز نمی کنی!!!»

__بیخشید دستم بند بود.....بفرمایید...

پژی و مهشید خانوم با کمی مکث داخل خونه شدن و نشستن روی مبلا....منم نشستم کنارشون...همه فکرم اریا بود...هول بودم و فقط خدا خدا می کردم که بابا پاشین برین...!

اقا پژمان: «چیزی شده؟؟؟»

خندیدمو گفتم: «من؟؟؟نه...واسه چی؟؟؟»

قیافه ام دیدنی بوداااااا....

سرخ سرخ...!!!

چشام زده بود بیرون...!!!

صدامم می لرزید.....!!!

اقا پژمان گفت: «سارا چیزی شده به ما بگو!!!»

_نه بابا... فقط کمی سرما خوردم حالم بده...

دروغم دروغا قدیم دیگه اخر ضایع بازی... اخی چی می گی سرما خوردی؟؟؟؟

از دروغ مسخره ی خودم خندم گرفتم... گفتم: «من می رم براتون جای بیارم!!!»

سریع رفتم توی اسپزخونه... کتری رو اب کردم و گذاشتم جوش بیاد... یک ظرف برداشتم و بدون اینکه ببینم چی بر می دارم تند تند پرش کردم و همون طور که پیلی پیلی می رفتم گذاشتمش روی میز... ناخونامو می جویدم و تو دلم می گفتم: «خدا... ببین حالمو... خدا تورو خدا... بابا تورو جون من، منی که انقدر به قسم حساسم یه کاری بکن اینا برن بیرون... خواهش... خواهش... خواهش... خدا نوکرتم پاشن برن دیگه!!!!»

مهشید خانوم و اقا پژمان خیره به هم نگاه می کردن... مونده بودن من چم شده... منم برای اینکه ضایع کاری نشه گفتم: «امروز برام خواستگار اومد... با اینترنت حرف زدم باهاش!!!»

مهشید خانوم: «خب مبارک باشه خانوم!!!»

_من جواب رد دادم... یارو مشکلات داشت... هرچی می گفتم نمی خوام اصلا بهم نمایم دوباره حرف خودشو می زد بهم می گه من غذا برام مهمه می گم اخی مرد حسابی می گم من نمی خوامت... تازه قیافه هم نداشت... پوستش معمولی بود نه سبزه نه سفید... دماغ نسبتا بزرگ... ابرو کلف... چشما وزغی... موهاشو بگو فر، مثل پشم گوسفند....

مهشید خانوم همین طور که سعی می کرد خنده اش رو قورت بده گفت: «ا؟؟؟ سارا زشته!!»

ای بابا خسته شدم از بس اینا مثل مامان و بابا پاستوریزه بازی در می یارن... هرچی میشه زشته زشته!!!!

همین طور داشتیم حرف می زدیم... منم غرق حرف زدن بودم برای چند لحظه یادم رفته بود که یکدفعه صدای عطسه ی اریا باعث شد نه تنها خود من بلکه چشمای پژی و مهشید خانوم بزنه بیرون... من به طور خندیدمو و گفتم: «اااااا؟؟؟ راستی ارشیا کو؟؟؟»

اقا پژمان بد جور نگام کرد و گفت: «صدای کی بود سارا؟؟؟»

من که به من من کردن افتاده بودم گفتم: «همسایه بغلی اینجا صدای بلند، رد می شه!!!!»

اقا پژمان کمی مکث کرد... توی اون لحظه تو دلم می گفتم: «خدا... خداجونم... عاشقتم بیخیال تورو خدا کمکم کن... خواهش می کنم... همین یه بار باشه خواهش...!!!!»

اقا پژمان مردد بود از یه طرف حرفم یه جورایی منطقی می زد ولی شاید از هول و اضطراب من فکر می کرد قضیه بو داره!!!! اروم رفت طرف اسپزخونه... نگاهی کرد... با هر قدمش من دو کیلو وزن کم می کردم... رفت طرف کمد... قلبم توپ توپ می کرد... بوم... بوم... قلبم می رفت ایرانو و بر می گشت... نفسم سنگین شده بود... دستش رفت طرف دستگیره ی در... خدایا خواهش!!!! توی چشمم اشک جمع شده بود... دستامو و مشت کردم و چشمامو بستم و اروم یه چیزی شبیه زمزمه گفتم: «خدا دوستت دارم مردم منو ببخش!!!!»

نفسم توی سینه حبس که یکدفعه گوشی اقا پڑمان زنگ خورد...چشمامو باز کردم، اقا پڑمان دستشو از روی کمد برداشتمو و ازش دور شد...که من بلند از روی خوشحالی جیغی کشیدمو و بلند بلند گفتم: «خدا عاشقتم!!!!»

انقدر توی اون لحظه خوشحال شدم که اگر بهم ماشین هدیه میدادند انقدر خوشحال نمی شدم... اقا پڑمان با چند تا بله بله ی نگران گوشیشو قطع کرد و همراه با مهشید خانوم متفکرانه بهم خیره شد... من که تازه فهمیدم گند زدم گفتم: «ارشیا دیگه مگه الان نمی یادش دلم براش یه ذره شده!!!!»

هر دو شون که انگار با این حرف من راضی شده بودن نفساشون دادن بیرون و اقا پڑمان نگران گفت: «مهشید ارشیا خیلی گریه می کنه برین ... گناه داره!!!!»

من که داشتم از خوشحالی می ترکیدمو صدامو ناراحت کردم گفتم: «؟؟؟ نه من دلم براش تنگ شده!!»

مهشید خانوم طوری نگام کرد که انگار داره به یک روانی تیمارستانی نگاه می کنه .. همین نگاهش باعث شده کمی خنده ام بگیره اما خدارو شکر این بار موفق شدم جلوشو بگیرم... مهشید خانوم: «نه دیگه ما بریم مزاحمت نشیم... حالا یه روز میارمش ببینش...»

_باشه حتما خودم میام...

اقا پڑمان رفت طرف درو گفت: «خدا حفظ سارا خانوم...»

و همراه مهشید خانوم رفتن بیرون... منم با خیال راحت روی مبلا ولو شدم... انگار کل دنیا مال من شده بود... وای خدا رو شکر... همین جور با لبخند نشسته بودم و نفسمو میدادم بیرون و غافل از اینکه اریا بدبخت اون تو داره له میشه سریع پریدمو و در کمدو باز کردم...

اریا گفت: «رفتن؟؟؟»

_اره بیا بیرون....

دستشو گرفتمو و کشیدمش بیرون... کمرش خشک شده بود و صاف نمی تونست وایسه...

اه و ناله می کردو منم دلم براش می سوخت... دستمو کشیدم روی کمرشو گفتم: «درد می کنه؟؟؟»

_خیلی

_خب مجبور شدم...

_اشکالی نداره ولی الزامی شد یک کمد بزرگ بخری.. این چیه دختر حالا کاری به قایم شدن ندارم ولی لباسات خراب میشن اینطوری روی هم چیوندی!!!

_انشالله دفعه بعد پولمو نیاز دارم

_خودم می خرم...

_اوه اوه اقا....

_بله پس چی؟؟؟ شما جون بخواه...

ماشین می خوام...

اریا کمی مکث کرد و خندید و گفت: «پرو... فردا میریم می خریم!!!»

زدم زیر خنده و گفتم: «وووو من یه چیزی گفتم تو چرا جدی می گیری!!!»

خب برات می خرم که پیاده هم نری و بیای...

اریا ... عزیزم قرصاتو نشسته خوردی؟؟؟

منم دارم جدی می گم مادمازل فردا میریم می خریم...پورشه...

دیگه زدم زیر خنده طوری که صدام تا ۱۰ تا خیابون اون طرف تر رفت و گفتم: «پول مفت گیر اووردی....بابا غلط کردم همین طوری یه چیزی گفتم...نمی خوام بابا...پیاده برم بهتره..اصلا من یه چیزی گفتم جدی نگیر...پولتو خرج نکن...من که هر چی ...»

داشتم تند تند واسه خودم بلغور می کردم که اریا گفت: «خب چته ...حالا کی خواست بخره؟؟؟»

مکث کردم یعنی الان اریا منو شست گذاشت رو بند رخت....پریدم روشو و فقط می زدمشو و می گفتم: «خیلی بدیییییی!!!»

اریا هم می گفت: «غلط کردم بابا ...»

هردومون می خندیدیم...و همین خنده ها ارامش ناگفتنی بهم می داد...

اریا منو گرفت و بغل کرد و گفت: «سارا؟؟؟»

هوم...

تا کی می خوای منو بزنی....؟؟

خیلی بدی...

بابا شوخی کردم ولی ماشینو راست گفتمو...می زنم به نام خودت...

_||| اصلا جدا از بحث اینکه من نمی خوام ماشینو کلا من گواهینامه هم ندارم

چی؟؟؟؟نداری؟؟؟

_بلدم ولی ندارم

تو که گفتی داری؟؟؟

_خب اون موقع می خواستم برم داروخونه حالتو بگیرم مجبور شدم اریا

_سارا باشه ولی خواهشا دیگه بهم دروغ نگو

اروم گونه اش رو بوسیدمو گفتم: «اریا؟؟؟اون موقع اصلا دوستت نداشتم باورت نمی شه ولی می خواستم سر به تنت نباشه...اون مال اون موقع بود من بهت دروغ نمی گم!!»

_باشه گلم...بهت اعتماد دارم

دوباره گونه اش رو بوسیدمو غرق نگاه هم شدیم...

اروم وارد محوطه ی حیاط شدم...توی راه هر اشنایی می دیدم به طرفش می رفتمو و خوش و بش می کردم...امروز ۴ ساعت تماما با استاد فرشادی کلاس داشتیم...از پله های سالن بالا می رفتم که متوجه در بازی شدم که استاد فرشادی توش با قیافه ی پریشون نشسته بود...اروم نزدیک در رفتم سریع یک دید زدم اتاق اختصاصی استاد فرشادی...خیلی قشنگ بود...طرح چوب بود،اونم رنگ سوخته...اتاقش یه جورایی منو یاد کافی شاپ می انداخت...

اروم گفتم: «استاد!!»

استاد سرشو بالا گرفتو وقتی قیافه ی متفکرانه ی منو دید لبخند زد و گفت: «سارا؟؟بیا تو!!»

من با یک لبخند وارد اتاق شدمو درو بستم و روبه روی استاد روی یکی از صندلی ها نشستم و زل زدم به چشمای استاد...دلیل این نگاهام این بود که انگار استاد تا سر حد مرگ ناراحته!!!

لبخندی زورکی زدمو و گفتم: «استاد؟؟چیزی شده؟؟؟»

_نه...نه راستی سارا من کلاس زبان کره ای گذاشتم واسه ی دانشجویهایی که از خارج کشور اومدن!!

_واقعا؟؟منم می تونم ثبت نام کنم؟؟؟

_اره چرا که نه...یه دوره ی فشرده است که کم تر از ۶ ماه طول می کشه...

_وای من...من ثبت نام می کنم

می تونستم در مدت کم تر ۶ ماه زبان کره ای رو یاد بگیرمو و اریا رو غافل گیر کنم...می تونست با کسی که دوستش داره به راحتی صحبت کنه همون طور نیشم داشت بلند تر می شد که استاد خندید و گفت: «اما دانشگاه رو باید ول کنی؟؟»

_هان؟؟؟ببخشید یعنی چی؟؟

_یعنی تا اون موقع ...

_استاد نه...خب من به آموزشگاه های دیگه هم سر می زنم ...

-اونا دوره ی فشرده ندارن اصلا آموزشگاهی تو کره نیست که کره ای یاد بده!!!هست مگر معلم خصوصی که فقط پول و پول...من می خوام بدون گرفتن هیچ هزینه ای بهت یاد بدم...

_مامان و بابامو چی کار کنم؟؟؟شهریه ی دانشگاه چی؟؟؟خود دانشگاه؟؟؟

_نگران نباش...اتفاقی نمی یوفته بعدشم تو برای ترمای بالا باید زبان اینجارو بلد باشی من خودم با مدیر دانشگاه و همه صحبت کردم...تازه من فقط یاد نمیدم استاد های دیگه هم از آموزش زبان کره ای به شاگرداشون رو دارن...

_خب...باشه

دوباره خندیدم... خوشحال بودم... می خواستم اینطوری به اریا بگم عاشقتم... می خوام بهش بفهمونم... اما هیچی نباید بگم هیچی...

استاد خنده ی ناراحت کننده ای زد و گفت: «یه سوال؟؟؟»

__بفرمایید استاد؟

__تو و اریا...؟؟؟همو دوست دارین

انگار زبونم قفل شده بود...این از کجا می دونست...

من من کنان گفتم: «اس...تاد...راستیادش!!!»

استاد سرشو به علامت تاسف تگون دادو و گفت: «دیر رسیدم...»

و سریع از اتاق خارج شد...یعنی چی؟؟؟دیر؟؟؟یعنی استاد هم....ووووی!!!!هر کی منو می دید ،از خنده قش می کرد قشنگ شده بودم شکل علامت سوال...اخه استاد به من؟؟؟پس دوست دخترش؟؟؟اون کی بود؟؟؟

با قیافه ی متفکرانه اونم از نوع قویش از اتاق زدم بیرون...رفتم سمت کلاس...صندلی رو گذاشتمو و نشستم روش...سانی سریع اومد کنارم...رومو که اونور کردم و سانی رو دیدم پریدم بغلشو و گفتم: «وایییی سلام عزیزم...خوبی؟؟؟حالت خوبه؟؟؟چطوری؟؟؟»

__سارا چته خوبم بابا

__سانی به خدا می کشمت!!!

__ببخشید خیلی ترسیدیاااا...سارا؟؟؟

__بلی..

__راستیادش من در مورد تو و اریا چیز زیادی نمی دونم و به هیچ کس هیچی نگفتم...

__مرسی سانی...واقعا بهتر تو دوست تو این دوره زمونه گیر نمی یاد مخصوصا ایران...

__نه بابا اختیار داری خوبی از خودته...حالا بذار بگم...این داداش من....خاطر خواه شما شده!!!

الان بود که سرمو بکوبم تو دیوار نه به وقتی که تو ایران داشتم می ترشیدم نه به الان که خواننده و دانشجو و استاد و...جماعت از من خواستگاری کرده...

با تعجب نگاش کردم و گفتم: «خب؟؟؟»

__سارا راستیادش سونی پسر فوق اعاده ای تعریفی نباشه ولی تاحالا با هیچ کس نبوده حتی از هیچ کس درخواستی هم نکرده تا عاشق شه...اون الان از تو درخواست کرده...منی خوام اینطوری دلشو بشکونم همین طور تو...ببین باهاش حرف بزنی و بعد از یه مدت یک جور دیگه جدشو مثلا به هم نمایان یا نمی دونم.اگر بگی عاشق اریایی داداش من»

__می فهمم سانی...سانی؟؟؟

__بله؟

__من اریا رو خیلی دوست دارم خیلی...البته مشکلات هم روز به روز داره زیاد میشه...مامان و بابا...همچنین پڑی و مهشید از یه طرفم....

__چی؟؟؟

__سانی من دارم فقط به تو اعتماد می کنما!!!!این مسیله هم حتی به اریا نگفتم...خواهش دستت درد نکنه حالا ما شدیم...

__نه عزیزم بهت اعتماد مطمئن دارم از بس تو راهنمایی و ...همین حرفا رو زدنی و بعدش درد و دلم شد قصه ی خنده دار و جکای شبشون می ترسم...بیخشید...

__نه عزیزم بگو

__راستیادش این وسط استاد...استاد فرشادی هم ...

__جون من؟؟؟؟وا؟

__والا...

__خب؟

__حالا اینو می خوام بگم ...می خوام زبان کره ای یاد بگیرم...اونم واسه اریا ولی باید چند ماه درسو ول کنم

__چه بد...

__اره دیگه...

__از همین هفته شروع می کنم...تا تولد اریا تموم بشه تولد واقعیش طرفا تابستونه....

__باریکلا به این پشتکارت...اگر تو مال داداش من می شدی ...بهشتو داشت...

__من خندیدمو و گفتم:«مرسی...»

__سانی چشمکی زدو و گفت:«من یه چاخانی کردم تو چرا جدی می گیری!؟»

و هردو زدیم زیر خنده...استاد وارد کلاس شد...نمی تونستم توی چشمش نگاه کنم...نمی تونستم شیطونیای سر کلاش رو بکنم...سر و سنگین سرمو گرفته بودم پایین و نشسته بودم...اریا هم طبق معمول اومد توی کلاس...هنوزم دخترای دانشگاه بهش پیله می شدم...اینا به سیریش می گن زکی!!!!

اومد و صندلیشو گذاشت کنار منو و نشست...قیافه اش توی هم بود ...داشت فکر می کرد...بدجور درهم بود...اروم گفتم سلام...نه جوابی ازش شنیدم نه حرکتی دیدم...چند ثانیه نگاهش کردم و بعد از اینکه دیدم حسابی تو ی همه بیخیال شدمو و به درس گوش دادم...اریا انگار اصلا هیچی از درس رو نمی فهمید...فقط ابروهاشو توی هم گره زده بود و نفسای بلند و سنگین می کشید...

این چهار ساعت برای من که یک سال طول کشید برای اریا رو نمی دونم... بعد از اتمام کلاس همراه اریا رفتم توی حیاط دست اریا رو گرفتم و گفتم: «چیزی شده؟؟ اریا؟؟»

_چی؟؟ نه ول کن....

_ار دست من ناراحتی؟؟؟

_نه گفتم که نه چه قدر سوال می پرسى؟؟؟

_چته؟؟؟ بیا منو بخور... چرا اینطوری شدى اریا دلشو بگو...

_مگه همه چی رو باید بهت بگم...

اریا؟؟؟ این اریا بود که داشت باهام اینطوری حرف می زد؟؟؟

ناراحت گفتم: «نه... من غریبه ام... کسی نیستم که...»

_بس کن بابا... بچه بازی بچه بازی...

زل زده بود توی چشمای اریا... شاید روی سرم شاخ هم در اومده بود... معنی این همه داد و بیدادا و بد حرف زدنشو نمی فهمیدم اگر از دست من ناراحته که بگه اگر نیست پس چی کار به من بدبخت داره... چرا یک روزه از زمین تا اسمون تغییر کرده بود!!!

کیفمو و رو شونم ام جابه جا کردم و با یک خداحافظی کوچیک از اریا دور شدم و رفتم سمت اتوبوس... اونم با یک دنیا ناراحتی!!!

با تردید مدارک مربوط رو دادم دست استاد فرشادی... یعنی چی شده بود که اریا این طوری باهام برخورد کرد؟؟؟ می ترسم برم پیشش بدتر کنه... جواب اس ام اس هامو که نمی ده پس بیخیال... مدارکو دادم و فرم و یه شماره هم گرفتم و رفتم طرف خونه که موبایلم زنگ خورد... سانی بود:

_الو سانی

_سلام سارا خانوم خودمون

_چیطوری؟

_خوبم به لطف شما... وقت داری امشب این داداش منو ببینی؟؟؟

_اره اره... فقط قبلش به اریا یه زنگ بزنم...

_باشه ولی... اتفاقی نیوفته...؟!

_نچ اتفاقی نمی یوفته...

_چه قدر زود رفتی از دانشگاه

_با اریا اون موقع دعوا شد

_چرا؟؟؟

_ نمی دونه سانی... اصلا یه حالی شده...

_ نمی دونه والا حالا کی قرار بذارین؟؟؟

_ من که الان پیش استاد فرشادی بودم... می رم خونه و بعدش حدود ساعا ۷، ۷ و نیم بریم بیرون...

-کافی شاپ خوبه؟؟؟

_اره ولی من بلد نیستم کجا برم

_ به سونی می گم بیاد دنبالت...

_باشه

کمی عذاب وجدان داشتم احساس می کنم دارم به اریا...!!گوشی تلفنمو برداشتمو و شمارهی اریا رو گرفتم...بوق...بوق...بوق...بوق...

جواب نمی داد...دوباره شماره رو گرفتم...شماره مورد نظر خاموش می باشد لطفا...

موبایلشو خاموش کرد...یعنی چی؟؟؟اصلا دلیل این بی منطق بازی شو نمی فهمم...واسه من موبایل خاموش می کنه....؟؟؟با قیافه ی پکر و ناراحت کننده رفتم طرف خونه...بی حوصله بودم؟؟؟اخه دلیل این کارشو نمی فهمیدم چرا باید یک دفعه از این رو به اون رو بشه...شروع کردم به غذا پختن بر ا خودم یه خورشت الوچه پختم...بعدشم رفتم حموم یه دوش گرفتمو و بعد از پای تلوزیون یه خواب کوچولو رفتم.

موبایلم برای بار دهم زنگ می زد...کوکش کرده بودم برای ساعت ۶...هوا تقریبا داشت تاریک می شد...پاشدمو دست و صورتمو سفت شستم...روبه روی اینه نشستم...چه تپیی بزمن...؟؟؟؟تصمیم گرفتم تمام موهای بلندو و صافمو بالا ببندم و انتهای موهامو فر کنم...بعدشم یک ارایش ملیح خوشگل کردم...یک لباس کرکی بلند مشکی همراه با شلوارمشکی تنگ پوشیدم...روش ی پالتوی قرمز پوشیدم که تا بالای زانو هام می یومد...طرفای کمرش تنگ می شدو و انتهایش کمی گشاد...چکمه ی پاشنه بلند مشکی مو هم پوشیدم می خواستم بعدش برم پیش اریا...اتکلنم رو زدمو و کیفمو برداشتم...نگاهی توی ایینه کردم...خیلی خوب بود...برای خودم توی ایینه ی بوس فرستادم...نشستم روی مبلا که سونی بیاد دنبالم...

دوباره گوشیمو در اوردم و شماره ی اریا رو گرفتم...مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

اخه چی شده بود؟؟؟از سر لجبازی با من؟؟؟اخه مگه من چی کار کردم؟؟؟اتفاقی افتاده براش؟؟؟شاید...نکنه یه طوریش شده...یا خدا!!شمارهی خونه اش رو گرفتم...یک دختر نسبتا جوانی جواب داد...با هول واضطرابم گفتم:«اریا کجاست؟؟؟»

_سارا خانوم شماین

_بله....

_خانوم،اقا وقتی اومدن یک راست رفتن توی اتاقشون بعدشم حدود یک ساعت پیش بود خیلی عصبی از خونه رفتن بیرون..

_موبایلش خاموشه...

_موبایلشون رو توی اتاق جا گذاشتن... برای تمیز کاری که رفته بودیم توی اتاقشون دیدیم...

_عزیزم هر وقت اومدش یه خبر بهم بده می خواستم پیام ببینمش...

_باشه چشم... بهتون اطلاع می دن

اومدم قطع کنم که یکدفعه گفتم: «اهاان راستی شما منو از کجا میشناسین؟؟»

_خانوم یادتونه اقا بزرگ فت کرد اومدین اینجا...

_اهاان... اوا اهاان... اوکی فهمیدم... خوبی؟

_بله ممنون... تازه علاوه بر اون اقا همه فکر و ذکرش شماییین... توی اتاقش عکس شما رو بزرگ چسبونده...

_عکس منو... دروغ؟؟؟؟

_انگار توی برف بودین قسمت شما رو بزرگ کردن چسبوندن به دیوار...

_اهاان بله من با دوستام رفته بودم اسکی فکر کنم از یکی از بچه ها گرفته... باشه عزیزم مرسی پس خبرشو بهم بده...

_باشه خانم خداحافظ

_خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم... اریا اریا... اگر اینجا بود... دلم براش حسابی تنگ شد اما با یاد اوری اون دادو بی داد های بی دلیلش سرمو گرفتم و فقط می گفتم چرا اریا؟؟ مگه چی کارت کردم؟؟؟

توی افکارم غوطه ور شده بودم که موبایلم زنگ خورد... سونی بود... صدامو صاف کردم و گفتم: «بفرمایید؟؟؟»

_الو سارا؟

_سلام

_من دم درم بیا پایین

_باشه الان میام....

گوشی رو قطع کردم و سوار اسانسور شدم و رفتم پایین... سونی از ماشین پیاده شد با دیدن من توی چشمش برق زد... سونی خب منو فقط توی دانشگاه و ... اینا دیده بود که اون جا هم معمولا یا ارایش نداشتم یا کم تازه با لباسای دانشگاه یا لباسای معمولی... چند لحظه ایستاد و گفت: «سارا سلام!!»

_سلام حالت خوبه؟؟؟

_ممنون... بیاین بریم

در منو واکردو من سوار شدم و درو اروم بست... دلم برایش می سوخت اخه چه شکلی بهش می گفتم بنده ی خداوو؟؟؟

اونم پشت سر من سوار شد و راه افتاد... می خندیدو و از کار و شغلش می گفت از بامزه گی های خودشو سانی... از دانشگاهو و دیگه هرچی تو دنیا وجود داشت... از سگ های دریایی در حال انقراض تا کهکشان راه شیری...!!!!!!

نمی شد گفت زیادی پر حرفه... یه جورایی خوشحال بود خیلی خوشحال اینو از لحن حرف زدنش می شد فهمید... سونی با هرکسی خوش و بش نمی کرد حتی با دخترایی که توی دانشگاه بهش پیشنهاد دوستی می دادند... البته من خودم دیده بودم که سونی بدون هیچ رودرواسی جواب رد بهشون میداد!!!! منم زیادی سکوت کرده بودم واسه همین قضیه رو کشیدم طرف کشورم و در مورد شمالو نمی دونم جنوبو هر جابیش حرف زدمو و تعریف کردم...

بالاخره ماشین رو مقابل یک کافی شاپ پارک کرد... نمی شد گفت کافی شاپ با کافی شاپای ما از زمین تا آسمون فرق می کرد... توش همه چی می فروختن... داخل کافی شاپ شدیم... کفش پارکت قهوه ای سوخته بود... دیوارش رنگش گرمی بود صندلی هاش طرح چوب بود... چراغ خیلی داشت و فضا خیلی نورانی... کلا از محیطش خوشم نیومد یه حالی بود...

سر یک میز نشستیم برامون که منو آوردن همه چی بود هم از شیکا و قهوه ها و... هم مشروبو این جور چیزا... منم فقط یک قهوه سفارش دادم و سونی هم به تبعیت من قهوه سفارش داد... سونی خندید و گفت: «سریع قهوه رو می خوریم و می ریم پارکی جایی... انگار از اینجا خوستون نیومده...»

_من نه... نه خیلی هم خوب...

خندید گفت: «از نگاهی که وارد کافی شدین فهمیدم من خودم علاوه بر تحصیل توی دانشگاه روانشناسی هم می خونم از نگاه ها همه چیزو می فهمم... اما چیزی که شما رو نسبت به بقیه متمایز کرده اینه که هر وقت توی چشای شما نگاه می کنم انتهای وجود نداره... انگار عمق نگاه های شما یه چیز دیگه است و من واقعا خیلی هاشو نمی فهمم... هر دختری جلوی روم می یومده می شد از نگاهش فهمید دنباله چیه؟؟؟؟؟ خب من که قیافه ی خوبی ندارم...

_نه بابا این چه حرفیه خیلی هم خوبه...

اتفاقا سونی قیافه ی خیلی نازی داشت... مثل موش... چشماشم بزرگ بود...

سونی خندید و گفت: «هر کسی منو میدید تو چشمش موج می زد پول... خوب ما خانواده ی پولداری هستیم نگاه نکن ساده لباس می پوشیم، منو سانی هم اهل پول نیستیم... ولی هر کسی که به طرف من می یومد فقط واسه ی پولم بود!!! اما توی نگاه های شما...»

_توی نگاه من خوندین که من دنبال خودتونم؟؟!!

_نه اشتباه نکنین... نمی دونم توی نگاه شما یه چیز عجیبی بود انتهای نداشت...

توی دلم گفتم: «تنها کسی که نگاههای منو خوند اریا بود نگاه عاشقانه فقط مال اریاست نه هیچ کس دیگه!!!»

حواسم رفت به اریا... گوشیمو برداشتمو و زنگ زدم هنوزم خاموش بود... اون خدمتگذاره هم هنوز زنگ نزده... وای خدا چی شده؟؟؟

سونی گفت: «سارا خانوم حواستون به من هست؟؟»

__ببخشید... بفرمایید گوشم با شماست...

__نظرتون درباره ی من چیه؟؟؟

__||| خب شما پسر خیلی اقای هستین که توی این دوره زمونه این جور افراد انگشت شمارن و خب اخلاق خوبی دارین راستیادش من که زیاد با شما اشنایی اون چنانی ندارم که بشناسم ولی از تعریفات و چیزایی که خودم دیدم پسر خیلی خوبی هستین پسر که نه اقا.

__لطف دارین...

__خب شما چی؟؟؟

__راستیادش بگم ولی من اولش... وقتی می خواستین حال اون همکلاسیتون رو بگیرین از شیطننت هاتون خیلی خوشم اومد اما هرگز نزدیکتون نشدم چون فکرشو نمی کردم یک روز عاشق شما بشم... اما روز به روز که گذشت دلم می خواست بیش تر به شما نزدیک بشم... شیطننت هات و گاهی اوقات جدی بودنات... همه و همه منو بیش تر به شما نزدیک می کرد بعد از روزی که رفتم اسکی مطمئن شدم حسی که به شما دارم حس دروغی نیست... اون روز که شما اسکی بلد نبودین و نشستیه بودین روی مبلا... وقتی فهمیدم نیستین سریعاً اومدم ولی خوابتون برده بود نزدیکتون نشدم چون فکر می کردم ممکنه ناراحت بشین!!!!

سونی واقعا کی بود؟؟؟ من اصلاً نمی دونستم حتی لحظه ای هم فکرشو نمی کردم که سونی علاقه ای به من داشته باشه... هر لحظه که سونی حرف می زد اعتماد به نفسم می رفت یه طبقه بالاتر طوری که چسبیده بود به سقف....

سونی: «وقتی حالتون بد شد دیگه نمی دونین چه حالی بودم تازه توی جاده نزدیک بود دوبار چپ کنم... سانی که حال منو دیده بود چند روز بعد اومد و گفت من به شما علاقه دارم یا نه... منم گفتم اره... تا اون روز که سانی حالش بد شد هرروز به خودم می گفتم برو دیگه برو به سارا بگو که دوستش داری... وقتی داشتم به سمت بهداری می دویدمو از کنار شما رد شدم... صدای گریهتون که یکدفعه بلند شد برگشتمو و دیدم که شما بغل اریا هستین... اون روز قلب من شکست، من به سانی هیچی نگفتم اون فکر می کنه من چیزی نمی دونم... ولی واقعا چیزی بین شما اریا هست؟؟؟»

من که دهنم از تعجب باز مونده بود گفتم: «چیزه... چی بگم...!!!!!!»

سونی خنده ی تلخی زد و گفت: «لیاقت تو بالا تر از منه یه ادم مشهور بزرگ مثل اریا...»

چی می گفتم دلم می خواست بهش بگم ببخشید اما دهنم قفل شده بود...

سونی گفت: «لازم نیست تعجب کنی... من این اعتقادو دارم وقتی عاشق می شی باید طرفت توی ارامش باشه من وقتی میبینم تو و اریا خوشبختین نمی خوام با به دست آوردنت دنیا تو خراب کنم اما حسرت می خوردم!!!»

واقعا نمی دونستم چی بهش بگم... دهنم قفل شده بود به سختی دهن باز کردم و گفتم: «من واقعا متأسفم....»

__متأسف... نه سارا ناراحت نباش تو تقصیری نداری...

قهوه هارو که آورده بودن و من اصلا متوجه نشده بودم رو خوردم...هنوزم کمی داغ بود...بعد از خوردن قهوه ها از کافی شاپ رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم دیگه سکوت بود....چی می گفتیم...سونی هم ناراحت بود اما به روی خودش نمی یوورد...دم پارک بزرگی پارک کردیمو و رفتیم تا قدم بزنیم...بالاخره سونی سکوتو شکستو وگفت: «سارا/؟؟»

__بله؟

__هر اتفاقی افتاد روی من حساب کن مثل یک برادر...اوپا صدام کن...

(در کره دخترا معمولا اشخاصی رو که مثل برادر خود می نامند اوپا صدا می کنند به معنی برادر بزرگتر)

__باشه...راستیادش تو و سانی تنها افرادی هستین که من بهشون اعتماد دارم...امید وارم بتونم اقلا مثل یک خواهر خوب برات باشم.

__حتما....

بعد از چندی قدم زدن سونی منو دم خونه پیاده کردو و رفت...داشتم از پله ها می رفتم بالا که گوشیم زنگ خورد با هیجان گفتم: «سلام...»

امید وار بودم که خدمتگذاره بگه اریا اومده و منتظرته و ...

که گفت: «خانوم اقا با عصبانیت اومد توی خونه گفتم شما زنگ زدین و می خواین برین پیششون ولی اسم شمارو که اووردم خونشون جوش اومد رفت توی اتاقو عکس شما رو تیکه و پاه کرد....»

__چی؟؟چی شد اخه مگه من چی کار کردم

__خانوم من نمی دونم بفهمه با شما تماس گرفتم اخراجم می کنه

__باشه عزیزم من میام اونجا بای

هول کرده بودم اصلا دلیل این کاراشو نمی فهمیدم اخه من چی کار کرده بودم اصلا اریا کجا بود؟؟؟

چرا من؟؟؟

مگه کاریش کردم اگر سوتفاهمی شده خب بگه...

یک تاکسی گرفتمو و سریع رفتم سمت خونه ی اریا به تاکسی گفتم بره چون امیدوار بودم اریا درو بروم باز کنه...

درو که زدمو و رفتم داخل سالن...همه ی مجسمه و ها و گلدونا خورد و خاک شیر شده بود...

با تعجب به خدمتگذارایی که داشتن جمع می کردن نگاه کردم که چشمم خورد به همون دختره ...با هول و اضطراب اومد نزدیکمو و گفت: «خانوم؟؟؟»

__اریا کوشش؟؟؟

__توی اتاقشه

از پله ها سریع رفتم بالا ... پشت در ایستادم ... نفس عمیق کشیدمو و در زدم...

اریا: «مگه نگفتم برین گمشین...!!!»

_اریا منم سارا... تورو خدا بگو چی شده من نگرانم...

همون وقت اریا درو باز کردم...

اشفته ی اشفته...

موهایش ریخته بود بهم...

نفساش سنگینو و داغ...

چشماس سرخ از عصبانیت دستاشو مشت کرده بود و می لرزید...

اب دهنمو قورت دادمو و گفتم: «اریا؟؟؟؟»

_برو بیرون...

_اریا تورو خدا بگو اخه من چی کار کردم...

_الان کدوم گوری بودی؟

اومدم حرف بزنم بگم که اره پیش سانی بودم تو جواب گوشتو نمی دادی که اریا گفت: «سارا برو بیرون...»

توی چشمام اشک جمع شده بود... دیگه نتونستم جلوشو بگیرم... اریا پوزخندی زدو و گفت: «چیه قبلا نا هم وقتی با اقا مجیدتون حرف می زدی این طوری براش اشک می ریختی؟!»

_چی میگی اریا؟؟ این چرتو و پرتا چیه؟؟

_خوب بلدی ادم دور بزنی...

دستشو گرفتم اشکام پشت سر هم روی گونه هام می چکید... به حق افتاده بدوم...

گفتم: «اریا چی می گی؟؟ تورو خدا ...»

اریا دستشو محکم از دست من کشید بیرون...

روی زمین افتادم و گفتم: «اریا؟؟ اریا تورو خدا...»

رفت توی اتاق و بعد از چند ثانیه چند تا عکس پرت کرد جلوم... عکسارو گرفتم از اول که با سونی رفته بودم کافی شاپ ، لحظه به لحظه یکی عکس گرفته بود...

اریا پوزخندی زدو و گفت: «اول اقا مجیدت... بعد من بعد سونی... دیگه کدوم پسری رو بدبخت کردی؟؟»

دیگه تحمل این همه چرت و پرت گفتناشو نداشتم در بین حق هقام گفتم: «اریا؟؟؟ اینا... هم... ش... د... روغه!!!»

_دروغ...؟؟؟

گریه ام شدید تر شده بود... بلند شدم و گفتم: «به پیر به پیغمبر دروغه اریا به خدا دروغه اریا؟؟؟ من اصلا نمی فهمم چی می گی؟؟؟»

_چیه رابطه ی جنسی که با مجیدت داشتی... بعدشم معلوم نیست با کیا رفتی

تحمل این همه دروغ از جانب اریا برام سخت بود بلند گفتم: «خفه شو... من *ه* *ز* *ه* نیستم... اریا اریا؟؟؟ به خدا دروغه دروغه!!!»

اریا نفس عمیقی کشید و گفت: «فقط... برو گمشو بیرون!!!»

_اریا اریا؟؟؟

_تو با احساسات من بازی کردی سارا... برو گمشو نمی خوام قیافه ی نحستو ببینم...

_بس کن اریا بس کن...

_برو گمشو بیرون...

اریا محکم درو بست... من پشت در افتاده بودمو و زار می زدم... بدتم شل شده بود اون دختر جوون منو بلندم کرد و سریع یک اب قند برام آورد...

کدوم *ش* *غ* *ل* *ی* انقدر دروغ گفته بود؟؟؟

کی می خواست منو از پا بندازه...؟؟؟

اولین کسی که بهش شک کردم سانی بود شاید با کمک داداشش می خواسته منو از پا در بیاره اما مجیدو چی؟؟؟ اون تازه این همه دروغ. اون اصلا مال سال های پیشه...

اخه چرا؟؟؟

کی کی؟؟؟

اب قندو به زور خوردم و شمارهی سانی رو گرفتم... با شنیدن صدای گرفته ام گفتم: «چی شده سارا؟؟؟»

_سانی بیا دنبالم...

_کجایی؟

گوشی رو دادم دختره تا ادرس رو برایش بخونه... نه سانی همچین آدمی نیست غیر ممکنه...

تازه اگر کار اون باشه مجیدو که نمی شناسه که بخواد از اون ماجرا یه مشت دروغ بیافه... یعنی کیه؟؟؟ خدایا... اریا؟؟؟ حرفاش که یادم میومد اشکام صورتمو بیش تر می شست...: «برو گمشو...!!!»

من منی که همه ی فکرم اریا بود... اریا چطور این چرندیات رو درباره ی من باور کرده/کی با کدوم مدرک!!!

طولی نکشید که ماشین سونی اومد جلوی خونه و من همون طور که پیلی پیلی می رفتم رفتم سمت ماشین... سانی و سونی با نگاه های پریشونشون پیاده شدن و منو سوار ماشینشون کردن... سانی بادم می زدو و سونی با سرعت بالا می رفت...

سانی: «سارا خواهش می کنم بگو چی شده؟؟؟»

_ سانی... اریا؟؟؟

_ اریا چی ؟؟؟ چی شده سارا بگو تا نمردم...

فقط گریه می کردم جون نداشتم حرف بزنم... تا اینکه بالاخره دهن باز کردم و همه چیزو براش تعریف کردم...

سونی ترمز گرفت و گفت: «نمی فهمم کی؟؟؟ کی قصد خراب کردنش داشته؟؟؟ کی از منو و تو عکس گرفته!!!»

سانی سرمو گذاشت روی قفسه ی سینه اش و گفت: «الهی برات بمیرم... ناراحت نباش همه چی درست می شه!!!»

_ اریا گفت برم گمشم گفت نمی خواد قیافه ی نحس منو ببینه...

_ غلط کرده...

تا نزدیک ساعت ۲ نصف شب ما داشتیم حرف می زدیم و سونی و سانی با حرفاشون داشتن اروم می کردن...

سونی قیافه ی متفکرانه ای به خودش گرفت و گفت: «باید پیگیر باشیم ببینیم کیه که داره بازیت می ده!!»

_ کی؟؟؟ اخه کی؟؟

سانی: «نگران نباش ما کمکت می کنیم...»

سونی گفت: «موبایلتو بده سارا....»

موبایلمو دادم بهش... سونی گفت: «ببین من الان برات یک برنامه ی ردیاب می زارم... طوری تنظیمش می کنم که هر وقت با من تماس گرفتی این به طور خودکار فعال میشه و من می تونم بفهمم تو کجایی؟»

_ این برای چیه؟؟؟

_ ببین اگر تو موقعیتی پیدا کنی که می تونه مدرک باشه و نتونی حرف بزنی فقط با زنگ زدن به من، من موقعیت تو رو می فهمم و سریع خودمو می رسونم اونجا...

_ باشه...

_ اول به تمام افرادی که ماجرای مجید رو می دونن برام بنویس... بعد از اون یک لیست از دخترایی که خاطر خواه اریان

سانی پوزخندی زدو و گفت: «این لیستو باید از دانشگاه بگیری کل دخترای دانشگاه میشه!!»

سونی: «کسانی که توی کلاس و معمولا توی دیدن و افرادی که رابطه ی بین تو و اریا رو می دونن!!»

_توی دانشگاه شخص خاصی نمی دونه ،ولی خب ممکنه فهمیده باشن...

_به هر حال از فردا که می ری دانشگاه جدی باش...سر و سنگین برو بیا...با من در تماس باش حتی اگر اتفاقی نیوفتاد

روشو کرد به سانی و گفت: «تو ام چهار چشمی مراقب سارایی؟؟؟»

_چشم قربان...

_فعلا با اریا حرف نمی زنم ولی سارا اون شخص هر کی بوده یه مدرک قلابی داشته...اریا کسی نیست که به راحتی حرف کسی رو باور کنه...

_چه مدرک قلابی که اریا اینطوری باهام حرف زد؟؟؟چی از کجا؟؟؟

_ما هم نمی دونیم....

سانی و سونی منو دم در خونه پیاده کردن و من با حال نا میزونم رفتم سمت واحد خودم...درو باز کردم و خودمو پرت کردم روی مبلا و تمام سر دردی که داشتم خوابیدم...

باد اروم می زد..اریا چند قدمی من ایستاده بود...حتی نگاهی بهم نمی کرد...اشکام ناخودآگاه ریخت روی گونه هام...اریا من اونی که فکر می کنی نیستم...اریا؟؟؟

قدمام سنگین بود... به سختی قدم برداشتم...فاصله ام داشت کم و کم تر می شد...

اریا برگشت...!!!

قدش بلند بود و توی چشمای گریون من زل زده بود...اریا پوزخندی زدو سرشو به نشونه ی تاسف تگون داد و از کنار من رد شد...اب دهنمو به سختی قورت دادم...نشستم روی یکی از صندلی های محوطه ی حیاط...تا دو الی سه روز دیگه با استاد فرشادی نداشتیم...هدنسفیری رو از توی کیفم در آوردم و زدم توی موبایلمو...نیاز به راه رفتن داشتم...کردم توی گوشم و اهنگ رو پلی کردم...:

بذار عود روشن کنم یکم هوا عوض بشه

شاید اروم بگیرم حس بکنم که وقتشه

مهمون من باش ،تنهایی تو قسمت

می تونی چند دقیقه نگاه تو چشمام نکنی

حواست به من باشه هرکاری می خوام نکنی

یکمی حالم بده ،قلبم داره تند می زنه

بذار نور کم کنم،اینجا زیادی روشنه

یه چیزی می خوام بگم، بدجوری دلشوره دارم

اخه تا کی می تونم، که حرفمو نگه دارم

اگر بگم دوستت دارم قول می دی به کسی نگی

می تونی که رازمو، به هرکی می رسی نگی

مهمون من باش

مهمون من باش

بذار عود روشن کنم یکم هوا عوض بشه

شاید اروم بگیرم حس بکنم که وقتشه

اما نه دلشوره دارم—

مهمون من باش تو تنهایی و قسمت

مهمون من باش

(مازیار فلاحی)

غرق اهنگ بودمو و اشک می ریختم که یکدفعه یک نفر هندسفیری هارو از تو گوشم کشید بیرون برگشتمو و قیافه ی عصبی سانی رو دیدم...

سانی: «د تو چته دختر؟؟؟ چرا اینطوری می کنی با خودت... اخه زار زدن یعنی اره من از اونا شم... اریا اریا حالا منو ببخش!! نه سارا این راهش نیست باید سفت و محکم باشی می فهمی چی میگم؟؟؟ بابا تو که داری اینطوری گریه می کنی یعنی چی؟ یعنی من ضعیفم خودتو داری کوچیک اریا می کنی... سفت باش دختر... با این کارات داری خودتو خراب می کنی، تو به خاطر کاری که نکردی!!!!»
_ سانی دست خودم نیست اخه....

_ سارا یا بس می کنی و سفت و سخت جلو می ری یا همین کیفیتو از طول می کنم تو حلقه!!!

من که خنده ام گرفته بود گفتم: «اریا دیگه نگام نمی کنه...»

_ بره بچسه بابا...

من که شدید خنده ام گرفته بود خندیدمو و گفتم: «از این ناراحتم که اریا حاضر شده انقدر راحت حرفشو باور کنه!!»

_ نمی دونم والا لابد مدرکی قلبی چیزی...

_ الان کجاستش؟؟؟

_ هیچی عصبی اومد نشست روی یکی از صندلی های ته کلاس... داشت اس مس می داد به یکی... حالا قشنگ میری دستو صورتتو می شوری... سفت و جدی و عصبی می ری می شینی سر کلاس بر دل خودم...

_باشه..بریم

گوشیمو چپوندم توی کیفم و همراه سانی رفتم دستشویی...

اب سردو پاشیدم توی صورتم و یک لبخند گشاد توی اینه تحویل خودم دادم تا زود تر ورم صورتم بخوابه و بعدش جدی و سفت و محکم رفتم سمت کلاس...هر کی منو میدید فکر می کرد حالا یک چاقوکش زنجیریم...اومدم توی کلاس...چشمم خورد به اریا و رفتم!!!سانی زد روی شونه ام گفت:«اوی...چرا اینطوری شدی؟؟؟»

_سانی...نمی تونم...

_ای کوفت...عصابمو نریز بهم سارا...برو جلو ببینم...

نشستم روی یکی از صندلی ها و سانی نشست کنارم...گوشیش زنگ خورد...گوشیشو در آورد و تند و تند کره ای صحبت می کرد و بعدش قطع کرد و گفت:«سونی بود فعلا که چیزی نتونست پیدا بکنه...بعد از تموم شدن کلاسا میاد دانشگاه...»

_ای بابا شما رو هم به زحمت انداختم...

_نه بابا...اریا هم حاضر نیست با سونی حرف بزنه...

_سانی به خدا داره اشتباه فکر می کنه...

_ای بابا می دونم عزیزم...

بغض دوباره گلومو چنگ زد...با تنه پته گفتم:«رفتم اونجا.... اریا گفت برم.... از خونه گم شم بیرون...گفت نمی خواد...نمی خواد...قیافه ی نحسمو ببینه...گفت من با پسرا...»

به اینجا که رسید بغضم ترکیدو و دوباره اشکای بی امونم ریخت روی گونه هام...

دستمو گذاشتم روی چشمامو و می گفتم:«دروغه سانی دروغه!!!»

همه ی بچه های کلاس حواسشون جلب من شد و دورم جمع شدن...سانی سرمو بین دستاش گرفت و با قیافه ی ناراحتی زل زد توی چشمام بعدشم دستم و گرفت سریع برد منو از کلاس بیرون...

برد من توی دستشویی و گفت:«می بینی اریا داشت ته کلاس مسخره ات می کرد...دارم می گم جلوش ضعف از خودت نشون نده دختر می فهمی...؟؟؟»

_او هوم...

_بیا بریم توی کلاس...

اروم اشکامو پاک کردم و رفتم سر کلاس...چند دقیقه بعد از رفتنمون استاد اومد توی کلاس...ولی اخه مگه من چیزی هم می فهمیدم...؟؟؟

کلاس رو به سختی تحمل کردم و بعدش همراه سانی رفتم توی محوطه ی پشتی دانشگاه...سونی با قیافه ی پکر روی یکی از نیمکت های محوطه نشسته بود وقتی مارا دید بلند شد و سلام کرد...منم خیلی بی حوصله جوابشو دادم و همراه سانی نشستم روی نیمکتا...

سونی یک عینک زده بود به چشماش... یک شلوار کتون مشکی پوشیده بود با یک لباس سفید.. عینکشم مشکی بود... کفشاش سفید...!!!! تیپش خیل خوشگل بود ولی من اصلا برام اهمیت نداشت...

فکرم اریا بود...!!!!

سونی عینکشو برداشت و گفت: «یک سری اطلاعات تونستم پیدا کنم!!!»

من که کمی روحیه گرفتم گفتم: «چی؟؟»

سانی زد تو سر سونی و گفت: «تو که پشت تلفن گفتی چیزی پیدا نکردی؟؟؟»

__ گفتم که حواستوم به درس باشه...

به فارسی بلند گفتم: «حالا تو این وسط به فکر درس مایی، مسخره!!!»

و نفسمو دادم بیرون....

هر دو شون زل زده بودن به من که من چی می گم واسه خودم... منم نگاهشون کردم و گفتم: «حالا این اطلاعات چی هست؟؟»

اگر این برخورد رو توی ایران می کردم که هرکی بود بهش برمی خورد و روشو اون ور می کرد و... ولی سانی و سونی که حال منو می دونستن خیلی قشنگ جوابمو دادن و سونی گفت: «ببخشید اگر می دونستم ناراحت می شی می گفتم!!»

همین رفتارش باعث شد من از این برخورد شرمنده بشم...

سونی گفت: «حال بریم سر اصل مطلب!!!»

منو و سانی مشتقانه زل زده بودیم به دهن سونی...

ای بترکی بگو دیگه مردم...

بالاخره زیون باز کرد و گفت: «من رفتم کافی شاپ و از کسانی که اونجا کار می کردن پرسیدم که کسی مشکوک نبود و بعد از ما کی اومد... چند نفرشون که گفتن اصلا حواسمون نبود و دو نفر هم»

من که نفسم حبس شده بود گفتم: «چی؟؟؟»

__ اون دو نفر یک چیز رو گفتن و اون این بود که یک پسر، با چهره ای که مال کره نبوده و من حدس می زدم مال ایران، که تماما مشکی پوشیده بعد از ما وارد کافی شده و دقیقا همون زاویه عکس ها نشسته... ۹۹ درصد خودش...

سانی: «از کجا؟؟؟ انقدر مطمینی؟»

__ بران که من با مدیر کافی شاپ حرف زدم و اونا هم دوربین های مدار بسته اشون رو کنترل کردن... دقیقا بعد از ما اون شخص وارد می شه و دقیقا همون زاویه ی دید می شینه... و همزمان با خروج ما، با فاصله ی چند ثانیه از کافی خارج میشه!!»

من که به من من افتاده بودم گفتم: «قیافه اش چه شکلی بود؟»

_متاسفانه توی دوربينا هیچ چیزی مشخص نبود ولی به گفته ی اون دو تا چشم و ابروی مشکی داشته...

سانی: «یعنی می تونه کار اون باشه؟؟»

من گفتم: «فکر نکنم؟؟»

سونی: «چرا؟»

_خب برای اینکه این ماجرا به من و شما، به مجید، به اریا و... اینا مربوطه... خب اون پسر واسه ی چی می خواسته بین منو و اریا رو بهم بزنه؟؟؟ من فکر می کنم کسیه که از هر سه زاویه داره به قضیه نگاه می کنه... اون نفر اصلی کاری به من نداره... داره ولی اریا رو می خواد... اگر با من کاری داشت تا الان باید اتفاقی میوفتاد؟ درسته؟؟؟!»

سانی: «اره سونی اریا خیلی تلفن های مشکوکی داره!! ولی ببین شاید اون شخص هر لحظه داره تورو تعقیب می کنه تا یک...»

سونی حرفشو قطع کرد و گفت: «اما اخر اخرش این حرفا ممکنه اشتباه از اب در بیاد.. برای همینه می گم باید سانی همیشه پیشت باشه...»

هرسه مون با ناراحتی نفسامونو دادیم بیرون و همین کارمون باعث شد کمی خندمون بگیره...

سونی گفت: «سارا خانوم شما بیا خونمون.... اونجا باید بشینیم سفت درموردش حرف بزنیم... شبم میریم خونه ی شما و شمارو می زاریم!!!»

_مزاحمتون میشم... من الان نیاز به تنهایی دارم

سانی زد تو سرشو گفت: «سارا به نظرت با تنهایی و غم برک زدن کارا پیش می ره؟؟؟ به مسیح دوباره گریه کنی خودمو می کشم!!»

سانی هر وقت حرص می خورد دیدنی می شد!!!

چشامو چپ کردم و گفتم: «باشه میام!!»

هردوتا شون لبخندی زدن... منو سانی رفتیم دم بوفه و سه تا بستنی گرفتیم و رفتیم سمت ماشین... راست می گفت باید نشون میدادم که من اونی که اریا فکر می کرد نیستم...

باید ثابتش می کردم...

باید...

از خیابونا که رد می شدیم و من غرق فکر بودم: اخه این کی بود؟؟؟ کی بود که از مون عکس گرفت؟؟ واسه چی؟؟؟ واسه بدبختی من؟؟ خودش بود یا از طرف کسی می یومد؟؟؟ مغزم در حال انفجار بود...

سانی سرشو گرفت و گفت: «ووووی مغزم گوزید بابا...»

منو و سونی هردو زدیم زیر خنده...

همین طور که می خندیدم، گفتم: «واسه چی؟؟»

_فکرم اینه که این کی بود؟

_دقیقا....

سونی که می خندید گفت: «کاراگاهان کوچک رسیدیم...»

سونی پیچید توی یک کوچه و مقابل یک خونه ی ،خونه که نه یه قصر پارک کرد...

راست می گفت زیادی پولدار بودند. اما تیپ هاشون ساده ولی فوق العاده شیک... اصلا اهل پول بازی نبودن... مثل خیلی از ادم های دیگه پول رو الویتشون قرار نمی دادند... وارد خونه شون شدیم... خونه ی بزرگی بود اما اخرش... خونه ی اریا.. چیز دیگه ای بود!!!!!! یک سالن بزرگی بود که سرامیک شیری رنگ کفشو پوشونده بود... سمت چپ سالن یک در بزرگ بود... و سمت چپ ختم می شد به یک اشپزخونه ی بزرگ!!!

بدون اینکه هیچانی از خودم نشون بدم سرمو پایین گرفتمو و همراه سانی و سونی رفتم طرف اون در بزرگ... اون جا هم یک سالن بزرگ بود خیلی بزرگ که نزدیک ۴ طبقه بود... یک راه رو کنار سالن بود و به هر طبقه که می رسید یک راه رو کناره ی سالن تشکیل می داد... وسط سالن که می ایستادی می تونستی تمام طبقات رو به خوبی ببینی....

سونی رفت طرف اتاقش منم دنبال سانی.. از پله ها رفتیم بالا... اولین اتاق رو سانی باز کرد.... اتاق بزرگی بود سفید و صورتی چیده بودنش...

روی تخت ولو شدمو و گفتم: «واای...!!»

_برات بگم چی بیان بخوری؟؟؟

_چیزی نمی خوام

_باشه برات ابمیوه میارم

_لوس

سانی خندیدو گفت: «بیا بریم یه چیزی بخوریمو و بعد بریم حرف بزنیم...»

پاشدم... و همراه سانی رفتم پایین... پشت یک میز نشستیم... سانی خودش رفت توی اشپزخونه و بعد با سه تا ابمیوه برگشت ...

خندیدو و گفت: «بیا بخور یکم جون بگیری!!»

_مثل مامان بزرگا حرف می زنی...

اومد بهم بتوپه که سونی حرفشو قطع کرد: «گل گفتی سارا، نه تنها مثل مامان بزرگا حرف می زنه بلکه غر هم می زنه ..»

سانی: «سونی؟؟؟»

_هان؟؟؟

سانی یکی از ابمیوه هارو برداشت و به نشونه ی تهدید سرشو تگون داد و گفت: «یا حرفتو پس می گیری یا با ابمیوه می شورمت...»

عمر...

همون وقت سانی افتاد دنبالش... سونی هم که داشت قش می کرد از خنده گفت: «ای بابا غلط کردم...»
منم داشتم می خندیدم....

سانی: «هان حالا شد؟؟؟»

و همراه سونی نشست کنارمو و شروع کردن به ابمیوه خوردن... منم با نی اروم خوردم... سونی نی رو از دهنش کشید بیرون و گفت: «زنگ زدم به اریا اشغالم کرد!»

سانی: «اون چرا حرفای مارو هم گوش نمی ده؟!»

من با تاسف گفتم: «گوش بده هم که فکر می کنه دروغ می گیم!!»

سونی دست به سینه شد و گفت: «به دخترای کلاس مشکوک نیستی؟؟؟»

نمی دونم

سانی: «بچه های دانشگاه نمی شه... چون اون پسره که اومد تو کافی شاپ، ایرانی بوده...»

سونی: «سارا توی ایران به کسی مشکوک نیستی؟؟»

کمی فکر کردم و گفتم: «نه اصلا...!!!»

چه قدر پیچیده شد...

سانی: «از نظر من بهتر نیست اریا رو زیر نظر داشته باشیم؟؟»

سونی: «فکر خوبیه... اما الان نه...»

نشستیم حرف زدیمو و فقط حرف زدیم اما اخرشم با این حرفا نتونستیم به جایی برسیم...

دست اخرم که من خمیازه هام شروع شد سونی رفت لباساشو پوشیدو و رفتیم سوار ماشین شدیم...

سانی گفت: «خب بچه ها لبخند...!!!»

سونی: «واااا؟؟؟؟»

-خب شایدم دارن الان از مون عکس می گیرن...

خداداند... حالا تو نیش تو ببند....

بی ادب...

سوار ماشین شدیمو و منو دم خونه پیاده کردن و من با قیافه ی پکر و موهای ژولیده رفتم توی خونه...

کیفمو پرت کردم روی مبلا و یک راست رفتم طرف دستشویی... شیر اب سرد رو باز کردم و اب یخ رو پاشیدم توی صورتم... نگاهی توی آینه به خودم انداختم... کی بود؟؟؟ اون کی بود؟؟؟

رفتم بیرون و تلویزیون رو روشن کردم....

یک کلیپ بود حالا کلیپ کی ؟؟؟؟

پرندهی اتش.....!!!!!!

با حسرت به چهرهی اریا نگاه کردم؟؟؟

اریا خیلی نامردی...

خیلی.....

تلویزیون رو خاموش کردم و گوشیمو در آوردم و آهنگ گذاشتم و رفتم توی تراس... یادش بخیر اون روزی که با اریا اینجا بودم... ای خدا!!!!!!...

آهنگ شروع شد:

وقتی به تو فکر می کنم

از همه دلسرد می شم

تنهام توی خیابونا

از تو دلم سرد میشم

هیچکس به جز خیال تو

با من قدم نمی زنه

حس می کنم کنارمی

هنوز سرت رو شونه امه

اینجا روزا بدون تو شکل همه

هیچکی نمی دونه دنیام جهنمه

احساس تو به من یه حس مبهمه

بی تو مرگ من مسلممه

نمی توئم راحت باهات حرف بزنم

همیشه از تو با همه حرف می زنم

حس تو تنها سوالمه

بی تو مرگ من مسلمه
 لحظه به لحظه ی با تو بودنو دوره کردم
 من خدارم خسته کردم
 تنها نشستم و عکستو غرق گریه کردم
 دیگه رو به مرگم
 بگو بر می گردم
 بگو بر می گردم
 شبا با گریه می خوابم
 به بالش مشت می کوبم
 نمی دونی چه قدر سخته
 که مجبورم بگم خوبم
 هزار سال بگذره بازم
 تنم بوی تورو می ده
 دروغه هیچ کسی هرگز
 اینجا روزا بدون تو شکل همه
 هیچکی نمی دونه دنیام جهنمه
 احساس تو به من یه حس مبهمه
 بی تو مرگ من مسلمه
 نمی تونم راحت باهات حرف بزنم
 همیشه از تو با همه حرف می زنم
 حس تو تنها سوالمه
 بی تو مرگ من مسلمه
 لحظه به لحظه ی بودن با تورو دوره کردم
 من خدارم خسته کردم
 تنها نشستم و عکستو غرق گریه کردم
 دیگه رو به مرگم

بگو بر می کردم

لحظه به لحظه ی بودن باتورو دوره کردم

تنها نشستم و عکستو غرق گریه کردم

لحظه به لحظه ی بودن با تورو دوره کردم

من خدارم خسته کردم

تنها نشستم و عکستو غرق گریه کردم

دیگه رو به مرگم

بگو بر می کردم—

بگو بر می کردم...

(اهنگ مبهم)

من با عصبانیت گفتم: «دختره ی اشغال موهامو ول کن...»

دختره لباسو جلو آورد و گفت: «بچه سوسول دیگه اریایی نیست که بیاد سوپر منت شه.. اریا رو من مال خودم می کنم...»

پوزخندی زدمو گفتم: «به همین خیال باش اریام میاد با تو...»

ببین دختر خارجی دهنتمو می بندی یا خودم خفه ات کنم...؟؟؟حرف اضافی بزنی طوری خفه ات می کنم که به گ*و*ه خوردن بیوفتی...

من مونده بودم وسط حیاط دانشگاه و ۵ تا دختر فوق العاده قرتی افتاده بودن روی سرم...

اون دختری که موهای منو گرفته بود و می کشید کشته مرده ی اریا بود بقیه ی دخترا هم همراه دوست پسرانشون وایساده بودن و به طرفداری اون دختره داد و بیداد می کردن...

اشک توی چشمم جمع شده بود اما اگر فرو می ریخت...دختره انگشت اشاره اش رو اروم کشید روی گونه امو و با تمسخر گفت: «اخی...می خوای گریه کنی...مامانت کجاست صدش کنم؟؟؟!»

و همه زدن زیر خنده...لبمو می جویدم تا این اشکام نریزه پایین...با صدای لرزوم گفتم: «ولم کن از جونم چی می خوای؟؟»

چی می خوام؟؟اوووم خب تلافی این همه مدت که اریا رو از م گرفتی...

من که بغض کرده بودم گفتم: «اریا نگاتم نمی کنه...»

دختره بیش تر موهامو کشیدو من جیغ خفیفی کشیدمو، صورتشو نزدیک صورتم آورد... زیر اون همه ارایش هنوزم زشت بود...لبایی که انقدر روش رژ مالیده بود اصلا نمی شد تشخیص داد...چشماشو عمل

کرده بود و بزرگشون کرده بود اما هنوزم به درستی و گیرایی چشمای من نمی رسید... موهاشو فر کرده بود و بالا بسته بود... و با نفرت گفت: «خفه..شو... حیوون!!»

ناخوداگاه اشکام ریخت روی صورتم و گفتم: «درست حرف بزن...»

قهقهه ای زدو و گفت: «اگر نخوام...اون وقت چه غلطی می کنی؟؟؟»

ولم كن...ولم كن

__ببین دختر خارجی الان خفه خون می گیری...ببین من چی می گم...اریا چند روزه که حیوونم حسابت نمی کنه...این خبر مثل بمب تو ی دانشگاه منفجر شده...

همزمان با گفتن بمب دستاشو تو هوا تگون میداد...

من که به حق افتاده بودم گفتم: «ولم کن... نکبت...»

تازه می خوام بخندیم ، کجا؟؟؟

تقلا می کردم که ولم کنه و تعداد بچه هایی که دورمون میومدن هر لحظه بیش تر میشد.. دخترا تا حد مرگ می خندیدن و قهقهه می زدن...

خدا یا کمکم !!!

کمکی خدااااااااااااااااااااا !!!

با زانوم محکم کوبوندم توی شکمش... موهامو و ول کرد و جمع شد... یکی از پسرا که مثل اینکه به اون دختره ی نکبت علاقه داشت جلو اومد و با خشم زل زد توی چشمام... توی وجودم از ترس داشت متلاشی میشد اما ظاهر مو داشتم خوب حفظ می کردم...

اومدم از کنارش برم که یکدفعه دستمو سفت گرفت و بلند گفتم: «ای خدایم! تو را نمی‌شناسی؟»

تا او دمو خودمو از دستش خلاص کنم، برتم کرد عقب طوری که از پشت محکم خوردم روی زمین...

بیسرہ جلو او مد...

ترس و وحشت رو توی نگام خوب می تونست بخونه...

نیا جلو... نیاااا... با هر قدمش ترس و وحشت بیش تری درونمو می سوزوند...

سرمو به طرف چپ برگردوندم...

اون دختره دستاشو زده بود به کمرش و با پوزخند نگام می کرد...تمام دخترا می خندیدن و پسرا با هیجان داشتن نگاه می کردن...پسره بالای سرم ایستاد...

گریه ام شدید تر شد...

قلیم تند تند می زدو و صداشو می تونستم بشنوم...

دستو و یام یخ کرده بودم... اب دهنمو و قورت دادمو و بلند گفتم: «تورو خدا ولم کن!!»

بچه ها زدن زیر خنده که پسر محکم با پاش خوابوند توی شکمم...درد تا فرق سرم رفت...

دلم تیر می کشید...

جوری که تحملش برام طاقت فرسا بود...

احساس کردم دهنم داغه ...

دستم بر دم طرف دهنم...خون داشت از دهنم می ریخت...طعم شور خون رو به خوبی حس می کردم...دلم درد می کرد و گه گاه طوری تیر می کشید که جیغ می کشیدم...صدای خنده ها و هورا کردنای بچه های دانشگاه باعث شد اشک بیش تر توی چشمم هجوم بباره...دختره اومد بالای سرمو دستمو گرفت و دهنشو گذاشت دم گوشم و گفت: «لیاقته تو یک حیوونیه مثل خو...»

هنوز حرفش تموم نشده بود که یکدفعه صدای داد بلند شد...سونی بود...هواری کشید که همه رو به وحشت انداخت...با مشت همه رو پرت می کرد اون ور...رسید به همون پسری که منو زد و ان چنان مشت زد توی صورتش که پرت شد روی زمینو و چشماشو باز نکرد...همه جیغ می کشیدنو و پراکنده می شدن...اشکام صورتمو می سوزند...دلم درد می کرد طوری که نمی تونستم تکون بخورم...تیر می کشید...دهنم از خون پر شده بود...

سانی سریع دوید طرفم و گریه می کرد...از درد نمی تونستم تکون بخورم و نیمه جون روی زمین ول شده بودم...سونی بعد از اینکه همه رو اش و لاش کرد دوید طرفمو یکی از دستامو انداخت سر شونه اش سانی هم همین کارو کرد و منو کشون کشون داشتن می بزدن طرف ماشین که صدایی هر سه مون رو متوقف کرد...«سارا؟؟؟»

سرمو به سختی بالا اوردم...اریا با ترس زل زده بود توی چشم...

اما نمی یومد جلو...

عصبی عصبی بود...

هنوزم ازم متنفّر بود اونم به خاطر یک مشت دروغ...

ایستاده بود و به قیافه ی غرق در خون من نگاه می کرد...

سونی نگاهی از خشم به اریا کرد و بدون هیچ حرفی راه افتادند و منو می بردن سمت ماشین...اریا دوباره گفت: «سارا؟؟؟»

هنوز کامل نگفته بود که سونی منو داد دست سانی و سانی هم به سختی منو گرفت...

سونی رفت روبه روی اریا و ایساد...اریا با عصبانیت گفت: «چی شده؟؟؟»

سونی دستاشو مشت کرد و گفت: «خفه شو...همینو می خوای؟؟؟اره...»

اریا نگاهی به من کرد و گفت: «خودش هر غلطی که کرده الانم داره جواب پس می ده...»

و خیلی سریع راشو کشید سمت ساختمون اصلی دانشگاهو و رفت...

سونی دو تا دستاشو زد به کمرشو و نفسای نا متوالی و سنگین می کشید...یکی از دستاشو کرد لای مو هاشو و اومد طرف ما...درد لحظه به لحظه داشت شدید تر می شد، هم دلم هم روحم...

تا جایی که از هوش رفتم....

و توی دنیای خاموشی گم شدم....

اروم لای چشمامو باز کردم...تار میدیدم...چند بار باز و بسته اشون کردم تا بتونم به خوبی ببینم...اتاق سفیدی بود...دست چپم توی سرم بود...

با دست راستم کشیدم روی شکمم اما با برخورد اول انچنان دردی گرفت که جیغ خفیفی کشیدم...

سانی همراه دکتر اومدن توی اتاق...سانی دستمو و گرفت و گفت: «سارا؟؟ درد داری...»

سرمو و به نشانه ی مثبت تکون دادم...سونی با عجله وارد و اتاق شد و گفت: «اقای دکتر من دارو هارو دادم به پرستار...»

اقای دکتر نگاهی به ورقه هایی که دستش بود کرده و گفت: «طبق این عکسا که خدارو شکر دنده هاش نشکسته...کلا اتفاق خاصی نیوفتاده...فقط کوفته شده...»

سرشو به علامت تاسف تکون داد و رو به سونی و سانی کرد و گفت: «می دونی چه قدر خدا رحمش کرده؟؟؟ این بیمار دختره...اگر ضربه کمی شدید تر بود می تونست جبران ناپذیر باشه...تا حدی که تا اخر عمر نتونه حامله باشه...»

سانی نگاهی کرد و گفت: «انقدر خطرناکه؟؟؟»

_خیلی....

سونی خندید و گفت: «خدارو شکر به خیر گذشت...»

اقای دکتر لبخندی زد و گفت: «باید برای یک مدت یک سری دارو مصرف کنی و شکمتو ببندی...اگر دوباره ضربه ای بخوره یا تکونش بدی ممکنه ورمش حالا حالا ها خوابه...»

من با نگرانی گفتم: «می تونم که دانشگاه برم؟؟؟»

_بله بله می تونی...ولی نباید فشار روش بیاد...

و بد از چک کردن سرمم از اتاق رفت بیرون...

سونی گفت: «به خدا بلایی سرت میومد پدرش و در می یووردم...می کشوندمش زندان...الان راحتش نمی دارم...شکایت می کنم ازش...»

_نه سونی...

_نه دیگه سارا حرفیت نباشه خودم کارا رو درست و راست می کنم...

داشتیم حرف می زدیم که یک پرستار وارد اتاق شد و یکی از سرنگارو پر کرد و زد توی سرمم و یک قرص بهم داد و از اتاق رفت بیرون....

سانی گفت: «اریا رو چی کارش کنیم»

سرمو بلند کردم و گفتم: «دیگه لازم نیست...»

سونی: «یعنی چی؟؟؟»

_ دیدی... داشتم میمردم و حتی... دیگه نمی خوام!!

_ سارا؟؟؟ خوب گوش کن... اگر بخوای بیخیال بشی یعنی اره... ولی نه... ثابتش کن...

_ چی رو... تو فکر می کنی وقتی ثابتش بکنم... می تونم، می تونم باهاش باشم... وقتی اش و لاش شده بودم حتی ذره ای هم دلش به حالم نسوخت...

_ باشه... ثابت کن... بعد هر جور میخوای تصمیم بگیر...

نفسمو صدا دار فوت کردم بیرون و سرمو از پشت فرو کردم توی بالش... سونی رفت از اتاق بیرون و سانی صندلی رو از گوشه ی اتاق برداشت و گذاشت کنار تخت... نفسشو صدا دار داد بیرون و گفت: «سارا...؟؟؟»

_ هوووم؟؟

_ چرا... چرا اخر تمام عشقا اینطوریه؟؟؟

سرمو اروم کج کردم به طرفشو و با ناراحتی گفتم: «نمی دونم...»

_ چرا؟؟؟ چرا عشقای واقعی مال فیلماست؟؟؟ چرا مال رماناست... می دونی کریسمس توی دلم چه ارزویی می کنم؟؟؟

با تمسخر خندیدم و گفتم: «خدا یه عقل بهت بده...»

زد تو سرمو و گفت: «لوس... نه دارم جدی حرف می زنم...»

_ نمی دونم....

_ همیشه ارزو می کنم و از مسیح می خوام عشق واقعی رو بهم بده... اما انگار توی دنیا عشق یه جای کارش لنگه... یا یک طرفه است یا اونطوری که می خوایم نیست، یا واقعی نیست عشق تظاهری...

_ باید قبول کنیم این عشقا فقط مال رمانو فیلماست...

_ اون موقع که با اریا بودی؟؟؟ خوب بود؟؟

_ اوهوم... فوق العاده... جوری که انگار دنیا رو داشتم...

_ سارا؟؟؟

_ بله؟؟؟

_ عاشق شدم...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «کی؟؟؟»

_یکی از بچه های دانشگاه....

_خب؟؟؟

_خیلی وقت بود از همون اول اما...می خواستم خودمو یک جوری بهش نزدیک کنم اما نمی شد...یک روز رفته بودیم توی یکی از مهمونیا...اونم اونجا بود به خودم قول دادم به محض اینکه دیدمش برم و این علاقه ی کوفتی رو بهش بگم...اما ...

توی چشمش اشک جمع شد...دستاشو فشردمو و فقط نگاهش کردم...یعنی چی شده بود؟؟؟

ادامه داد: «نبودش...!!! همه جارو دنیالش گشتم...رفتم طبقه ی بالا همه ی اتاقاشو گشتم...طبقه ی بالای بالا آخرین اتاق...دستگیره ی درو گرفتم و باز کردم...»

اب دهنمو قورت دادم...همزمان با قورت دادن اب گلوم، یک قطره از چشمش ریخت...سریع پاکش کرد و خندید...دستشو بیش تر فشار دادم و گفتم: «چی شد سانی؟؟؟»

پوزخندی زد و گفت: «فرداش اونروز توی دانشگاه فهمید که من بودم...اومد جلوم و با عصبانیت و گفت که برم گورمو گم کنم...گفت چرا بهش نگاه می کنم...چرا مزاحمشم...اون موقع من اصلا حواسم نبوده و غرق نگاه کردنش می شدم...»

_عزیزم ناراحت نباش...

_می دونم دنیا همینه دیگه...هیچ وقت هیچ چیز خوب نیست...هیچ چیز اونی که می خوام نیست...

_سانی...اصلا نباید ناراحت باشی...منو می بینی؟؟؟می بینی یه زمانی اریا شده بود همه کسم اما الان...کوشش؟؟؟گوشه ی بیمارستان افتاده ام اما اون چی؟؟؟اصلا حواسش هست؟؟؟ناراحت؟؟؟

_واسه همینه می گم هیچ عشقی واقعی نیست...

_نمی دونم سانی نمی دونم...قبلا ها می گفتم اره سارا هست یک روزی تو هم عاشق می شی...بچه بودیم باربی می دیدیم تا چند ساعت توی ذهنمون رویا می کشیدیم...چه خوبه دوران بچگی...می دونی ...همیشه امید داشتیم کسی می گفت عشق مزخرفه باهاش دعوا میشد...ووووو سانی نمی دونم چرا اینطوری شد...واقعا اون کسی دیوونه اش بودم الان...می خوام بدونم چی کار کردم؟؟؟

_سارا نگران نباش...درستش می کنیم...ثابت می کنیم....

همون وقت سونی اومد توی اتاق و گفت: «نمی خواین از اینجا بریم..؟»

روشو کرد به من و گفت: «جا خوش کردی؟؟؟»

خندیدمو و گفتم: «می تونیم بریم...؟؟؟»

_اره اجازه ی مرخصیت رو گرفتم...

پاشدمو و کارامو کردم و همراه سانی و سونی از بیمارستان رفتیم بیرون...هوا هم داشت نسبتا خوب می شد...

یکدفعه وایسادم و با چشمای گشاد زل زدم به روبه رو...سانی و سونی نگاهی به هم کردند و متعجب خیره شدن به من....

سونی: «یوهو رفتی تو هیروت؟؟؟»

_نه...امروز چندمه...

_چطور...

گویشمو در اوردمو و تقویم شمسیشو باز کردم...۲۹...اونم اسفند....

دستامو گذاشتم جلوی دهنمو و گفتم: «واااای؟؟؟»

_چی شده دختر د حرف بزنی...

_واایییییییی

سانی: «کوفت خب بگو چه مرگته دیگه...»

_فردا...

_فردا چی؟؟؟

_عیده...عیده نوروز ههههه

سانی متعجب زل زده بود به من...سونی که انگار از این عید مطلع بود گفت: «اها...عید نوروز...»

سانی: «چه عیدیه؟؟؟»

سونی: «عید سال نو شونه مثل کریسمس ما...»

من با تته پته گفتم: «بابا امسال سال ۸ و ۱۷ دقیقه و خورده ایه....»

_امشبییییییب؟؟؟؟

_خاک تو سرم چرا حواسم نبود...نگاه کن چه قدر زود گذشت...

_خب چته بابا...حالا یه کاریش می کنیم...چی باید آماده کنی؟؟؟

_هفت سین...لباس نو...غذا باید بپزم...اووو کلی کار دارم...خونه تکونی نکردم....

سانی: «اااااااااااووو...؟؟؟»

از این هول و اضطرابم خنده ام گرفت اخه یکی بگه تو یک سالم نشده اومدی اینجا بعد می خوای خونه

تکونی کنی؟؟؟خونه تکونی؟؟؟

سونی گفت: «باشه یکی یکی...الان می ریم خرید....هم لباس می خری هم وسایلتو...بعدشم می ری خونه...»

_چشمامو مثل گربه ی توی شرک کردم و گفتم: «اقا؟؟؟یه خواهش؟؟؟»

سونی خندید و گفت: «باشه چرا اینطوری می کنی؟؟ اینطوری که نگاه می کنی ادم...»

نذاشتم ادامه بدم و گفتم: «بگم؟؟»

بگو...

رومو کردم به هردوشون و گفتم: «امسال عید رو شما دو نفر با من باشید...»

هر دو شون خندیدن و گفتن: «ما از خدامونم هست پیشت باشیم...»

تلفنمو و برداشتمو زنگ زدم مهشید خانوم... بوق... بوق... بوق

الو

الو مهشید خانوم؟؟؟

سلام عزیزم خوبی اتفاقا می خواستم بهت زنگ بزنم. بیا اینجا سال تحویل پیش ما باش...

مهشید خانوم مرسی ولی میشه من عیدو پیش دو تا از دوستانم باشم؟؟؟

باشه عزیزم هر جور راحتی... راستی وسایل هفت سینو چی کار کردی؟؟؟

می خوام تازه برم...

مهشید بلند بلند خندید و گفت: «اینجا که ایران نیست که تازه خیلش گیر نمیباید... من خودم از ایران گرفتم

دارم... مامانم برام پست کرد...»

وای نه حالا چی کار کنم؟؟؟

به پڑمان می گم برات بیاره...

کی میان؟؟؟

یک ساعت دیگه

باشه منتظرتونم... اهان راستی به اقا پڑمان بگین بیان کالانهای ایرانو برام راه بندازن

باشه عزیزم... خدافظ

خدافظ

گوشی رو قطع کردم و گفتم: «وسایل که اینجا گیر نیاید... یکی از اشناهام برام میاره... بریم خونه ی من، من هم برم وسایلو بگیرم هم چند تا کانال ایران رو راه بندازم... بعدش پول بر می دارم هم لباس می خرم هم ماهی...»

پول چیه؟؟؟ مهمون من

نه دیگه زحمتای بیمارستانم با شما شد بعدش عید من باید مهمونتون کنم...

باشه هر جور می دونی

رفتیم طرف خونه...توی راه سانی و سونی با هم سر و کله می زدن و من دوباره فکرم طرف اریا...

کاشکی عید پیشم بود...دلم واسش تنگ شده بود...اما از ش متنفرم شده بودم...اخه چه حرفی تونسته اونو انقدر نسبت به من بد کنه که حتی یک لحظه ام...!!!

توی افکارم می چرخیدم...سانی دستمو و گرفتم و لبخند زد...متوجه شده بود که من الان تو فکر اریام...رسیدیم به ماشین...سنی و سونی جلو نشستن و من عقب...نشستیمو و من گوشیمو برداشتم...عید بود یک سال جدید...چه قدر زود گذشت...کاشکی اریا پیشم بود!!!!!!

دلم واسه ی گرمای وجودش تنگ شده بود...واسه ی نگاهاش...هر چه قدرم با فکر کردن به دادو بیداداش و کم محلیاش و...ازش متنفر می شدم اما با یادآوری خاطراتمون...نمی تونستم...نه نمی تونستم...کار کی بود؟؟؟

کی تونست با دل من اینکارو کنه؟؟؟کی بود؟؟؟کی بود که حتی ذره ای عذاب وجدان نداشت تا دل منو،احساس منو،عشق منو به روز سیاه بشونه...چه شکلی تونست؟؟؟حالا اگر اریا رو مال خودش کرده تو ارامشه؟؟؟چطور می تونه زندگی کنه؟؟؟

اصلا اون اریا رو می خواد؟؟؟با من مشکل داره اگر با من مشکلی داره چرا نیومد جلو چرا رو در رو نگفت چرا از پشت نابودم کرد؟؟؟از پشت بهم خنجر زد؟؟؟چرا نتونست ببینه که خوشبختم؟؟؟

اصلا اگر از طرف من نبود به فرض با اریا مشکل داشت چرا با من؟؟؟اصلا چرا؟؟؟می خواست حال اونو بگیره منو بد بخت کرد؟؟؟

این مسیله مثل یک مسیله ی خیلی سخت توی ذهن من در نوسان بود که سونی گفت:«پیام های بازگانی وسط خیالتون...اینجا خونت بود؟؟؟»

من که از حالت هیروتی در اومده بودم خندیدم و گفتم:«اره...!!!»

سونی همراه سانی پیاده شدن...منم اروم پاشدم و به طرف در رفتمو و باکلید درو باز کردم...با هم وارد ساختمون شدیم و رفتیم طرف اسانسور...اسانسور!!!!همین طوری وایساده بودمو و زل زده بودم به اسانسور...یاد اون روزی که با اریا توی اسانسور گیر کرده بودیم...چه روزای خوبی بود؟؟؟

لبخند نشست کنج لبم...وارد اسانسور شدیم...من طبقه ی ۱۰ رو فشار دادم و یک نفس عمیق کشیدم...طبقه ی ۲....

اریا اون کی بود؟؟؟

طبقه ی ۳....

کی با من لج بود؟؟؟

طبقه ی ۴...

اون کیه که از سه بعد ماجرا با خبره؟؟؟

طبقه ی ۵...

اون پسر کیه؟؟؟

طبقه ی ۶...

با من لج داره یا با اریا؟؟؟ ایرانی بود از کجا اومد!!!

طبقه ی ۷...

اگر با اریا لج داره پس چرا منو به روزگاه سیان نشوند

طبقه ی ۸....

اریا الان کجاست؟؟؟

طبقه ی ۹...

چی گفتن بهش که اینطوری شد؟؟؟؟

طبقه ی ۱۰...

اریا؟؟؟؟

در اسانسور باز شد و من به طرف واحد خودم رفتم اون دو تا هم به دنبالم راه افتادن....کلیدو کردم توی قفل درو و دو دور چرخوندمش و درو باز کردم...سانی و سونی کله هاشون کردن تو خونه و با بهت به خونه ی من نگاه کردن...خب خونه یمن در برابر خونه ی اونا دستشویی بود ولی با لبخندی که اونا زدن با خودم گفتم: «نه بابا دستشویی کمه یه حمومی میشه...!!!»

کیفمو انداختم رو مبلا و لبخندو زدمو و گفتم: «اینم از خونه ی خوشگل و فسقلی خودم بفرمایین...»

داشتن با کفش می یومدن تو که گفتم: «او او...کفاش رو در بیارین...»

هردوشون زل زدن به کفشاشون و یه نگاهی کردن به من...حرف بی منطقی نزدم مگه فقط ما کفش می کنیم؟؟؟کفشاشون در آوردن و اومدن توی خونه...سانی گفت: «وای چه خونه ی خوشگلی داره!!!»

_او هوم...با اینکه کوچیکه ولی خیلی دوستش دارم...

رفتم طرف تراس که درو باز کنم...تراس!!!!اون روز بارونی...زیر بارون...منو و اریا...نفسمو با حسرت دادم بیرون و درو باز کردم...سونی و سانی اومدن طرفم و مو شوت کردن تو تراس خودشون اومدن...سانی دستاشو باز کرد...یه هوای سردی می یومد و موهای بلندمو و تگون می داد...سانی نفس عمیق بلندی کشیدو و دستاشو باز کردو و چشماشو بست...بادم می یومد...انگار موهاش داشتن با نوازش باد می رقصیدن...سونی دستشو گذاشت لبه تراس و گفت: «WOWO شهر زیر پاته ها...»

_خیلی قشنگه...مخصوصا شبا...

سانی: «ووووی دانشگاهو نگاه کنین...»

از این بالا دانشگاه معلوم بود...اما من دقت نکرده بودم...ذوق کردم و گفتم: «ووووی چه خوشگله...چه قدر بزرگه ها!!!!!!»

_اره بابا...داشتیم شهرو دید می زدیم...شهر کوچیکیه...شاید کوچیک تر از اصفهان چه برسه به تهران!!!!!!داشتیم حرف می زدیمو و می خندیدیم که صدای ایفون بلند شد...دویدم سمت ایفون...اقا پژمان بود...اقا پژمان...ایفون...نگاهم ناخودآگاه رفت سمت کمدی که اریا خودشو چپونده بود توش...از یاد اوری قیافه اش خنده ام گرفت...درو باز کردم و منتظر شدم که بیاد بالا...هنوز به ۲ دقیقه نرسیده بود که صدای زنگ در بلند شد...سونی و سانی روی مبلا نشستن و من درو باز کردم...اقا پژمان که چشم خورد به سانی و سونی،دوتیشون بلند شدن و سلام کردن...من گفتم:«سلام اقا پژمان...»

_به به سارا خانوم...معرفی نمی کنی؟؟؟

_بله این خانوم سانی هستش دوست صمیمیم ایشونم...

به سونی اشاره کردم و ادامه دادم:«داداش دوستم...سونی و سانی!!!»

هر سه شون لبخند زدند و با صدای اروم گفتن:«خوشبختیم...»

اقا پژمان یک کیسه دستش بود داد دستمو و گفت:«بفرما اینم وسایل سفره...ماهی فقط نداری...»

_اونو دیگه می خرم...مرسی همینام غنیمته...

_اقا پژمان اومد نزدیک تلویزیون و کتشو در آورد و گفت:«خب؟؟؟»

کتو ازش گرفتمو گفتم:«حالا بذارین یه چیزی بیارم بخورین بعد...»

_نه عجله دارم درستش می کنم و مرخص می شم...

_ببخشید مزاحم شدم...

_نه...

من رفتم طرف اشپزخونه و با یک طرف میوه و یه تا پیش دستی و چنگال و چاقوی میوه خوری اومدم...سونی و سانی داشتن به کره با هم حرف می زدن...میوه هار و گذاشتم روی میزو و گفتم:«بفرما...»

سانی:«ممنون...»

_خواهش می کنم بخور ...

_باشه...

سونی خندید و گفت:«می دونی داشتیم به سانی چی می گفتیم؟؟»

یکی بیاد بگه اخه من از کجا بفهمم تو داری چی می گی....اگر می فهمیدم که انگلیسی صحبت نمی کردم...لبامو کج کردم گفتم:«نه...»

_داشتیم می گفتیم چه قدر فارسی زبان قشنگی...

تازه فهمیدی؟؟!!نه بابا....

_اره خیلی قشنگه تا حالا دربارهی اشعار فارسی مثل حافظ و فردوسی و اینا چیزی شنیدی؟؟؟

_اوهوم ولی زیادم اطلاعاتم بالا نیست...

_من حافظ رو خیلی دوست دارم خیلی...می خوام یکی از شعر هاشو سر سال تحویل برات بخونم...فال...

_فال؟؟؟با اشعار؟؟

_حافظ یک ادم عارف بوده...کل قران رو حفظ بوده واسه ی همین اسم حافظ رو روش گذاشتن...اگر ادم دلش صاف باشه و از حافظ درخواست کنه...می تونی فال بگیری و واقعا جوابشو هم می گیری....

_چه جالب...حتما برام بگیر

_باشه...

اقا پژمان از توی تراس اومد بیرون و رفت سمت تلویزیون و روشنش کرد...وقتی قیافه ی احسان علی خانی اومد روی صفحه ی تلویزیون از روی خوشحالی جیغی کشیدمو گفتم:«اخ جون؟؟؟»

سانی:«کوفت..چه مرگه؟؟؟»

اقا پژمان خندیدو گفت:«خب دیگه اینم درست شد منم دیگه برم؟؟؟»

_بزارین براتون چای بیارم

اقا پژمان هم سرشو به نشونه ی مثبت تکون دادو نشست روی مبلا...منم سریع برای هر سه شون یک چایی ریختم چای!!!!!!!

سونی و سانی که تاحالا از این چایا نخوردن...چای شمال...به به...تعارفشون کردم اقا پژمانم خورد و به به و چه چه شو کردو و گفت:«یادم باشه به مادر مهشید بگم برامون چای هم بیاره...»

_چایش عالی

سونی و سانی مزه مزه اش می کردن...قندو دادم دستشونو گفتم:«با این بخورین...»

هردوشون خوردن و تعریف کردن....انگار خوششون اومده بود...سونی گفت:«ما چای سبز می خوریم تا حالا از اینا نخورده بودم...»

منم لبخندی زدمو زل زدم به صفحه ی تلویزیون...وای دلم تنگ شده بود واسه ی شبکه های خودمون...با اینکه هیچیم نداره هیچ وقت، ولی حسابی دلم تنگ شده بود...علی خانی داشت حرف می زد...با اون کت و شلوار خوشگلش...غرق برنامه شدم که اقا پژمان گفت:«خب سارا خانوم...؟؟؟»

فنجون گذاشتم رو میزو گفتم:«بله؟؟؟»

_من میرم دیگه خدافظ

_خدافظ ببخشید مزاحموتم شدم...

_نه بابا این چه حرفیه...

روشو کرد به سانی و سونی و با اونا هم خدافظی کردو و رفت...منم تلویزیون خاموش کردم و کیفمو و همراه مقداری پول برداشتمو با سانی و سونی رفتیم پایین...سانی گفت: «حالا لباس چی می خوای؟؟؟»

_ااوم یه شلوار می خوام با یک لباس خوشگل و یک کفش...همین

همچین می گم همین حالا انگار جوراب می خوام بخرم...رفتیم سمت ماشین...سانی گفت: «سونی بیا بریم خیابون تهران...»

با تعجب گفتم: «خیابانه؟؟؟»

_تهران؟؟؟

_والله

_نرفتی خیابون تهران...تو کره یک خیابون هست به اسم خیابون تهران...

_واقعا؟؟؟چه قدر باحال...من تاحالا نشنیده بودم....

_اون جا یک لباس فروشی خیلی خوشگل هست بریم اونجا

سونی همین طور که داشت دور می زد گفتم: «ترافیک نیست؟؟؟»

سانی: «نه!!!»

کره خیابونای پهنی داشت...خیلی خیابوناش خوشگله حتی شاید خوشگلش به پای کشور های غربی هم برسه...با اینکه کشور کوچیکیه و پایتختش،سیول،کوچیک اما فوق العاده پیشرفته است...

سونی رفت توی خیابون بزرگ و گازشو گرفت...ماشیناشون خیلی توپ بود...انگار داشتیم توی هوا سواری می کردیم...دستمو کردم توی کیفمو و موبایلمو برداشتم و یک اهنگ گذاشتم،یک اهنگ ایرانی که سونی و سانی هم غرقش شدن:

من دیدم رفتن تو با اون و رسید به گوشم حرفاتون

اینم از عکساتون

اره دیدم که با هم خوبین و رفتم خدا به همراتون دست حقاتون

تا فهمیدم که با اون شادی گفتم برو ازادی

خیلی سخت بود ولی این دو رویی ها رو مرسی یاد دادی

من دلم پاکه طاقت میارم ولی اخه تا کی؟؟؟

تا کی؟؟

دهنم قرصه من چیزی نمی گم تا کسی نپرسه

نپرسه

من دلم پاکه طاقت میارم ولی اخه تا کی؟؟؟

تا کی؟؟؟

دهنم قرصه من چیزی نمی گم تا کسی نپرسه

من دلم پاکه، می مونم ساکت ولی خب بعضی شبا بدجوری غمناکه

خوب می دونم که

اخرش خاکه

ولی کارنامه گرفتنش خطرناکه

من دیدم حرکتای دوستارو، از دشمنو و دوستارو

دشمنو و دوستارو

من بستم خودمو به همین میزو به شب و روز کارو مثل یک پادو

تا فهمیدم که تش اینجا نیست گفتن که نشین اینجا نیست

باشه تش اینجا نیست

خیلی پس دادم امتحانایی که جواب مسیله اش اینجا نیست

من دلم پاکه طاقت میارم ولی اخه تا کی؟؟؟

تا کی؟؟؟

دهنم قرصه من چیزی نمی گم تا کسی نپرسه

نپرسه

من دلم پاکه طاقت میارم ولی اخه تا کی؟؟؟

تا کی؟؟؟

دهنم قرصه من چیزی نمی گم تا کسی نپرسه

نپرسه

سونی دم خیابون وایساد و هر سه مون باهم پیاده شدیم... سر خیابون یک سنگ بزرگ بود که به کره و

فارسی نوشته بود تهران... من ذوق زده دست کشیدم روشو گفتم: «وای به فارسی هم نوشته...»

سانی: «تهران بزرگه؟؟؟»

_اوم خیلی...

موبایلمو دوربینشو روشن کردم و یک عکس ازش گرفتم... به نظرم خیلی جالبه... وارد خیابون شدیم و سه نفری قدم به قدم راه می رفتیم... از کنار مغازه ها رد می شدیم... از کنار مغازه ها که رد می شدیم، از جلوی یک پیترزا فروشی هم رد شدیم... پیترزا فروشی... اون شب با اریا... جانم؟؟؟ هی خدا...

رفتیم و وارد یم مغازه ی خیلی خیلی بزرگ شدیم... سفید بود فیک طرف و بترین های سفید که توش کیف و کفش ست گذاشته بود و نور زرد رو روشن پخش می کردن... طرف دیگه لباس بود همراه شلوارایی که همراهش ست کرده بودن... وسط هم وسایل ارایشی بود و انتها هم انواع پالتو و کت و و انواع عینکو و ادکلان... مغازه زنونه بود و تمام اجناسش شیک و فوق اعاده بود...

رفتم طرف کفشا و یک ست کیف و کفش بنفش برداشتم... کفشش عروسکی بود و براق، کیفشم ساده ولی در عین حال شیک... سمت لباسا، یک لباس چشممو گرفت... استینش تا ارنجم می یومد... بالاش حالت ول و گشادی داشت و کمرش تنگ می شد... یک شلوار جین ابی تیره هم ستش کرده بود... اونا رو هم خریدم... همه چیمو در اولین نگاه انتخاب کردم و بدون نشون دادن حساسیت خاصی گرفتشون... وسط مغازه وسایل های ارایش بهم چشمک می زدن... نزدیک رفتمو و چند تا خرت و پرت همراه سانی خریدم...

داشتیم حسابشون می کردم که سونی گفت: «بیا اینجا سارا؟؟؟»

رفتم طرفش... سونی دم عینکا ایستاده بود و یکی از عینکارو دستش گرفته بود... رفتم نزدیکش... دست راستشو گذاشت پشت کمرمو و منو کشید طرف خودش... با تعجب نگاش می کردم... لبخندی زد و گفت: «ببین این عینک بهت میاد؟؟؟»

دو تا دستشو پیچوند دور کمرم... اب دهنمو قورت دادم و اروم گفتم: «سونی ولم کن...»

اروم لباس آورد دم گوشمو و گفت: «بخند...»

نگاه متعجبی بهش انداختم و نیشمو تا ته باز کردم... اصلا نمی فهمیدم اینکاراش برای چیه؟؟؟ سانی دهنشو با دستش می بست که یکدفعه نیوفته اون وسط... سونی گوشش رو آورد نزدیک گوشمو و گفت: «پسره که تو کافی شاپ از مون عکس گرفت... اینجاست... لبخند بزن !!!»

لبخند زدم... سونی اروم دستاشو باز کرد... اب دهنشو قورت داد و گفت: «هیچ عکس العملی از خودت نشون نداده باید بفهمیم این کیه؟؟؟!»

سرمو تکون دادم و به خندیدن مصنوعیم ادامه دادم... اروم گفتم: «کجاست؟؟؟»

طرف کفشا... همون تیپ مشکی کاملش... قد بلندو چشم و ابروی مشکی...

اومدم برگردم که ببینم که سونی کمرمو تو دستاش گرفت و لبخند ملیحی تحویل داد دلا شد و گفت: «ضایع بازی در نیار!!!»

کاشکی می تونستم برگردم و ببینم کیه!! یک دفعه تعداد زیادی از افراد وارد مغازه شدن... سونی توی چشمای من زل زد و گفت: «من باید برم دنبالش... همین جا باش...»

سرشو آورد بالا... نگاه پریشونی به اطراف کرد... منم برگشتم و مثلاً خیلی طبیعی به لباسا نگاه کردم... سونی با نگاه پریشون این ور و اون ور دید می زد و سریع از مغازه خارج شد... سانی گفت: «ببینم چرا اینطوری کردین؟؟؟ وسط فروشگاه...»

من دستمو گذاشتم سر شونه ی سانی و گفتم: «سانی؟؟؟اون یارو...پسره که از مون عکس گرفت...الان اینجا بود...!!!»

_چی؟؟؟واقعا؟؟؟کوشش؟؟؟سونی کجا رفت؟؟؟

_رفت دنبالش؟؟؟

همون وقت سونی با قیافه ی کلافه وارد مغازه شد ..نزدیکمون شد و گفت: «اه لعنتی مثل جن می مونه...در رفت...انگار متوجه شد که ما فهمیدیم...»

_نه،بهترین شانسمون بود..

_خیلی داره خطرناک می شه،انگار یارو ول کن نیست...اصلا نباید تنها باشی ...این یارو می تونه هر کاری کنه...شاید برای چند دفعه عکس و فیلم...

نفسمو دادم بیرون و با عصبانیت گفتم: «این چه کاری بود کردی.؟هان؟؟گند زدی اگر اریا عکسای منو تو رو توی این وضع ببینه چی؟؟؟»

_خب اینطوری برای گرفتن این سوژه داشت نزدیک میشد من همین طوری تونستم قیافه اش رو ببینم

_سونی ؟؟؟سونی؟؟؟اگر اریا ببینه ...وای...

سانی زد رو شونه ام گفت: «چی؟؟؟چه غلطی می کنه...سارا انقدر ساده نباش....مگه نگفتی اریا رو دیگه نمی خوای الان تو فقط باید به فکر ثابت کردنش باشی...»

می گفتم نمی خوامش اما...چرا نمی تونستم چرا؟؟؟

جنسایی که خریده بودم رو حساب کردم از مغازه رفتیم بیرون...پکر بودم...سونی گفت: «چیزی نمی خوای؟؟؟»

_هان؟؟؟هان اره ماهی می خوام...

_زنده؟؟؟

_اوهوم...پختنیم می خوام می خواستم خودم بپزم اما دیگه حوصلشو ندارم...

_باشه هم زنده می خریم هم خوردنی...

رفتیم سمت ماشین...من همه ی حواسم به اطرافم بود که شاید اون فرد بیاد د و بخواد از مون عکس بگیره...اما نمی یاد غیر ممکنه...

سوار ماشین شدیم...سونی رفت و جلوی یک مغازه ی بزرگ خوشگل استاد...یک اکواریوم بزرگ توی مغازه داشت ،خیلی بزرگ بود و توش پر از ماهی های زنگارنگ و خوشگل...اریا یکی شو گرفت و اومد توی ماشینو داد دستم...وای خدا چه قدر خوشگل بود...یک ماهی قرمز تپلو که لباش قنچه ای بود ادم دلش می خواست بخوردش...لبخند زدمو گفتم: «مرسی چه قدر خوشگله...»

_مثل خودت می مونه...

لپام سرخ شد... ماهیه خیلی خوشگل و گوگولی بود... وووی...

بعدشم مقابل یک رستوارن و ایسادیمو و اریا ماهی خرید... گفتم ماهیش حلال باشه و اونم قزل الا خرید... خداروشکر این چیزا هم داشت و گرنه من نمی خوردم...

رفتیم طرف خونه... هوا هم تاریک شده بود و فقط یک ساعت مونده بود به سال تحویل... سریع رفتیم توی خونه... من ۶ تا از ظرفای خوشگلمو برداشتمو و توش وسایل هفت سین رو ریختم و با پایپونای طلایی تزئینشون کردم... روی میز یک رومیزی خوشگل پهن کردم و چیدم... سمنو... سماق... سنجد... ساع...
 ...سکته... سیب... سبزه... تخم مرغ... اینه... شمع... ماهی... شکلات... دیگه چی نداشتیم؟؟؟ لپامو جمع کردم و گفتم: «اهاان قرانو یادم رفت...»

رفتیمو قرانو با احترام برداشتم... دستمو کشیدم روی جلدشو و اروم بوسیدمش... با احتیاط گذاشتم روی میز جلوی اینه و شمعدون ها...

ساده بود و خوشگل شده بود... سونی و سانی با هیجان زل زده بودن به سفره و با هیجان با هم حرف می زدن... تلویزیون رو روشن کردم... دیگه کم کم چیزی نمونده بود که سال تحویل بشه... نشستم روی مبل... سانی و سونی هم نشستن... چشمامو بستم...

خدایا ممنون... ممنون که سالمم... ممنون که این سال هم با سلامتی تموم شد... مرسی که به خیلی از موفقیت ها دست پیدا کردم... ممنون که زنده ام... اگر گاهی اوقات فراموشت کردم ولی تو مواظبم بودی... هوامو داشتی... خدایا شکرت به خاطر اینکه انقدر مهربونی... ممنون خدا...

بلند شدم فقط ۵ دقیقه ی دیگه مونده... رفتیمو لباسامو پوشیدیم وقتی اومدم توی سالن... سانی خندیدو گفت: «به به خوشگل خانوم...»

سونی هم برای چند لحظه محو دیدن من شد... خودمو زود جمع و جور کردم و رفتم نشستم کنارشون روی مبل... گفتم: «شما هم توی دلتون دعا کنین... دعا کنین هر چه زود تمام این رمزو راز ها از هم واشه تا من یک نفس راحت بکشم...»

هر سه چشمامون بستیمو و توی دلمون دعا می کردیم... احسان علی خانی حرف می زدو ودعا می کرد... یک دقیقه ی دیگه مونده بود... فقط یک دقیقه... چشمامو روی هم فشار دادم و توی دلم دعا می کردم... هر لحظه هیجان بیش تر میشد و من مشتاق بودم سال تموم بشه... برنامه تموم شد و صدای بلبل و آواز می یومد...

یا مقلب قلوب و الابصار

یا مدبر اللیل و نهار

هول حالنا الی احسنل حال..

بووووم

توپ پرتاب شد و اهنگ نوروزی شروع شد...

من جیغی کشیدمو گفتم هور اااااا

با سانی دست و روبوسی کردم و هر سه بهم تبریک گفتیم... در شکلاتار و باز کردم و تعارف کردم... هر سه خوریدمو و می خندیدیم... اونا هم حس و حال خوبی داشتن... موبایل سانی زنگ خورد... حرف زد و قطع کرد... گفتم: «کی بود؟؟»

_مامانم بود گفت کجایی منم گفتم دیر میایم...

سونی: «بگو نمیایم؟؟»

_چرا؟

_امشبو پیش سارا می مونیم... اگر اون پسر تعقیبمو کرده باشه... خطرناکه... نیست؟؟؟

نشستیم پای تلویزیون... واسه ی عید یک فیلم سینمایی گذاشت که توش الناز شاکر دوست و محمد رضا گلزارو... اینا بودن... با شوق زیادش کردم و هر سه نشستیم دیدیم... ولی خب اون دو تا که چیزی نمی فهمیدیم اما دلشون می خواست بشینن ببینن که یک فیلم ایرانی چه مزه ای داره...

سانی اب دهنشو قورت داد و گفت: «وااای این چه خوشگله...»

_محمد رضا گلزارو می گی؟؟

سونی: «وووواای این دیگه چه قدر خوشگله...»

_اون الناز شاکر دوسته...

و به حالت خیلی مغرورانه ای گفتم: «بله دیگه همه ایرانی خوشگلن...»

حالا این وسط من همچین خودمو گرفتم یکی بیاد بگه اخه مگه منظورشون تویی انقدر خودتو گرفتی... از فکر خودم و رفتم و ادامه ی سریالمو دیدم... فیلمم تموم شد و من رخت خواب ها رو پهن کردم... من سمت چپ بودم سانی وسط، سونی هم اون ور بود... تا ساعت ۳ نصفه شب که حرف می زدیم و من از دست سانی و سونی و جر و بحثاشون خنده ام می گرفت... بالاخره هم چشمامون سنگین شد و گرفتیم خوابیدیم...

_اوا راست می گی این همه کار کردیم یادم رفت برات فال حافظ بگیرم...

_حالا طوری نشده صبحونه که خوردیم می گیریم...

سانی: «حالا سارا کلاس رو چی کار می کنی؟؟»

_من فکر کردم دیدم نمی شه دانشگاهو ول کنم... حالا من به استاد می گم...

_خب اگر باید ول کنی که بایدیه...

_خب حالا فعلا...

_نه برو نیازه، مهمم هست...

_اره ولی من می گم اگر گفت باید چند ماه دانشگاهو ول کنم عمرا...من واسه تحصیل رشته ام اینجا اومدم...تازه من پرسیدم شهریه ی دانشگاهو باید بدم...چون با استاد فرشادی کلاس دارم...بعدشم من اجاره و اینا رو باید بدم،تازه اونم توی همچین کشور گرونی،پس در نتیجه من نمی خوام واسه زبان درسمو ول کنم...

سونی همین طور که نونشو با شکلات صبحانه پر می کرد گفت:«سانی یه چیزایی بهم گفت،و اون طوری که تو ام داری می گی دانشگاه خیلی مهم تره...»

_اوهم...

سونی همین طور که لقمه ی غذا رو کرد توی دهنش سانی گفت:«اوه اوه دیر شد...راسی امروز با استاد فرشادی کلاس داریم...»

_نه ...

_اره توی پانل زده بودن با استاد سون عوض شد...

_وووی...

_چیه؟؟؟چرا انقدر...

سونی پرید وسط حرفشو و گفت:«خانوما من باید برم یک ساعت دیگه میام دانشگاه..»

سانی:«نه سونی ،باید پیاده بریم؟؟؟»

_بله تنبل...

سونی رو به من لبخندی زدو و گفت:«می بینمت...»

بلند شدمو و گفتم:«باشه...خدافظ»

داشت از در می رفت بیرون که گفت:«اهان راستی فال حافظتو بیار...»

سانی:«وااا؟؟؟حالا تو ام وقت گیر آوردی؟؟تو دانشگاه...»

سونی خندیدو وگفت:«شاید بعدا بفهمی ...»

و رفت از خونه بیرون...من نشستم و گفتم:«خب سانی،...چایتو زود بخور بریم...»

سانی چای رو سریع خورد و دست منو کشید طرف دستشویی،من که چایی دستم بود گفتم:«اااا؟؟؟الان می ریزه...»

چای رو گذاشتم و دنبالش راه افتادم...یک لنگه از دمپایی رو من پوشیدم لنگه ی دیگه رو سونی...روبه روی اینه هر دوتایمون ایستاده بودیم...سانی خنده ی طولانی کردو و گفت:«اِهم...خب سارا...»

_بله؟؟؟

_توی اینه نگاه کن...

توی اینه به هر دو مون نگاه کردم و گفتم: «خب؟؟؟»

چی می بینی؟؟؟

یک گل همراه یک بز...

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: «چرا به خودت میگی بز؟؟؟»

چند ثانیه به هم نگاه کردیم و هر دو زدیم زیر خنده... داشت می خندید که زدم تو شکمش و گفتم: «خب نیش تو ببند بگو چی کار داری دیرمون شد...»

اها! خب ببین... من دارم علاوه بر خودم توی اینه سارا رو میبینم... اون جوری که یا ادم میاد سارا یک دختر قوی و محکم... باحال و شیطون... توی کلاس که با اریا دعوا می کردی کم نمی یووردی... هر طوری بود حال این پسر رو می گیری... اما الان دارم کی رو میبینم...؟؟؟ دختر ساده و ضعیفی که ناحق چیزی رو بهش نسبت دادن و اون به جای این که قوی و محکم باشه جلوشون وایسه و حالشون بگیره یک گوشه می شینه و از اینو و اون کتک می خوره و اسه من ابغوره می گیره...»

راست می گفت... من واقعا داشتم طوری نشون میدادم که اره این کارارو کردم... توی چشمم زل زدم...

سارا؟؟؟

تو همونی که قبلا قوی و محکم جلوی اریا ایستاده بود؟؟؟

پس اون شیطونیات و محکم بودنات کو؟؟؟

کجا رفت؟؟؟

چرا خودتو انقدر ضعیف نشون میدی؟؟؟

سانی گفت: «و اما... سارا... باید باید و باید محکم باشی... تو می خواهی با گریه به اریا بگی غلط کردی... نه دختر تو پسر رو نشناختی باید اساسی حالشون بگیری... باید محکم جلو بری و ثابت کنی که اره من اونی که فکر می کنی نیستم...»

باشه سانی... محکم و سفت..

نری دوباره چشمت خورد بهش ول شیا...

نه سانی... اون منو توی اون حال دید گکشم نگزید...

پس محکم

اوکی

دستامونو به نشانه ی موفقیت بالا بردیم و با هم گفتیم: «پیش بسوی موفقیت...»

و هر دو شروع کردیم به خندیدن و بالا پایین پریدن... رفتیم بیرون و تند تند لباس پوشیدیمو زدیم از خونه بیرون...

دو تا دختر شاد و شنگول و در عین حال قوی و محکم جلوی هر پسر ...

رفتیم طرف خط اتوبوس و سوار شدیم و رفتیم به سمت دانشگاه...

سانی زد پشت کمرمو و گفت: «هان ایول شکم تو شونه ها جلو...محکم...»

_ای بابا سانی مگه زور خونه است...گفتی محکم گفتم باشه دیگه این کارا چیه؟؟»

_حرفت نباشه...یه جوری راه برو انگار یک ادم خیلی بزرگی هستی...

سفت و مغرورانه به راه رو نگاه کردم...خندیدمو و گفتم: «باشه...»

هردومون که انگار از زورخونه اومده بودیم بیرون رفتیم سمت کلاس...شاد و محکم...درو باز

کردیم...سانی بلند گفت: «به برو بیچ...»

همه بچه ها نگامون کردن و لبخند زدن...اریا دقیقاً وسط کلاس نشسته بود و من یک نگاهم بهش
ننداختم...شاد و شنگول با بچه های کلاس دست دادم و با سانی بگو و بخند...با بچه ها خوب بودم...اما حتی
یک نگاه هم به اریا نمی کردم...کلاس اول که هیچی واما زنگ دوم که با استاد فرشادی داشتیم.....!!!!!!

نشستم کنار سانی و بگو و بخند...چند تا از بچه های کلاسم دورمون جمع شدن و دیگه

سانی برای اینکه مثلاً کیفشو برداره روشو طرف اریا کرد یعنی قشنگ پشت سر من.....!!!!!!

نشست سر جاشو بعد چند ثانیه برگشت در گوشمو و گفت: «وقتی رومو کردم داشت خودکارشو می
جوید...تا منو دید پوزخند زدو و تاسف خورد...»

_ه ه ه...تاسف؟؟؟واسه خودش تاسف بخوره ما پیشکش...

_حالا اینجا رو داشته باش چند تا دختر کنه هم چسبیدن بهش...اما مطمئنم حواسش به ما بود...

من بلند بلند خندیدمو و گفتم: «دممون گرم...»

_می دونی الان داره تو ذهنش می گه سارا یک دختر خرابیه که منو بازی داده الانم داره خوش و بش می
کنه...

_بهترین رفیق ادم صبره...صبر می کنم انقدر کردم یکم دیگم روش، صبر می کنم تا ثابتش کنم...

_سارا منم باید یک پا روانشناس شما، حرفام انگار تاثیرش زیاد بود...

_وای قربونت...

هردو ریز ریز خندیدیم و استاد وارد کلاس شد و مشغول درس دادن...منو سانی هم غرق درس خوندن
شدیم...خیلی خوب درس می داد ایول من که خیلی خوب همه چیزو دارم یاد می گیرم....

وقتی استاد این مبحثو کاملاً تموم کردو درسشو داد گفت: «خب من یکی از بچه های کلاس که درسش خوبه
رو صدا می زنم تا یکی از نمونه های سخت درس رو برامون حل کنه...اقای...اقای اریا...»

ادای استادو در اوردمو و گفتم: «بچه های کلاس که درسش خوبه...»

سانی ریز ریز خندید... اریا رفت پای تابلو و مسیله رو حل کرد... نه سخت بود نه اسون... دقیق زل زده بودم به تخته... اریا تند تند با یک اعتماد به نفس خاصی حل می کرد...

بعد از حل کردنش...روشو کرد به دانشجو ها و زل زد به ته کلاس...منو و سانی همزمان با هم برگشتیم و دیدیم چند تا دختر ته کلاس دارن براش بوس می فرستن...چند ثانیه منو و سانی بهم زل زدیم و سرمون برگردوندیمو و همزمان با صدای بلند با هم گفتیم: «اااااااااق»

بیجه های کلاس که متوجه شده بودن زدن زیر خنده...

استاد سرشو بلند کرد و گفت: «خانوم های ته کلاس... معنی این کارارو نمی فهمم شما اومدین درس بخونین یا ...انگار اینجا رو با یک جای دیگه اشتباه گرفتین.. حالا ایشون خواننده اند به من هیچ ربطی نداره می خواد رفتگر باشه می خواد خواننده باشه مهم واسه ی من درسه...»

نگاه تمسخر آمیزی به اریا انداختم و به استاد خیره شدم...

استاد: «الانم اگر فکر می کنین نمی تونین سر کلاس ساکت بشینین بفرمایید بیرون... درس مهمه نه همین اقاییم که اینجا وایساده و شما آبروشو بردین با این کاراتون این مسیله رو کاملاً اشتباه حل کرده... یعنی هیچی از درس رو نفهمیدن»

به اینجاش که رسید تمام بچه های کلاس زدن زیر خنده... اریا نگاهی به تابلو کرد و خیلی عصبانی با صورتی سرخ و فک، منقبض شده نشست...

من که اون وسط کلاس داشتم از خنده قش می کردم که صدای استاد متوقف کرد: «خانوم سارا میر... بفرمایید این مسئله رو حل کنین...»

یکدفعه چشم‌ام گرد شد و گفتم: «من؟؟؟»

اریا به منظور مسخره کردن من خندید و گفت: «نه عمه ی من...»

... نمکدون

کیفو محکم گذاشتم روی صندلی و با غرور خاصی رفتم پای تابلو...نگاهی کردم و نوبی دلم گفتم: «حل می کنی درست حل می کنی...»

نفس عمیقی کشیدمو و شروع کردم به حل کردن...بعد از حل کردن رومو کردم به بچه ها دست به سینه استادم و یک تای ابرومو دادم بالا....

استاد نگاهی کرد و گفت: «بله...بله درسته...بفرمایید بشینین...»

سانی لبخندی از روی موفقیت زدو و من یک نیم نگاهی به اریا انداختم که داشت لوله خودکارو توی دستاش
له می کرد...لبخند تمسخر امیزی بهش زدمو همین طور که نگاهم توی نگاهش قفل شده بود داشتم می رفتم که
یکدفعه پام گیر که و به طرز افتضاحی مثل گوجه فرنگی پهن زمین شدم...بچه ها همشون ،که همشونم نه
بیش ترشون سریع با نگاه های نگرا ن بلند شدنو و کمک کردن که بلند شم و این وسط صدای خنده ی مسخره
اریا بود که کل کلاسو بر کرده بود....

ای زهر مااااار!!!!

بلند شدم و یک لبخند زورکی زدم و گفتم: «هیچی نشد خوبم»

رومو کردم به اریا و با غیض و تمسخر گفتم: «چشمم کردن...»

اریا خندید و گفت: «اوه... اوه... خدا ایه این چی داره که چشمش کنن...»

منم دستامو زدم به کمرمو گفتم: «اقلاً هوشم مثل بعضیا اندازه ی یک جلبک نیست که نتونه یک مسیله به این اسونی رو حل کنه...»

__خوبه حالا همینو داری و گرنه چی می خواستی بگی...__

__بله من حتی اگر همینو فقط داشته باشم بهتر از تو ام که هیچی نداری...__

وقتی به کلمه ی هیچی رسیدم پوزخندی زدم و کش دادم...

اون دختره ی ا*ش*غ*ا*ل*ی که توی محوطه ی دانشگاه با اون پسره ی بدتر خودش منو گرفت به باد کتک دستاشو پیچوند دور دست اریا و گفت: «ولش کن جواب دخترای ه*ر*ز*ه رو نباید بدی...»

خون جلوی چشمم و گرفت، زدم به سیم آخر با خشم نزدیکش شدم و گفتم: «خفه شو نکب...»

__اوه اوه فکر کردی کی هستی...__

__هر کی باشم بهتر توی حیوونم...__

اومد حرف بزنه که بهش امون ندادم و

استاد پا شد و گفت: «بس می کنین یا نه... من هر ماه از امریکا می یام که به شما درس بدم بعد شما وسط کلاس من دعوا راه انداختین؟؟؟»

همه ساکت شدن... هر کی نشست سر جاشو و دوباره استاد ادامه ی درسشو داد... اما من حواسم به درس نبود...

به بدبختی کلاسو تموم کردیم و منو و سانی رفتیم توی محوطه... سونی مثل همیشه اومده بود دانشگاه یک سری به ما بزنه... منو و سانی رفتیم پیشش... سونی بلند شد و دستی بهمون داد و نشستیم کنارش...

سانی شروع کرد به تعریف کردن اتفاق امروز و با چه شوق و ذوقی تعریف می کرد و می خندید...

سونی لبخندی زد و گفت: «پس دعوا بوده...»

__اره بابا... سونی بیا بریم توی کلاس... برات فال حافظ بگیرم...__

__وای بریم مرسی... الانم حالا این وسط__

__نه کلاسمون الان شروع نمی شه... منو و سانی هم که کاری نداریم بریم...__

هرسه مون با هم رفتیم سمت کلاس... بیش تر بچه های کلاس همراه اریا خان توی کلاس بودند... رفتیم طرف کیفمو و هر سه مون نشستیم...

کتاب حافظ بزرگ رو از توی کیفم برداشتم... کتاب خیلی بزرگیه... توی کیفم جا نشد و مجبور بودم نصفی از زیپو باز بذارم... کتابو در اوردم... یک کتاب بزرگ که جلد روش نقاشی مینیاتوری بود که مرد مسنی روی تخته سنگی نشسته بود و غرق فکر بود که من فکر کنم خود حافظ باشه...

پشتشم با رنگ ابی سیر و روشن به صورت خیلی زیبا نقاشی شده بود...

کتابو گذاشتم روی قلبمو و گفتم: «خب من که فالتو می گیرم توی دلم حمد و سوره می خونم از حافظ می خوام که اون چیزی که هست رو نشون بده تو هم توی دلت اون چیزی که جوابشو می خوای ازش بشنوی رو ازش بخواه...»

سونی سرشو تکون دادو چشماشو بست... بیش تر بچه ها دورمون جمع شده بودن و مشتاقانه نگامون می کردن که بفهمن ما چی کار داریم می کنیم....

سونی چندین دقیقه چشماشو بسته بود... بنده ی خدا معلوم نیست چه دل پری داره... منم چشمامو بستمو و حمد و سوره رو خوندم و از حافظ تقاضا کردم...

چشمامو باز کردم... سونی هم بعد من باز کردو و سرشو تکون داد... منم ناخنم و کردم لای برگه و ها و کشیدمو و صفحه رو باز کردم با صدای رسا خوندم:

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما راز منع عقل مترسان و می بیار

کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که مارا میگذشد

جانا گناه طالع و جُـترم ستاره نیست

او را به چشم پاک—توان دید چون هلال

هر دیده جای جلوه ان ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان

چون راه گنج بر همه کس آشکار نیست

نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ رو

حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

حواس همه بچه ها به من بود... وقتی خوندم تمام بچه ها شروع کردن به دست زدن... به دور تا دورم نگاه کردم... بچه ها یا وایساده بودن یا هم نشسته بودن... فقط اریا بود که چند تا دختر دورشون جمع کرده بودن و حواسش نبود یا هم تظاهر می کرد که حواسش نیست...

سونی مشتاقانه زل زده بود به من که حالا معنی این چی هست... من کتابو باز کردم و دست و پا شکسته براش ترجمه کردم... اونم لبخند روی لباش شکفت و همراه بچه های کلاس شروع کرد به خوش و بش کردن....

یکی از بچه های کلاس گفت: «این شعر های کشورتونه...؟؟؟»

_بله

_بازم برامون بخون...

با صدای بلند گفتم: «بازم بخونم...»

همه با هم البته به جز بعضیا با هم گفتن: «بخون!!!»

کتابو باز کردم و شعر معروفشو با صدای بلند و رسا خوندم:

اگر ان ترک شیرازی بدست آورد دل مارا

بخال هندویش بخشم سمرقندو و بخارارا

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت

کنار اب رکنابادو گلگش ت مُصارا

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کارشهر آشوب

چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است

بآب ورنگ وخال وخط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخارا

اگر دشنام فرمایی دگر نفرین دعا گویم

جواب تلخ میزید لب لعل شکرخارا

نصیحت گوش کن جاناکه ازجان دوست تر دارند

جوانان سعادتمند چند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گوورازدهرکمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت ین معمارا

من که محکم و زیبا داشتم می خوندم و نفسم بریده بود... یک نفس عمیق کشیدم که ادامه بدم، که صدای استاد فرشادی منو میخکوبم کرد....:

غزل گفתי و در سفتی بیاد خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

من برگشتم و با تعجب گفتم: «استاد؟؟»

استاد لبخندی زدو رفت روی صندلیش نشست... تمام بچه ها هم یک دست محکم برام زدن و با یار هاشون نشستن... سونی هم با یک خدافظی کوچولو با منو وبچه ها از کلاس رفت بیرون....

منم حافظو گرفتم تو بغلم و کیفمو برداشتمو و نیم متری اریا روی صندلی نشستم... اون روش اون ور بود من اینور... داشتم حافظو می چپوندم توی کیفم که اریا با غیض رفت طرف استاد...

نگاهی به استاد کردو یک نگاهی به من و بلند طوری که همه بشنون گفت: «استاد می خواستم ببینم میتونیم یار هامونو عوض کنین؟؟؟»

استادی نگاهی به من کردو و نگای به اریا و گفت: «خیر...»

خیت....!!!!

اریا هم با عصبانیت به قیافه ی شاد و شنگول من نگاه کرد... منم با ژست خاصی از روی صندلیم بلند شدمو و نزدیک استاد شدمو و گفتم: «استاد واقعیتش منم دلم نمی خواد کنار یک جلبک بشینم اما دیگه بخاطر اینکه نظم کلاس بهم نریزه چیزی نگفتم...»

استاد خندید و گفت: «چی شده شما دو تا عاشق دوباره افتادین روی لج؟؟؟»

من و اریا همزمان با هم دستامون مشت کردیمو یک نگاه پر از نفرت به سر تا پای هم انداختیم و همزمان با هم گفتیم: «عاشق؟؟؟ ابد!!!!»

از اینکه همزمان با هم یک چیزو گفتیم با تعجب به هم نگاه کردیم اما به ثانیه نکشیده رومون و با عصبانیت از هم کشیدیم...

استاد روشو کرد به اریا و گفت: «همون طور که گفتم نمی شه عوض بشین...»

اریا نگاه بدی به من کردو و گفت: «اخه من با این سفیده تخم مرغ نمی تونم کار کنم...»

انگشت اشاره ام رو گرفتم جلوی چشماشو با عصبانیت گفتم: «تو فکر می کنی من خوشم می یاد با یک جلبکی که توی زرده تخم مرغ اغشته شده و بعد توی افتاب خشک شده درس بخونم...»

همزمان با این توصیفات که گفتم بچه ها همراه استاد فرشادی زدن زیر خنده...

چی گفتم!!!! خودمم نفهمیدم چی گفتم....

کمی خنده ام گرفت خنده امو قورت دادمو و گفتم: «تو فکر می کنی خوشم میاد با پسری درس بخونم که حتی یک لحظه هم فکر نمی کنه شاید تصوراتش در مورد بقیه ممکنه غلط باشه... فکر می کنی می تونم با پسری درس بخونم که معلوم نیست از کدوم بی شرفی یه مشت حرف شنیده و حرفای اونا رو باور کرده... تو فکر می کنی می تونم با پسری باشم که قلب و دلش از سنگه... پسر بی منطقی که حرف مردم رو بیش تر قبول داره... قضاوت می کنه... عشقتش، عشق خرکیه و...»

نذاشت ادامه بدمو و با صدای بلند طوری که گوشم کر بشه گفت: «حتی اگر مدرک باشه؟؟؟»

_اره ادمایی مثل تو فرق مدرک قلبی و اصل رو نمی دونن... تو عشق حالین نیست سر تا پات دروغه... سرتا پات سادگیه که با حرف یه مشت بی شرف منو از خودت روندی...

_نه... من ساده نیستم این تویی که تو گذشته ات هر غلطی کردی و الان صاف صاف جلو من وایسادی و صداتو واسه من بلند می کنی...

اومدم یک مشت حرف بارش کنم که استاد پاشدو و گفت: «بسه»

رومون کردیم به بچه ها، همه با دهنای باز داشتن نگامون می کردن... اون چند تا دختر ته کلاسم نیششون باز کرده بودن... هر دومون با عصبانیت با فاصله ی کم از هم نشستیم... می دونی چیه اریا واقعا برات متاسف... واقعا...

استاد شروع کرد به درس دادن... می دونی چیه اریا خان... توصیافتی که سر کلاس برات ساختم، خودته... اصلا... هیچی... یک ادم ساده...

خودمم نمی دونم چمه... با اینکه از اریا دارم متنفر می شم حتی لحظه ای هم نمی تونم تصور کنم که زندگیم بدون اریا باشه...

اریا نمی دونم شایدم حق داره...

شایدم اون مدرک قلبی انقدر قوی بوده...

شاید فکر می کنه...

اصلا اگر این همه مدرک داره واسه چی باید حرف منو بدون هیچ مدرکی قبول کنه...

یعنی منم اگر جای اریا بودم همین کارو می کردم؟؟؟

چیه؟؟؟ اون مدرک قلبی تا چه حد می تونه باشه که اریا اینطوری بشه...

اون چیه که اینطوری سر کلاس داره ابری هر دومون می بره...؟؟؟

بعد از اتمام کلاس، استاد فرشادی صدام کرد... اریا با تعجب زل زده بود به منو و استاد...

ه ه ه کجای کاری که استادم خاطر خواه من شده... نگاهی بهش کردم و گفتم: «چیه؟؟؟ مشکلیه؟؟؟ با نگاهات درسته قورتمون میدی؟؟؟»

_نه جالب که با اون کلاهی که سر من گذاشتی داری سر بقیه هم می ذاری

_می دونی چیه؟؟ برو حرف یک مشت نفهم رو باور کن...خدا همیشه دروغ گو ها رو رسوا می کنه...منتظر اون روز هستم...منتظر اون روز هستم که بفهمی داری بهم تحمت می زنی...بفهمی که من واقعا عاشقت بودمو وتو هیچی نفهمیدی...بفهمی که....

بغضم گرفته بود...سریع کیفمو برداشتم و با سانی خدافظی کردم و همراه استاد رفتم توی اتاق مخصوصش...استاد وارد اتاق شد کتشو در آورد...دستی توی موهای مشکی و جذابش کشید و نشست روی صندلی...چند ثانیه توی چشمام زل زد و گفت:«مشکل چیه؟؟»

_چی؟؟؟

_چرا با اریا مشکل پیدا کردی؟؟؟

_استاد؟؟؟چیز مهمی نیست...

_چیز مهمی نیست...

_خب استاد...مشکلیه که هیچ وقت حل نمی شه این چیزیه که خود اریا خواسته...

_باشه هر جور راحتی اگر می خوای نگو...راستیادش دانشگاه یک برنامه بزرگ ترتیب داده...برای بچه های سال اول دانشگاه...یک اردوی تفریحی بزرگ برای فصل بهاره... استرالیا...

من چشمام از شوق زده بود بیرون گفتم:«واقعا؟؟؟»

_با هواپیما...هزینه هم با خود دانشگاه....

_وووووی ایولا بابا عجب دانشگاهی داریم!!!!!!

_خب تو اولی کسی هستی که این خبر رو می شنوی...الانم بقیه بچه ها سالن پایین دارن پانلش رو میبینن...حرکت هفته ی دیگه است...

_وووووی چه عالی...خیلی خوش می گذره....

_خیلی...منم همراهتون میام...

_واقعا چه خوب...

_اوووم...سال های پیشم این برنامه ها بوده ولی من نمی رفتم....

_چرا استاد؟؟؟

_بران که ایرانی نبود...خب تو که الان اینجایی حس خیلی بهتری دارم...مخصوصا با حافظی که امروز خوندی...

من با شوق زل زدنم توی چشمای گیرا و خوشگل مشکیش...چند دقیقه حرف زدیمو و من خدافظی کردم و رفتم پایین...بچه ها دم پانل ایستاده بودن و از خوشی جیغ می کشیدن...

سانی اومد طرفمو گفت:«سارا؟؟؟داریم میریم استرالیا...اونم با هم وای...»

هردومون از خوش حالی نمی فهمیدیم داریم چی کار می کنیم و اون وسط دست همو گرفته بودیمو و مثل مهد کودکیا جیغ می کشیدیم و می خندیدیم...

سانی خندیدو گفت: «سونی هم بهش می گم بیاد... پولشو با دانشگاه تسویه می کنیم...»

ایول...

سارا فردا می ریم لباس می خریم...

ای بابا... چه شکلی بگم به چه زبونی که الان از جیبای من مگس بلند می شه...

لبخند مصنوعی زدمو و همراه سانی رفتم توی محوطه ی بیرونی دانشگاه... چند دقیقه با هم خوش و بش کردیمو و بعدش ازش خدافظی کردم و با اتوبوس رفتم سمت خونه...

توی کوچه می دویدم تا یکدفعه کسی تقییم نکنه و یک بلایی سرم بیاره... سریع با کلید در خونه رو باز کردم و از اسانسور رفتم بالا و پریدم تو خونه... اخی خونه...

رفتم سمت دستشویی و صورتمو و شستمو یک لباس راحتی پوشیدم...

چند روزی بود با مامان و بابا حرف نزده بودم... یعنی مدت زیادی بود بعد از ماجرای خواستگاری دیگه باهاش حرف نزده بودم... لبتابو روشن کردم و چند ساعتی باهاشون حرف زدم... از مسافر تفریحی ددانشگاه گفتمو اونا هم در کمال تعجب خیلی استقبال کردن... جلال خالق!!!!

بعدشم خسته و کوفته غذای فریز شده از فریز برداشتمو و سرخ کردم و نوش جون کردم... تلویزیون رو روشن کردم یکم برنامه های خودمون رو دیدم... اخی ...

بعدشم جزوه هامو باز کردم و واسه ی فردا که امتحان داشتیم شروع کردم به درس خوندن...

ای بابا سونی اخه این همه لباسا من می خوام چی کار واسه چی الکی انقدر برای من پول میدی؟؟؟

یعنی چی این حرفا؟؟؟پوش ببین اندازه اته؟؟؟

اره مرسی... به خدا نمی دونم جواب این همه محبتتون چه شکلی بدم؟؟؟

نه بابا این چه حرفیه...

لباسای شیک خوش رنگ ای که برای اون جا خیلی مناسب بود جلوی چشمم برق می زد...

تاحالا کسی انقدر لباس اونم خوشگل بهم نداده بود... با خجالت سرمو پایین گرفته بودم... سانی که کلاه بزرگ افتابی گذاشته بود روی سرش گفت: «سارا؟؟؟ ای بابا خو دمو ببین ۱۰ برابر تو چیز برداشتم تازه طلبکارم هستم... بیخیال...»

اخره تو داداشته...

سونی: «من همون قدر که سانی رو دوست دارم تو رو هم دوست دارم سارا...»

می دونم حرفش قصد بد و خاصی نداشت... مثل یک خواهر برادر... سونی و سانی هر دو به عنوان یک دوست بی نظیر و تک بودن....

لباسارو برداشتیمو حساب کردیمو از فروشگاه زدیم بیرون... نمی دوستم حرفی بزنم یا نه واقعا شرمنده ی این همه محبتشون شده بودم... رفتیم طرف خونه ی ما و اون جا هم یک غذای خوشمزه ی فوق اعاده براشون پختموو با هم خوردیمو از سفر و برنامه هایی که چیده بودیم حرف زدیم... سونی گفت: «می دونی دقیق می ریم کجا؟؟»

_نه...

سونی موبایلشو در آوردو و عکس یک ساحل فوق اعاده رو بهم نشون داد... شنای سفیدو و درختای مناطق گرمسیری و مرطوب ... اب زلال و ابی... درست مثل ساحل شن سفید توی کارتون ماداگاسکار... من خندیدم . گفتم: «عجب جایی لامصب...»

سانی گفت: «فیلم پسران برتر از گل رو دیدی؟؟»

_اوهوم...

_یه جورایی شبیه اون جزیره است که رفتن البته اون جا جزیره هاش بود... این جایی که ما می ریم کناری ی شرقی کشور استرالیاست... یک منطقه ی خیلی خوشگله... من که تالا اون جا شو نرفتم ولی منطقه ایه که دانشگاه به مدت یک هفته اجاره اش کرده...»

_خیلی گرونه که...

_اوووم خیلی....

_این عکسه همینجاست...

سونی: «نه نه اینجا یکی از سواحل استرالیاست... حالا بریم ببینیم اونجا چه شکلیه...»

_ولی خب شبیه همین عکس باید باشه دیگه

_اره...

سانی دستاشو مشت کرد و آورد جلوی صورتشو مثل کارتونا خندیدو سرشو آورد بالا و گفت: «من خیلی ذوق دارم... تا اون موقع من می میرم...»

سونی: «تو که همین پارسال کل اروپا رو زیرو رو کردی...»

_بعله... اولا که الان سارا پیشمونه... دوما اون جا یک مکان تفریحیه و فوق اعاده خوشگله... سوما با بچه های دانشگاهیم... چهارما استاد فرشادیم می یاد... پنجم اریا خانم مییاد حال و حال گیری...

_تموم شد؟؟؟

_بلههه

من گفتم: «وووی منم خوشحالم یعنی خیلی خیلی ذوق دارم....»

سونی لبخند ملایمی بهم زد...

سانی گفت: «داداش منو نگاه کن سارا... حرف که می زنم متلک می ندازه تو که حرف می زنی از شوق و ذوق داره می ترکه..»

و زد زیر خنده و با کف دستش موهای سونی رو پریشون کرد و گفت: «داداش خودمی عزیزم...»

منم خندیدم... سانی دختر خیلی خوبیه... فوق العاده است... صدامو و صاف کردم و گفتم: «دیگه چیزی نتونستی پیدا کنی؟؟»

نه... رفتم از اون فروشگاهایی که واسه عیدت لباس خریدی رو سر زدم و ازشون پرسیدم اونا هم گفتن نه چیزی ندیدن... ازشون خواستم دوربیناشون چک کنن... می گفتن نه نه نه... منم دیگه اومدم بیرون...

وایسین من می تونم یه کاری کنم... من شماره ی یکی از خدمه های خونه ی اریا رو دارم... یک جورایی با هم دوستیم، دوست که نه قبلا برام یک کاری کرده الان بهش زنگ می زنم ببینم چیز مشکوکی هست، نیست!!!!

چه خوب چرا زود تر اینکارو نکردی؟؟؟

لبخندی زد و گفت: «الان به ذهنم رسید...»

گوشی موبایلمو و برداشتم و زتنگ زدم... بوق... بوق... بوق....

الو... الو...

خانم...؟ سلام

سلام خوبی؟؟

ممنون...

راستش من یک کاری باهات دارم... عزیزم این حرفا که بین خودمون می مونه...

بله خانوم اما تورو خدا دیگه زنگ نزنن اگر یکی از افراد بفهمه و بره به اقا بگه من بدبختم... اخراج می کنن...

باشه عزیزم... دیگه مزاحمت نمی شم اما الان خوب گوش کن ببین چی می گم...

بگین

ببین الان اریا توی چه وضعیتی؟؟ چی کار می کنه کجا میره و میاد؟؟

خانوم اقا این چند روزه خیلی عصبیه... بیش تر مواقع بیرون از خونه اند...

نمی دونی کجا میره؟؟؟

نه ما که توی کار هاشون نباید دخالتی کنیم...

خب یک سوال دیگه کسی، نیومده اونجا که غریبه باشه...

یک بار یک دختره اومد...

_خب؟؟؟

_کره ای بود ...

_قیافه اش...؟؟؟

دقیق مشخصات اون دختره ی بوق که توی دانشگاه باهاش دعوا شد رو گفت...نفسمو دادم بیرون و گفتم: «خب؟؟؟»

_هیچی اومد با یک عشوه ی خاصی تو ی خونه...وقتی اریا رو دید دوید طرفش و اومد بغلش کنه که اریا پرتش کرد...دختره با بغض اومد طرفش...من که دقیق نمی تونستم ببینم از طبقه ی بالا نگاهشون می کردم...اما دعوا شون شد و اریا از خونه پرتش کرد بیرون و حسابی مارا دعوا کرد که چرا اجازه دادیم بیاد تو خونه...

من با شوق گفتم: «خب؟؟؟ببینم دعواشون سر چی بود؟؟؟»

_من که دقیق نمی فهمیدم ولی اون دختره با بغض دست اریا رو گرفت و گفت: «عزیزم حقش بود...اقا هم پرتش کردو و گفت غلط کردی...می چسبید به اقا و خودشو لوس می کرد اقا هم دستشو گرفتو از خونه پرت کرد بیرون...انقدر اقا داد کشید که از ترس داشت گریه امون می گرفت»

_ایــــــــــــــــول....

_اهان راستی یک بارم یک دختر همراه یک پسر جوون اومدن اینجا و مستقیم رفتن توی اتاق اقا...

_چه شکلی بودن؟؟؟

_کره ای نبودن...دختره هم خوشگل نبود...ارایش خیلی غلیظی هم داشت..پسره هم چشم و ابروی مشکی داشت و کامل مشکی پوشیده بود...من براشون قهوه بردم...

_خودشونن...

_چی خانوم؟؟؟

_هیچی ممنون واقعا کمکم کردی...

_خواهش می کنم فقط خانوم تورو مسیح دیگه زنگ نزنن...من مادرم مریضه نیاز به پول دارم کارمو از دست بدم بدبخت می شم...

_باشه عزیزم ببخشید زحمت دادم...خداحافظ

_خدافظ خانوم

بوق...بوق...

گوشی تلفن رو قطع کردم...

سونی گفت: «چی شد؟؟؟»

اون پسره که از مون عکس گرفت و دنبالمون بود همراه یک دختره که من فکر کنم اونم ایرانیه اومدن اون جا...

واقعا؟؟؟

اره من فکر میکنی شخص اصلی همون دختره باشه...دخترم که عاشق من نیست لابد اریا رو می خواسته که این کارا کرده....

سانی: «چه بی وجدان...»

اره والا...حالا یه خبر باحال تر...اون دختره بودا...

اون قورباغه ه؟؟؟

_اوهوم...اومده خونه ی اریا اریا هم پرتش کرده بوده بیرون

وای چه باحال...

_اره ولی دختره ی سیریش با اینکه اریا غرور و شخصیتشو کامل از بین برده بازم ول کن نیست...توی دانشگاه دوباره چسبیده بود بهش...چه دعوایی ام باهاش کردم

حقش بود...با اتفاقی که افتاد اریا نگاشتم نمی کنه..ولش بابا...

سونی: «حالا باید بفهمیم اون دختره کیه؟؟چی کارست؟؟پسره کیه؟؟؟»

ای بابا مشکلات که یکی و دو تا نیست که...

سونی: «نگران نباشین درست می شه...از بعد از مسافرت اگر اتفاقات همون طور داشتن پیش می رفتن و ما دیگه نتوانستیم مدرکی ،چیزی که به درد بخوره پیدا کنیم اون وقته که من باید دست به کار بشم...؟_

چه کاری؟؟؟؟

_چاره نیست جز تعقیب کردن اریا

سانی: «این کار از عمل جراحی مغزم سخت تره...»

من با حالت نگرانی دست به سینه ایستادم و گفتم: «اریا خیلی تو ی این چیزا دقیقه یعنی اگر بفهمه...»

سانی با حالتی پر از استرس گفت: «گندش در میاد اونم افتضاح....»

سونی متفکرانه نگامون کرد و گفت: «خب یکی دیگه رو می فرستم...»

من گفتم: «اره اینم می شه...محلّه ی اریا رو دیدی...خونشون توی بهترین محل سیول...خونه ی اریا درست توی یک کوچه ی بلنده...»

سانی: «اهان منظورت همون کوچه خوشگلست...الهی کوفتش شه...یادت سونی چه کوچه ای بود...!!!!»

سونی: «اره اره..»

من یکی از دستامو تکون دادمو و گفتم: «خب ما اون کوچه رو نمی تونیم بریم...بیش تر اتفاقات اون جا می یوفته...اریا توی شهر قرار نمی داره با کسی یا اگرم بذاره...»

سانی پرید وسط حرفمو و ادامه ی حرفمو گفت: «یه جای خلوت می داره...اریا خیلی مشهوری...»

سونی: «به فرض تعقیبش می کنیم...اگر توی اون مکان خلوت با اون دو تا قراری داشته باشه،دور از اون مکان صبر می کنیم...وقتی اریا رفت ما اون دو تا رو تعقیب می کنیم...»

سانی: «اصلا اگر قرارشون اینترنتی باشه چی؟؟؟یا تلفنی نمی دونم»

من چشمامو کج کردم و گفتم: «سانی باند مواد مخدر نیستن که...فوقش یه جا با هم حرف می زنن و اون دو تا زهرشون می ریزن...اون خدمه گفت بیش تر مواقع بیرونه...»

_خدایش یه سوال...ببینین اگر اون دختره به فرض اریا رو می خواسته و به قول سارا از سه بعد ماجرا داره نگاه می کنه،و واسه اینکه به اریا برسه با سارا اینکارو کردی،به نظرتون اریا هم می ره با اون؟؟؟یا اصلا اون پسر اونجا چی کارست؟؟؟

سونی: «شاید یکی از افراد همون دختر باشه پول بهش می ده...»

من با حالتی پریشون دستمو کردم لای موهامو و گفتم: «ما دارم اینارو می گیم اما از کجا معلوم...اصلا شاید یک چیز برعکس..نمی دونم...با نظریه دادن به هیچ جا نمی رسیم...وقتی نمی دونی اون دو تا اصلا کین؟؟؟کین که از همه چی خبر دارن؟؟؟که این اتفاقات رو به دروغ عوض کردن و براش مدرک قلابی درست کردن؟؟؟»

سونی: «سارا به هیچ کس شک نداری؟؟؟»

_نه،اخه من با هیچ کس دشمنی ندارم یعنی اگرم با چند تا مشکل داشتم اخه اونا اصلا این قضیه ها رو نمی دونن....تازه با اونایی که باهانش دعوا می کردم یا مشکلی داشتم اصلا قطع دوستی کردم..چه بسه بفهمن من اومدم کره تازه با اریام دوست شدم...از یه طرف ماجرای مجید...از یه ورم سونی....

_حالا باید صبر کنیم ببینیم چی میشه...

منو و سانی و سونی کنار هم روی صندلی های هوا پیما نشسته بودیم...منو سانی که از زور خوشحالی دیوونه شده بودیم...چرت و پرت می گفتیم..الکی می خندیدیم...سونی هم یه نگاهی به هر دومون می کرد و توی دلش از خدا می خواست یک عقل درست و حسابی بهمون بده...

من که دستای سانی رو فشار می دادم گفتم: «وای که سال جدید عجب حالی داره می ده...وووی من فقط با دوستام قم،جمکران رفته بودم...استرالیا...ووی فشارم افتاد.»

سونی سرشو بلند کرد و گفت: «سارا چه قدر این لباس بهت میاد...»

یک شلوارک مشکی چسبون بود با یک لباس استین کوتاه که شل و ول بود...روشم یک کت کوتاه ست لباسم پوشیده بودم...شلوارکم مشکی بود لباسم سفید...موهامو باز کرده بودم...جلوشم کج زده بودم...

خندیدمو و گفتم: «سونی تو ام انگاری مثل ما قاطی کردی...»

_بهم سرایت کرد دیگه...

بچه های کلاس ما همه نشسته بودن و هر کدومشون رنگ و وارنگ لباس پوشیده بودن و می خندیدن و خوشحالی می کردن... سانی پاشد یک دید به اطراف زد و گفت: «اریا رو نمی بینم...»

سونی صاف نشست و گفت: «داشتم با استاد فرشادی حرف می زدم گفت با هواپیما شخصیش میاد...»

سانی ادای اق زدن رو در آورد و گفت: «هواپیما شخصی هواپیما شخصی... مسخره والا ما هم داریم اما انقدر بی جنبه نیستیم...»

__خواننده مملکتها...__

__باشه... این به معنی نیست که نیاد با ما... ما الان با بچه های دانشگاهیم...__

یکی از مهمانداری هواپیما که چهره ی غربی داشت جلو اومد... موهای طلایی و بورشو بسته بود... صورت کشیده و در عین حال خوشگلی داشت... یک کلاه کج روی موهاش زده بود... فرم مهمانداران هواپیما رو پوشیده بود...

وسط هواپیما ایستاد یکی دیگه از مهماندارا که یک جورایی شبیه همون قبلیه بود فقط صورتش گرد بود اول هواپیما ایستاد... یکی از اون پشت به انگلیسی صحبت می کرد و مهمانداران هم زمان باهم دستاشون تگون می دادند و راهای خروجی هواپیما رو نشون می دادن... بعد از اون ماسک اکسیژن و... نحوه ی استفاده اش رو توضیح دادن...

منو و سانی روی صندلی ها نمی تونستیم بشینیم و هی جم می خوردیمو و دستای همو فشار می دادیمو و از روی ذوق اروم جیغ می کشیدیم...

مهماندارا رفتن و همه جا سکوت شد... هواپیما داشت حرکت می کرد... هر لحظه روی باند سرعتش بیش تر می شد... من کنار پنجره نشسته بودم... پنجره رو دادم بالا و نگاه کردم... سرعت داشت زیاد و زیاد تر می شد که هواپیما به طرف بالا رفت... وووووی

سانی هم می خندید و سونی هم می گفت: «سانی خودتو کنترل کن...»

هواپیما رفت بالا... بالا و بالا هر لحظه اوجش بیش تر می شد...

سانی گفت: «چه قدر بالا می ره بسه دیگه...»

من خودم بار ها و بار ها سوار هواپیما شده بودم اما چرا الان ذوقی دارم که اصلا قابل وصف نیست... طوری که انگار بار اولمه سوار هواپیما می شم...

گوشتم گرفته بود... هواپیما بالاخره صاف حرکت کرد... بالا ی ابرا... ابرای تپلو ی خوشگل که ادم دلش می خواست بگیره بچلودنشون....

وووی ساعت نزدیک ۶ بود... هوا روشن بود و از شانس خوبمون هم غروب افتاب رو می تونستیم توی آسمون ببینیم... چند دقیقه بود که هواپیما از بالای کشور عبور می کرد... همه چی ریز ریز بود... بعضی جا ها که ابر زیاد بود... نمی تونستیم چیزی ببینیم اما بعضی جاها هم شهر رو به خوبی می تونستیم ببینیم... تا لحظه ها ما زمین های کشور کره رو می دیدیم که بالاخره رسیدیم به اقیانوس... من بلند گفتم: «اقیانوس...»

همچین با هیجان گفتم که سونی هم به وجد اومد و دلا شد و دید... هر سه مون ذوق کرده بودیم...

اب زلال و پاک که ابتدای ساحل ابی کم رنگ بود و بعدش ابی پر رنگ شد... اب اقیانوس خیلی با دریا های خودمون فرق می کنه... ابش برق خاصی داره... مهماندارا نزدیکمون می یومدن و برامون نوشیدنی و غذا می یووردن...

استاد فرشادی اومد بالای سرمون و گفت: «فوق العاده است، نه؟؟؟»

_خیلی قشنگه....

_فعلا که حالا حالاها بالای اقیانوسیم...

با استاد حرف زدیمو و کلی خندیدیم... نزدیک غروب افتاب بود... هوا رنگ خاصی داشت... و قشنگ تر از همه خورشید دقیقا روبه روی پنجره ی من بود...

بزرگ و درخشان... هر لحظه پایین تر می رفت... اسمون نارنجی شده بود... هر لحظه رنگ نارنجی کم می شد و رنگ سیاه شب جاشو می گرفت...

خورشید زیر زمین پایین و پایین تر می رفت... اسمون پر شده بود از رنگ صورمه و سیاه و زرد و نارنجی که به طور خاصی داشتن جاشون به یک دیگه میدادند...

نور روی ابرا افتاده بود... من دستمو و کشیدم روی شیشه منظره اش فوق العاده زیبا بود... کاشکی اریا الان پیشم بود...

سونی سوتی کشیدو و گفت: «فوق العاده است...»

وقتی رنگ اسمون شب سیاه شد و ستاره های براق و کوچولو پدیدار شدن رومو کردم به هر دوشون و گفتم: «خوش به حال شازده کوچولو... توی سیاره اش چندین بار غروب افتاب رو تماشا می کرد...»

سانی که چشمش اشک سنگین می شد گفت: «اخ جون وقتی می رسیم اونجا شبه...»

نگاه کن من چی می گم سانی چی می گه... راست می گفت ادم وقتی به مقصدش شب می رسه بیش تر حال می ده... سرمو برگردوندم سمت پنجره... چیزی پیدا نبود... اما حس خوبی داشتیم... توی اسمون... داشتیم می رفتیم استرالیا... ووووی خدا چه قدر خوش بگذره بهمون اونم یک هفته...!!!!

داشتم بیرون رو نگاه می کردم که اروم اروم چشمم سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم...

miss_???

صدای مهماندار توی گوشم می پیچید... اروم لای چشمامو باز کردم... اون خانومی که صورت لاغری داشت کمی به سمت من خم شده بود و می گفت: «miss_??»

?yes_

we arrive at Australia_

(ما رسیدیم به استرالیا)

ok...ok...thank_

از روی صندلی بلند شدم... سانی و سونی هم همراه با من بلند شدن... سانی یک کش و قوسی به بدنش داد و گفت: «وای اخ جون رسیدیم... عجب خواب خوبی رفتم...»

بچه ها هم با شور و شوق خاصی داشتن کیف های کوچیکشون رو از کمد های کوچیک بالای صندلی ها بر می داشتن و به سمت در خروجی می رفتن...

ما هم سریع از در خروجی رفتیم بیرون... استاد فرشادی هم اومد کنار ما سه نفر...

من گفتم: «سیدنی تا اینجا خیلی راهه...؟؟؟»

استاد گفت: «اینجا یکی از شهر های نزدیکه... نه فاصله ی زیادی با سیدنی هم نداره... الان سوار اتوبوس می شیم می ریم طرف مقصدمون...»

_خیلی طول می کشه؟؟؟

_عجله داری؟؟؟

_خیلی!!!!

_به یک ساعت نمی رسه...

_تا بیا بریم اونجا ساعت چنده؟؟؟

_نزدیک ۹...۹

_وای من که خوابم نمی بره...

_نترس بچه ها تا خود صبح بیدارن....

داشتیم می رفتیم سمت ساختمون فرودگاه که چمدون هامون تحویل بگیریم و بریم...

داشتیم می رفتیم که یک هواپیمای نسبتا کوچیک داشت فرود می یومد... منظره ی خیلی جالبی بود تاحالا توی باند نایستاده بودمو و جلوی چشمم یک هواپیما فرود بیاد... همه داشتن نگاه می کردن... هواپیماش کوچیک بود...

بالاخره فرود اومد و ما همه با شوق خاصی داشتیم نگاهی می کردم... در هواپیما باز شد...

وقتی اومد از هواپیما بیرون سانی گفت: «اوه اوه... چه کلاسیم می ذاره با این هواپیمای پکیده اش...»

اریا بود که با هواپیمای شخصیشون اومده بودن... نگامو از اریا گرفتیم و ۴ تایی رفتیم سمت ساختمان....

هوا شرجی بود... کمی گرم و در عین حال باد می وزید و موهای بلندمو رو پریشان می کرد... چراغ های بلند زرد باند رو خیلی قشنگ کرده بود....

فرودگاه خیلی بزرگی بود...استاد فرشادی دست به کمر به اطراف نگاه کرد و گفت: «کجا باید چمدون هامون تحویل بگیریم؟؟؟»

من دور و اطرافو نگاه کردم... چشمم خورد به تحویل جمدونا...

انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتمو و گفتم: «thats check-in kiosk»

(اونجا محل تحويل باره)

استاد فرشادی به فارسی گفت: «باریکلا... بریم چمدونمون بگیریم»

هممون رفتیم سمتشو و هر کی چمدون خودشو برداشت... سونی هم سریع کمکم کردو چمدون هارو برام برداشت...

استاد خیرہ شدہ بود بہ ہر دومون انگار بر اش عجیب بود کہ سونی اینطوری می کنہ...

داشتیم می رفتیم که اریا با سرعت زیادی از جلومون رد شد و بلافاصله اون چند تا دختر سیریش دنبالش می دویدن...دیگه این دخترا حالمو داشتن بهم می ریختن...ای بابا یعنی اینا انقدر بی ابروان...اریا رو دارن ابروشو می برن ،ابرو و شخصیت خودشون مهم نیست؟!

از در فرودگاه که رقتیم بیرون یک بوی خیلی خوبی اومد...بوی دریا...بوی درختا...نمی دونم بوی خیلی خاصی داشت...هوای فوق العاده عالی...

رفتیم توی اتوبوس های مخصوصی که برای ما آماده شده بود...البته اتوبوساش از زمین تا اسمون فرق می کرد...اتوبوس بوداااا....

نشستم با بچه ها... هنوز نشسته صدای اهنگ تا ته بلند شد... کل اتوبوس بالا پایین می رفت... یک اهنگ تند و راک بود... تمام بچه ها اون وسط می رقصیدن... و جالبیش این بود که اریا و اون چند تا دختر سیریش هم توی اتوبوس ما بودن... اریا سریع، جلوتر از همه سوار اتوبوس شده بود و اون ته نشسته بود... استاد فرشادی دست منو گرفت و برد وسط اتوبوس... زل زده بودم به استاد...

اب دهنم قورت دادم و گفتم: «بله؟؟؟»

اهنگش جوش فوق العاده بالا بود ... استاد گفت: «می تونی تحمل کنی یک جا وایسی...؟»

سونی که از دیدن منو و استاد کمی حرصش گرفته بود...سانی رو پرتش کرد وسط...سانی هم دستامو و گرفت و دیگه...

در حین رقصیدن زیر نگاهی به اریا می کردم که به طور خیلی ضایعی داشت نگام می کرد...

منم می خندیدمو و ادامه می دادم...

انقدر رقصیدیم که نگو... چند سال بود این قر تو کمر من گیر کرده بود دیگه راحتش کردم... نشسته بودم و خودم باد می زدم... استاد فرزادی از بنجره بیرون رو نگاه کرد و گفت: «بچه ها بچه ها، ساکت باشین...!؟»

تمام بچه ها اروم نشستن سر جاشون... استاد سر اتوبوس ایستاد و گفت: «خب بچه ها می خوام بگم ما بالاخره رسیدیم...»

همه ی بچه ها جیغی کشیدن و سرانشون از پنجره کردن بیرون....واای فوق العاده بود....بوی دریا حالمو یک جور عجیبی کرده بود....

اتوبوس ایستاد...همه پریدن بیرون....

پاهامون که خورد به شنا دیگه کنترلمون از دست دادیم و یک جیغ بلند کشیدیم...کنار ساحل...اونم ساحلی با شنای سفید...اقیانوس بزرگ و بی کران که صدای موجش حالمو عوض می کرد...۱۰ متر بعد از دریا درختای بزرگ شرحی که یگ جورایی شبیه نخل بودن...در بین این درختای بزرگ کلبه های کوچیک چوبی....

دور تا دور خونه ها با چراغ های بلند زرد روشن شده بود...در هر کلبه یک مشعل بزرگ که تزیینی بود روشن شده بود...منو و سانی کفشامون در آوردیم توی شنای سرد و سفید می دودیم....

همه ی بچه ها که جمعیم نسبتا زیاد بود دم یک کلبه ای که بزرگ تر از همه بود جمع شدن....استاد فرشادی همراه چند تا دیگه از اساتید ایستادن و در مورد این محوطه و برنامه های گردش و تفریحش حرف زدند...

بعد هم به هر دانشجویی یکی از این کلبه ها رو تحویل دادن...کلبه ی من درست کنار کلبه ی سانی و سونی بود....استاد فرشادی هم اون سمت کلبه ی من بود...

دوست دارم بدونم کلبه ی اریا کجاست؟؟؟

در کلبه رو باز کردم...یک کلبه ی چوبی در عین حال خوشگل و نقلی...یک تخت و یک چوب لباسی فقط توش بود...توی کلبه یک در هم بود درو که باز کردم یک دوش کوچولو هم دیدم اما دستشویی نبود...ساک و وسایلمو و گذاشتم روی تختم...

لباسامو برداشتم...موهامو همه رو بالا بستم...یک شلوارک سرخ همراه یک لباس استین کوتاه مشکی و قرمز تنگ...اینه جیبیم رو گذاشتم روی تخت...نشستم روی زمینوزتویاینه رو نگاه کردم...الان نیاز بود یکم ارایش کنم....ارایش خوشگلی کردم و یک صندل قرمز پام کردم....

تیپم کاملا شیک بود و خوشگل خیلی به اینجا میومد...

ار کلبه رفتم بیرون...استاد و سانی و سونی پشت در ایستاده بودن و انگارم که منتظر من بودن...سانی که منو و دید گفت: «اوه...چه تیپی زدی؟؟؟»

_مگه بده؟؟؟

_نه

خودش یک پیراهن سبز پوشیده بود که استین حلقه ای بود...موهاشو هم باز گذاشته بود...همین طور که در کلبه رو قفل می کردم گفتم: «خودتم که تیپی زدی در حد المپیک خوشگل...»

سانی یکم سرخ شد و خندید....

هر سه مون داشتیم می رفتیم... استاد گفت: «امشب این جا بزن و برقصه... بچه ها یک آتیش بزرگ روشن می کنن و دیگه تا صبح می گن و می خندن...»

_روزای دیگه چی؟؟؟

_غواصی، والیبال ساحلی... نمی دونم خیلی کارا

سانی که با شوق زل زده بود به استاد گفت: «پس خیلی خوش می گذره...»

دلم می خواست بدونم اریا الان کجاست... همین طور که راه می رفتیم اطرافو دید می زدم... اما هرچی نگاه می کردم پیداش نمی کردم... سرمو که زیر انداخته بودم اووردم بالا و گفتم: «اریا کلبه اش کجاست؟؟؟»

_پشت کلبه ی تو...

_واقعا؟؟؟؟

_اره خودش خواست، البته نگفت که می خوام پیش کلبه ی سارا باشه گفت پیش کلبه ی سونی باشه!!خب ضایعست که منظورش تویی

سانی گفت: «سونی؟؟؟وای... این سایه ی داداش منو با تیر می زنه...!!!»

من گفتم: «بهبونه اشه دیگه... من نمی دونم حرفای منو که باور نمی کنه... ازم متنفرم که شده، پس این کاراش چه معنی داره؟؟؟»

یکی از بچه های باحال کلاس بالای یک صندلی ایستاد وگفت: «بچه ها برین محوطه ی کنار زمین والیبال... اونجا آتیش روشن کردیم...»

با شوق به هم نگاه کردیمو و رفتیم طرف زمین... یک زمین والیبال ساحلی بود که کنارش یک جایی بود که دور تا دروش درخت بود....

یک آتیش بزرگ درست کرده بودنو و بچه ها دروش یک حلقه ی خیلی بزرگ زده بودنو و دست می زدن و می خندیدن....

ما هم رفتیم نشستیم....

اریا اونطرف، کمی سمت چپ نشسته بود... بچه ها اهنگ گذاشتنو و بعضیا می رقصیدن و بعضی ها هم نشسته بودن و دست می زدن و اهنگ رو همراهی می کردن....

به اندازه ی کافی از این رقصا توی اتوبوس کرده بودم دلم رقص قری ایرانی می خواست... داشتم بچه هارو نگاه می کردم... سانی هم اون وسط داشت با یکی از بچه ها می رقصید....

استاد زد رو شونه ام و گفت: «چرا نمی ری برقصی؟؟»

_استاد زیاد از این رقصا خوشم نمیاد... دلما رقص قری ایرانی می خواد....

استاد خندید و گفت: «چی بلدی؟؟؟»

_بندری بلدم....

_واقعا...

_اوهم...

_اهنگشو داری؟

_اره اره...توی گوشیم هست...

براش گذاشتم...استاد گوش داد...اهنگش برای رقص خیلی قشنگ بود....اولش اروم شروع می شد و بعدش تند...وسط های اهنگ،اهنگ اروم می شد و بعد یک دقیقه دوباره تند می شد...

استاد که کامل گوش داد گفت:«خب می ری می رقصی این تیکه که اروم می شه من میام وسط.»

من دستامو گذاشتم جلوی دهنمو و گفتم:«استاد؟؟؟»

استاد خندید و گفت:«بهم بگو فرشاد.»

بچه ها هنوزم می رقصیدن و توی حال خودشون بودن...

استاد رفت وسط و دستاشو بالا آورد و گفت:«بچه ها ساکت باشین...»

اهنگ رو قطع کردند و همه نشستن و چشم دوختن به لبای استاد تا ببینن چی می گه...

هول بودم...

باید جلوی تمام بچه ها بندری می رقصیدم...وووی...اما الان وقت خجالت کشیدن نبود مخصوصا که الان اریا هم اینجا بود...

استاد لبخندی زد و گفت:«یکی از بچه ها ی دانشگاه،سارا،می خواد برامون رقص بندری برقصه...»

همه ی بچه ها شروع کردن به دست زدن و سوت کشیدن با اینکه نمی دونن این چه رقصیه اما ذوق رو می تونستم توی چشماشون بخونم...

استاد موبایلو برد پیش همونی که اهنگ می داشت...همه نشسته بودن و اهنگ با صدای بلند داشت پخش می شد...چند دقیقه ی اولش اروم بود...نگاهی به اریا کردم که دست به سینه نشسته بود و زل زده بود به من...

از یکی از بچه ها که شال گردن داشت خواستم که شالشو بده به من...شال رو بستم به باسنم و رفتم اون وسط....

لبخندی زدم...اهنگ داشت لحظه به لحظه تند تر می شد...دستامو کمی اوردم بالا و اول از حرکت باسن شروع کردم...

اهنگ که تند تر شد حرکات لرزشی و دستو و اینا رو هم به کار بردم...وقتی بعضی از حرکات رقصم فوق العاده می شد بچه ها با صدای بلند دست می زدن و سانی و چند تا دیگه سوت می کشیدن...هر لحظه رقصم دیدنی تر و جذاب تر می شد...

دوباره اهنگ اروم شد...پاهامو کج می کردم و روی زمین حالت خوابیده داشتم...کمرم باید انعطاف پذیر باشه تا بتونم این حرکتو برم...در عین حال که داشت حرکت اروم و نرم رو انجام می دادم موهامو باز کردم و کش سرمو و پرت کردم...

اروم و اروم که یک مرتبه اهنگ تند شد...استاد پرید وسط و یک حرکتی کرد که همه ی بچه شروع کردن به دست زدن و سوت کشیدن...من بلند شدم و دستامو و باز و بسته می کردم و موهای بلندمو و توی هوا تکون می دادم و استاد پشت سر من حرکتا شو انجام می داد...استاد از پشت دستمو و گرفت...

وقتی می رفت سمت چپ و نگاه می کرد من می رفتم سمت راستو نگاهش می کردم...

این حرکتو چندیدن بار ادامه دادیم...که دستاشو بالا آورد و من یک چرخ زدم و رفتیم حرکات لرزش شونه که من در حین انجام این حرکات موهای بلندمو و تکون می دادم...

استاد اروم نشست روی زمین و من عقب رفتم ..اهنگ ملایم شد اما یک دفعه که تند شد من شال گردنی که به باسنم بسته بودم رو گرفتم و حرکت لرزش رو انجام دادم و همزمان با من استاد شونه هاشو به طرز حرفه ای حرکت می داد دوباره صدای سوت و دست زدن بلند شد....

اخراى اهنگ بود منو استاد نزدیک هم شدیم یک شکل کمر و باسنمون و در یک جهت تکون می دادم و هر لحظه که اهنگ اروم تر می شد ما هم حرکتامون رو کند تر می کردیم...

تا اینکه اهنگ تموم شد...استاد دست راستشو بست دور کمرمو و از هر طرف خم می شدیمو و بچه ها شروع کردن به دست زدن و تشویق کردن...

کش رو بستم به موهامو و همراه استاد نشستیم...سونی که از دیدن رقص به اون خوشگلی تا حد مرگ ذوق کرده بود دستی برام زد و گفت: «فوق العاده بود»

سانی هم اومد و گفت: «سارا قیافه ی اریا دیدنی بود...»

خندیدمو و گفتم: «چه طوری بود؟؟؟»

_سعی می کرد خودشو اروم نشون بده ولی چشماش مثل تخم مرغ زده بود بیرون...

من خنده ی بلندی کردم و گفتم: «واقعا؟؟؟»

همه ی بچه ها دوباره پریدن وسط و بزن و برقص...همین طور تا ساعت ۱۲ ایت رقصیدنا ادامه داشت که با تشویق بچه ها متوجه شدیم اریا می خواد برای همه یک اهنگ بخونه...

یک میکروفون دادن دستش...

اون پسری که اهنگ پخش می کرد...اهنگ بی کلام تندی گذاشت اریا هم رفت و با یک ژست خاصی شروع کرد به خوندن ...اهنگ نسبتا تندی بود که ادم دلش می خواست بره اون وسط برقصه....

همه ی بچه ها بلند شده بودن و می رقصیدن و دست می زدن...منم مثل مجسمه نشسته بودم و بچه ها رو نگاه می کردم....

وقتی اهنگش به اوج می رسید همه ی دخترا جیغ و جار می کردن....

کوفتنتنتنت!!!!

حالا داره انگار چی کار می کنه...البته خیلی کارا می کنه...اریا دلم برات تنگ شده..هی خدا...من... من می تونم بعد از ثابت کردنش باهاش باشم؟؟؟

نه غیر ممکنه...من نمی تونم...

اهنگ که تموم شده اریا پایین رفت کمی خم شد و لبخندی زد...منم ابرو هامو توی هم گره زدمو و به روبه رو خیره شدم...

رقص منو و استاد خیلی قشنگ تر بود...معلومه که قشنگ تر بود.....!!!!!!

بالاخره بچه ها انرژی هاشون تحلیل رفت و هر کی رفت سمت کلبه ی خودش...منم همراه سانی رفتم دستشویی و بعدش به هم شب بخیر گفتیم و رفتیم سمت کلبه های خودمون...

دم ساحل ایستاده بودم و چشمامو و بسته بودم...تا مچ پام توی آب بود...گرما افتاب توی صورتم می خورد و حال می یومد...هم افتاب بود...هم باد می یومد هم مرطوب بود و همینش باعث می شد ادم حس خوبی پیدا کنه...چشمامو اروم باز کردم و به اقیانوس خیره شدم...

ابرای سفید توپولو توی هوا نشسته بودن و عکسشون توی اقیانوس افتاه بود...

اسمونم ابی ابی....پرنده های سفید که نمی دونم اسمشون چیه هم از این ور به اون ور پرواز می کردن....

از اب اومدم بیرون و صندلامو پام کردم...یک شلوارک جین پوشیده بودم...همراه یک لباس صورتی استین کوتاه که به شلوارکم خیلی می یومد...رفتم روبه روی کلبه ی سانی و در زد...درو باز کرد و منم همراهش رفتم تو...کلبه اش درست شبیه به من بود...

سانی همون طور که موهاشو بالا می بست گفت:«سونی کجاست؟؟؟دیر کرد بابا؟؟؟»

_نترس حالا این بار دور ما نشد دور بعدی...

_ای بابا این زمین والیبال حالا حالاها خالی نمی شه...

نگاهی توی اینه ی متوسطی که سانی به دیوار اویزون کرده بودم انداختم...همه چیم خوب بود فقط یکم بیش از حد سفید شده بودم اونم به خاطر کرم ضد افتابایی بود که روم خالی کرده بودم...سونی اومد توی اتاق و گفت:«بیاین بریم؟؟؟»

سانی رفت از کلبه بیرون و ما هم همراهش رفتیم...همون طور که داشت درو قفل می کرد گفت:«با کدوم بچه ها مسابقه می دیدم؟؟؟»

_نمی دونم فعلا که بریم اونجا یار بکشیم و بازی کنیم...

من با تعجب گفتم:«مگه المپیک یه بازی ساده است دیگه...این همه دنگ و فنگ نداره!!!»

_نه ببینین...بچه ها ۴ تا ۴ تا تقسیم می شن...بازی می کنن و هر گروهی که باخت حذف می شه و در اخر شب فینال بین اون دو تا گروهی که باقی مونده اند...خیلی خوش میگذره....

_چه باحال...

_وایسین تا استادم بیاد...

همه ی بچه ها با استاد جور نبودند...یعنی نمی تونستن جور باشن و همین باعث می شد منم جلوش معذب باشم برام سخت بود فرشاد صداش کنم...فرشاد فرشادی!!!!

شاید اگر بگم فرشاد همه فکر می کنن دارم فامیلشو صدا می کنم اما...خودم نمی تونم!!!

حالا که می دونم استادم یه جورایی...پس اگر باهاش صمیمی بشم درستش نیست!!!!

وقتی می گه دیر رسیدم یعنی چی؟؟؟سونی رو می دونم که از بهم خوردن رابطه با اریا ناراحته و می خواد درستش کنه...اما استاد چی؟؟؟یعنی خوشحاله که من با اریا نیستم...واسه همینه می گه منو به اسم کوچیک صدا کن؟!

توی افکارم غرق شده که متوجه نشدم استاد بالا سرم ایستاده و می گه سارا...

من سرمو بالا گرفتمو و توی چشمای مشکی و نافذش زل زدم...

استاد خندیدو گفت:«سلام؟؟؟»

چرا دیگه این چشما واسم جذابیت نداشت...چرا مثل قبل نبودم...چرا با وجود این همه محبت از جانب استاد و هم سونی چشماشون واسم سرد و بی روح بود...

ارزش نداشت...نمی خواستم درون چشمامو اونا هم ببینن برای همین سرمو پایین گرفتمو و گفتم:«سلام...اوا ببخشید تو فکر بودم...»

استاد خندید...و هر سه همراه هم به طرف زمین والیبال رفتیم...خدا رو شکر والیبال خوب بود...حرفه ای نبودم ولی می تونستم خوبم بازی کنم....

رفتیم کنار زمین والیبال...جمعیت نسبتا زیاد بود...دور بعد داشت شروع می شد...

بالاخره زمین خالی شد...ما رفتیم نزدیک زمین ایستادیم و یک گروه ۴ نفری از دانشجو های کلاس خودمون اونور زمین استادند...

یکی از داورا که استاد تربیت بدنی بود یک کلاه افتابی مارک رو سرش بود...یک سوت هم گل گردنش اویزون بود...

شلوارک مشکی که تا زانوهای می ومد همراه با یک تیشرت مارک ادیداس تنش کرده بود...جلو اومد و گفت:«هر گروه باید یک سرگروه داشته باشه...سرگروه ها بیاین جلو...»

هر چهار تایمون به هم نگاه کردیم...کفشامون رو در آوردیم...

سانی دسته به سینه شد و گفت:«اصلا رو من حساب باز نکنین...»

سونی و استاد هم خیره شدن به هم...من سرمو بلند کردم و گفتم:«چیه؟؟؟»

هر دو لبخند موزیانه ای بهم زدن و با کف دستشون زدن به کمرمو هولم دادن وسط و من بدون اینکه بخوام پرت شدم وسط زمین والیبال....برگشتمو و به هر سه شون نگاه کردم که داشتند موزیانه لبخند می زدن...اومدم بگم:«من...من...»

که داور اومد روبه روبه ی من ایستاد...توی گروه مقابلمونم یک پسر جلو اومد...یکی از بچه های کلاسمون بود...دوستانه بهم دست دادیم...اولین ضربه به گروه ما افتاد...سونی و سانی و استاد توی زمین وایسادن...نگاهم داشت به دور و اطراف می چرخید که چشمم خورد به اریا...دست به سینه تکیه داده بود به یک درخت و موشکافانه زل زده بود به من...

تا نگاهمون توی هم گره خورد اریا پوزخندی زد و روشو اونور کرد منم که از فرت عصبانیت دستامو مشت کرده بودم با سوت داور به خودم اومدم...

مسابقه شروع شد...استاد عقب وایساد و یک سرویس محکم زد و گروه مقابل هم با یک شیرجه زیرش رفت و زد لب تور...منو و سانی لب تور ایستاده بودیم...هر دو پریدیم بالا و با یک حرکت توپ رو خوابوندیم توی زمین گروه مقابل...

یک هیچ...

هر چهارتایمون جمع شدیم...دستامون مشت کردیم و زدیم به هم و دوباره سر جامون وایسادیم..

نگاه سنگین اریا رو می تونستم رو خودم حس کنم...اما هیچ نگاهی یا عکس العملی از خودم نشون نمی دادم...

اینبار سونی یک سرویس زد و گروه مقابل رفت زیرش و عقب زد استاد پرید و توپ رو دم تورشون زد دو تا پسر دم تور ایستاده بودند هم زمان با هم پریدن و توپ را با شدت زدن...من و سانی هم پریدیم ولی انقدر شدت ضربه زیاد بود که دستامون مقاومت نکرد و توپ رد شد و خورد روی زمین....

اینبار گروه مقابل بود که شروع کردن به خندیدن...

یک یک ...

هر دو گروه والیبالمون قوی بود...

اونا توپ رو زدن استادم می پرید و جوابشون رو می داد...رقابت همچنان هیجانی بود...توپ اومد سمت تور...سانی پرید بزنه نتونست و همزمان با اون من پریدم و با یک حرکت جانانه توپ رو کوبوندم تو زمینشون...

دوباره جمع شدیم و دستای مشت شده مون رو به هم کوبوندیم...حرکتیم عالی بود...اینم به عشق غفور و موسوی!!!!

دو یک...

گروه مقابل می خواستن با هم مشورت کنن...ما هم جمع شدیم و حرف زدیم...سونی گفت:«سانی تو بیا عقب...دم تور اونا دو تا پسر و نیروشون قوی تره...منو و سارا دم تور می ایستیم...»

من لبامو کج کردم و گفتم:«اجازه می دی اول سرگروه حرف بزنه...»

هر سه شون خندیدن...منم که لبخند رو لبام جا خوش کرده بود گفتم:«منم می خواستم همینو بگم...خواستون باشه...خل و چل بازی در نیارینوو...»

دستامون رو گذاشتیم رو هم و با یک هورا برشون داشتیم...سانی عقب رفت و سونی اومد کنارم...سرشو به طرف من برگردوند و لبخند زد...

منم سرمو پایین گرفتم و از زیر زل زدم به اریا که داشت سرشو به نشانه ی تاسف تگون می داد...

فکر می کنه من یک دختر اش*غ*ل*ی*م که پسرا رو جذب خودم می کنم و سو استفادهبا روح ضعیفشون بازی می کنم...نه اریا خان داری اشتباه فکر می کنی...بد جوریم داری اشتباه فکر می کنی...تحمیات رو هیچ وقت یادم نمی ره و فقط منتظر اون روزم که بتونم ثابتش کنم...

بازی شروع شد این بار دم تور والیبال رو به کمک سونی قوی تر می زدیم و همین باعث شد یک امتیاز جلو بیوفتیم...

سه یک...

گروه مقابل که یک اضطرابی توی دلشون به وجود اومده بود با هم اروم اروم حرف می زدن و امید واری کی دادند...و همین امید واری هاشون باعث شد سرگروه یک اسپک سریع و محکم بزنه عقب...استاد خودشو پرت کرد رو زمین تا جواب بده اما نتونست و همین شد که شدیم

سه دو....

مسابقه همین طور بود...ولی سریع امتیاز می یووردیم...

سه سه...

مساوی شده بودیم...

سونی لبخند گرمی بهم زد و گفت: «نگران نباش می بریم...»

حرفش امیدوار کننده بود ولی برای من نه...

چهار سه به نفع ما...

همین یک امتیاز دوباره روحیه برد رو تو وجودم ایجاد کرد...

مسابقه ادامه داشت تا اینکه سوت پایان زده شد و گروه ما با موفقیت برنده شد...

هر چهار تاییمون جمع شدیم و دستامون زده بودیم به شونه ی همو از خوشحالی جیغ می کشیدیم...

نگام افتاد سمت اریا ...اما نبودش...رفته بود....به درک!!!!چشم دیدن بردن ما را نداره...

با خوشحالی از زمین بیرون رفتیمو و کفشامون رو پوشیدیم...اسمون رو برای ادامه ی بازی نوشتن و اسم گروه مقابل رو حذف کردن...ما با اونا دست دادیم و رفتیم سمت ساحل تا نوبتمون بشه برای دور بعدی....

استاد گفت: «بریم ناهار؟؟؟»

_مگه همه با هم نمی خورن؟؟؟

_فقط شامو همه با هم می خورن...

_کجا باید بریم؟؟؟

_کلبه ی اساتید....اونجا غذا رو تحویل می گیریم می ریم می خوریم؟؟؟

_پس بیاین بریم تو کلبه ی من...

سونی روشو کرد به استاد و گفت:«پس بریم غذا ها رو بگیریم...سارا و سانی هم برن کلبه ی سارا منتظر باشن...»

همین کارو هم کردیم...منو سانی رفتیم سمت کلبه...عرق کرده بودیم...سانی گفت: «من برم یه دوش سریع بگیرمو بیام...»

_باشه برو منم می رم دوش بگیرم گرفتی سریع بیا اونجا....

سریع رفتم توی کلبه و پریدم توی حموم کوچولوش...خیلی کوچولوش فقط اندازه ی این که سیخ زیر دوش وایسی...

کم تر از ۱۰ دقیقه یک دوش گرفتم یک شلواری که تنگ بود و تا پایین زانوم بود پوشیدم....

یک لباس سفید و مشکی ادیداسم پوشیدم...موهای خیسسم بالا بستم و دوباره کرم ضد افتاب زدم و یک برق لب...

برای اینکه مثل روح هم نباشم یک خط چشم کوچولو هم کشیدم...لباسایی که از دیشب تاحالا پوشیده بودم رو انداختم تو حموم و اب رو همراه کمی شامپو ریختم توش تا بشورمشون...

تمام این لباسا به جز دو،سه تاش سونی برام خریده بود...

دوست نداشتم برام زحمت بکشه و پول خرج کنه....از وقتی اریا رو مال خودم می دونستم تا الان دیگه نتونستم به مردی به چشم عشق نگاه کنم...سونی رو هم مثل داداش خودم می دونستم و واقع شرمنده اش بودم...

درو زدن و من سریع پریدمو و درو باز کردم...سونی و استاد پشت در با کیسه هایی که توی دستشون بود ایستاده بودن...سریع از جلوی در رفتم کنار و گفتم:«بیاین تو...»

سونی خندیدو گفت:«سرعت عملو....!!!»

داشتم می خندیدم که سانی هم پرید تو کلبه...موهای خیشش هنوز باز بود....یک تاپ سبز همراه یک شلوار مشکی مارک پوشیده بود...

من گفتم:«موهاتو ببند...»

_کلیپسم نیست...

_من کش دارم می خوام

_اره بده بم

رفتم طرف کیفمو و کش موهامو برداشتمو و دادم بهش...موهاشو با یک حرکت جمع کرد و نشست روی تخت...سریع یک سفره از توی کیسه ای که دست سونی بود کشیدم بیرون و پهنش کردم و هر چهارتایمون دورش نشستیم...

من گفتم: «چی گرفتین؟؟؟»

سونی: «میگو...»

_دیگه چیزی نبود؟؟؟

_غذاهای دریای بودو کیمچی..واستاد گفت که تو ام مثل خودش غذاهای اینجوری نمی خوری منم گفتم اینطوری بگیریم که هممون بخوریم...

_کار خوبی کردی...

چهار تا ظرف رو باز کردیم...میگو بود که کنارشم سس و یک چیزی شبیه سالاد ماکارونی...

استاد یکی از کیسه ها رو برداشت و از توش چهار تا شیشه شبیه دلستر های خودمون در آورد...وقتی نگاه متعجب منو دید گفت: «مثل نوشابه های خودمون بدون الکل...»

_اهان...

وای وای وای وای که جای کباب کمه...وای که چه قدر الان کباب می چسبه...بزنی تو سیخ بگیری رو ذغال داغ و بذاری بپزه...وووی

استاد که داشت نوشیدنی می خورد گفت: «سارا می دونی الان جای چی کمه؟؟؟»

من سرمو با شیطنت اوردم بالا و همزمان با استاد گفتم: «کباب...»

هر دومون زدیم زیر خنده...من گفتم: «استاد؟؟؟»

به فارسی گفت: «بگو فرشاد!!!»

_استاد؟؟؟

استاد خندیدو گفت: «بگووو...»

_شما که ایرانو و تهران انقدر دوست دارین چرا بر نمی گردین همون جا...

استاد نفسشو با حرص بیرون دادو و گفت: «من هدفم این بود که برم امریکا اونجا استاد دانشگاه بشم..اما خب نشد مجبور شدم مدتی که مدت زیادی هم شد توی کره مشغول باشم...اما انگار به قول تو من توی کره هم دووم نمی یارم چه برسه برم امریکا...»

_استاد شما که خیلی جوونین...بهتر نیست توی تهران باشین و بعدش برین برای زندگی اروم توی امریکا...

_من الانم دنبال ارامشم...۲۸ سال بیش تر ندارم ولی هنوزم اون ارامش رو پیدا نکردم...

من بلند دست زدمو و گفتم: «استاد؟؟؟»

با تعجب نگام کرد و هیچی نگفت مونده بود این دستی که من زدم برای چیه؟!

من گفتم: «۲۸ سالته... استاد دانشگاه... قیافه و هیکل عالی... تحصیلات بالا... درامدم بالا!!! به خدا توی این دوره زمونه ۱۰ تا پسر رو بذاری رو هم چسم نمی شن... البته نه همشونو... الان دیگه ۳۰ درصد پسر، علافن، دنبال ه*و*سن... زندگیشون اینه که هر شب یک دختر و به بازی بگیرن... هر روز یک جا برن و به دختره بگن من عاشقتم!!!! ولی حالا برو ببینشون... هیچی نیستن... هیچی!!! شما که انقدر اقایی و همه چی تمومی می تونی یک زندگی عالی رو داشته باشی... والا...»

سانی که داشت یک میگو می داشت دهنش گفت: «د انگلیسی بوگو ما هم بفهمیم!!!!»

استاد خندید و حرفای منو خلاصه براش گفت... سانی لباس جمع کرد و گفت: «خب راست می گه دیگه دنبال چی هستین؟؟؟»

استاد کلافه دستاشو کشید تو موهاشو پا شد و از کلبه رفت بیرون... من متعجب زل زدم و گفتم: «چی شد؟؟؟»

پاشدم و از کلبه رفتم بیرون... استاد رفت بود رو به دریا... دستاشو پشت سرش قفل کرده بود و بازوهای محکم و ورزشکاریشو به خوبی نشون می داد... خیلی تو هم بود... فکرش مشغول بود...

اروم رفتم کنارش یک نفس بلند کشیدمو و گفتم: «فرشاد؟؟؟»

با تعجب نگام کرد... نفس سنگین و ناراحت کننده ای کشید و گفت: «کاشکی، کاشکی یکم برام ارزش قایل بودن... از همون سن ۱۵ سالگی حس بدی به همه پیدا کردم توی هر مهمونی و هر جا می رفتم تریچه هم حسابم نمی کردن... هر مهمونی با همه خوش و بش می کردن و به من طوری نگاه می کردن انگار چیم!!!! اینطوری بود که اصلا با فامیل جور نبودم... اعتماد به نفسم هر روز رو به کاهش بود تا این که تو ۱۹ سالگی یک دختری به نام آذر اومد توی زندگیم... قبلا می گفتم هیچ کس توی دنیا حتی یک لحظه هم براش ارزش ندارم... خودمو کوچیک می دیدم... کیو داشتم به جز یک مادر و یک پدر و یک خواهر که اونام همش سر دیر و زود رفتنام مدام دعوا می کردن... توی هر جا خودمو تنهای تنها می دیدم.... وقتی اذر اومد گفتم حداقل یکی هست که دوستم داره... وقتی توی مهمونی ها تنهای تنها یک گوشه کز می کردم و می دیدم که همهی فامیل گلایبی هم حسابم نمی کنن به اذر زنگ می زدم و تو دلم می گفتم به درک بقیه اونا کین اصلا یک تار موی گندیده ی اذر به ۱۰۰ تا از این ادما و امثالشون نمی دم... ادم کم حرفی نبودم... اصلا زیادیم اهل بگو و بخند بودم اما وقت تنهایی که نمی تونی با خودت حرف بزنی!!!! اذر شد تنها کسی که به عنوان یک پشتیبان قبولش داشتم و تنها توی دلم و دنیام دلم به اون خوش بود...»

من زل زده بودم بهش و اونم اخماشو کمی جمع کرد و گفت: «۵ سال تموم این روند ادامه داشت و هر روز عشقم بیش تر از قبل می شد... تا اینکه تصمیم گرفتم اذر رو به خانواده ام معرفی کنم... اون روز تمام جر عتمو جمع کردم و با اعتماد به نفس کامل براشون گفتم... اولین حرکتی که ازشون دیدم سیلی بود که پدرم توی گوشم خوابوند... بهم برخورد من ۲۳ سالم بود پسر بودم پس حق داشتم کسی که دوستش دداشتم رو خودم پیداش کنم... حتی لحظه ای بدون اذر برام سخت بود... اون موقع من هیچ بودم هیچ...»

پامو کردم توی کفش که من اذر رو می خوام... انقدر اصرار کردم... شبها خونه نمی رفتم... داد و بی داد می کردم... اخرشم مامانم از دست کاراک سخته کرد اما خدارو شکر بخیر گذشت... بعد از اینکه مادرم این اتفاق براشون افتاد منو ترد کردن... منم که چشم و دلم به عشق اذر کور شده بود... رفتم پیش اذر تا ۱ ماه دلداریم می داد و بهم گفت تا ته تهش می مونه منم گفتم ارزش اذر خیلی بیش تر از اینه... رابطم با اذر خیلی خوب

شد و قرار شد هفته ی دیگه باهاش عقد کنم...مادر و پدرش موافق بودن...یک هفته مونده بود به عقدمون که یک خواستگار پولدار اومد خواستگاریش...»

سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و ادامه داد: «اذر چشمش که به خواستگار افتاد به کل منو از یاد برد...زنگ که می زدم دیگه جواب نمی داد...کلافه بودم...نمی فهمیدم این کارش چه معنی می ده...اذر مال خودم بود...پشتیانم بود...کسی بود که از هیچ به بالا رسیدم...کسی که در کنارش حس می کردم بهترینم...با بودنش نگاه ها و بی محلیای اطرافیانم ارزشش خیلی کم شده بود طوری که دیگ برام اهمیت نداشت...رفتم دم خونه اشون...مهمونی داشتن و من به خیال اینکه یک مهمونی ساده است مدام زنگ در رو می زدم و غافل از اینکه داشتن قرار مدار های عروسی رو می دارستن...اذر با یک کت و شلوار شیک بنفش با ارایش و مو های درست شده درو برام باز کرد...مثل فرشته ها شده بود...اومدم و دستمو و کشیدم روی گونه هاش می خواستم بهش بگم مثل فرشته ها شدی...تو فرشته منی خانووم منی...اما دستمو پس زدو و با تنفر توی چشمم زل زده و گفت اینجا چه غلطی می کنی؟؟؟»

من با تعجب زل زدم به استاد و گفتم: «خب؟؟؟»

__بهش گفتم اومدم ...اما نداشت حرفمو ادامه بدمو و گفت که برم گورمو و گم کنم...اون لحظه نفسم گرفته بود و قدرت حرف زدن نداشتم...هرچی دلش خواست گفت و من در اخر گفتم تو بهم قول داده بودی پیشم باشی...اذر پوزخندی زدو و گفت وقتی یک خواستگار پولدار و خوشگل دارم دیگه چرا به تو نگاه کنم چه برسه بهت فکر کنم...اون اذر من نبود!!!اونی که تصورش می کردم نبود...دلش از سنگ بود؟؟؟اون همون اذر من بود؟؟؟درو بست و دیگه پشت سرشو هم نگاه نکرد...چی کار می کردم؟؟؟داد و بیداد راه می نداختم که پدرش بیاد یه کشیده بخوابونه تو صورتم؟؟؟؟»

من سرمو و پایین گرفتمو و گفتم: «بعدش چی کار کردی؟؟؟»

__نه خانواده ای بود نه عشقی...فامیلم که از همون اول حالم ازشون بهم می خورد...دیگه تنها بودم تو دنیا...یک مرده ی متحرک که هیچی نبود!!!!خیلی سختی کشیدم...خیلی..درسمو و ادامه دادم و گفتم اینده ام به همین درس خوننده...باشگاه رفتم و درس خوندم و زبانم و تقویت کردم و از راه آموزش زبان و کلاس خصوصی پول در اوردمو و ...قرضامو دادمو و اومدم کره...هر روز در آمد من می رفت بالا و بالا تر ...تحصیلم همه چیم رو به افزایش...اما اون حس لعنتیم...»

هیچی نمی گفتم اخه چی بگم؟؟؟؟

استاد دستشو کشید رو صورتشو گفت: «عشق خرکیم خانواده ام رو ازم گرفت...می دونی اگر مادری بچه اش رو ترد کنه تا اخر عمرش ذلت و خواری زندگیشو پر می کنه...من ۶۰ سالمم باشه خانواده ام برام مهمه...»

__دیگه از اون روز از همه ی دخترا متنفر شدی؟؟!

__نه...چون این عقیده رو دارم همون طور که همه ی مردا یک جور نیستن همه ی دختر ها هم یک جور نیستن...یعنی بد از اون به دخترا دید بدی نداشتم...اما لحظه ای هم به ازدواج فکر نکردم...تو منو یاد اذر می ندازه...

با تعجب مثل طلبکارا گفتم: «ببخشید یعنی من مثل اذرم؟؟؟»

__ نه اون اذری که قبولش داشتم... شاد و شنگول... مهربون و حساس... اما اینا ظاهر اذر بود باطنش از سنگ بود... تو هم ظاهرهت مثل اذره اما باطنت... صاف و پاکه... اینارو می تونم از چشمت بخونم ما هرگز توی چشمای اذر نخوندم...

__ استاد... منم همین طورم البته نه این طوری... توی فامیل... توی مهمونیا یه گوشه می شینمو و کپک می زنم...

با این حرفم استاد خنده اش گرفت... ادامه دادم: «تا قبل از اینکه پیام اینجا شاید باورت نشه ولی توی فامیل به جز خاله و داییم واسه هیچ کس ارزش نداشتم... تا خواستم پیام کره چند تا قریون صدقه تحویلم دادن ولی قبلش خودم بودمو و خودم... با فامیل که اصلا... خیلی دوست داشتم باهاشون باشم اما اونا اصلا نگام نمی کنن... منم همین حس رو داشتم اعتماد به نفسم فرکش کرد اما... اما گفتم خدا پیشمه... دیگه کی بزرگ تر از خدا... با خدام بودم که یه عشق نصیبم کرد اما همین عشقم داره از هم می پاشه... امامی میبینی هنوز امید وارم... برو تهران... پیش پدر و مادرش از نظر من می تونی جبران کنی... بشی یک فرشاد جدید که پدر و مادرش بهت افتخار کنن... استاد این مشکلات برای همه است... من، اریا همه و همه مشکلاتی اینطوری توی زندگیمون داشتیم اما من خودم، اریا هیچ وقت توی این مشکلات ناامید نشدیم...

__ منم ناامید نشدم از اول شروع کردم و می بینی که پیشرفت کردم اما تو آرامش...

__ منم همون رو می گم... نامردی و خیانت اون دختر نباید شما رو از پا در بیاره... شاید اذر الان خیلی خوشبخته ولی تو الان داری تاسف می خوری... گذشته مال گذشته است... بعضیی وقتا باید بخشی از گذشته رو توی قلبمون محفوظ کنیم که در آینده ازش درس عبرت بگیریم... اما تو اون حادثه رو توی قلبت نگه داشتی هرروز مثل یک گیاه ابش دادی و هر روز توی قلبت رشد کرد و الان برای فراموشش ریشه اش رو به سختی باید بکنی... باید دنبال آرامش باشی... پول و ثروت فقط یک وسیله است... آرامشه که به زندگی معنی می ده... ناامیدی مثل یک جرعه می مونه خیلی کوچیکه اما اگر جرعه اش بگیره می تونه کل زندگی رو بسوزونه و فقط تلی از خاکستر خاموش رو برات به وجود بیاره... باید آتیش رو خاموش کنی استاد...

__ اذر برام مهم نیست ایدا ولی خانواده ام...!!!!

این جملاتم که تموم شد اروم به سمت کلبه رفتم... سونی و سانی داشتن با هم کره ای صحبت می کردن... منم نشستم و میگو هارو گذاشتم توی دهنم... سونی نگام کرد و گفت: «چش بود؟؟؟»

__ فقط توی گذشته اتفاقات بدی که برات پیش اومده رو توی قلبش نگه داشته یک خاطره ی کهنه ی قدیمی که مثل قبل قلبشو به درد می یاره... شما چیزی به روش نیارین شاد و خوشحال... اون با کمک ما می تونه این هارو فراموش کنه... جبران... جبران می تونه ارومش کنه...

این اتفاقات واسه هرکسی می یوفته... شکست عشقی و خیانت و... اما مادر جایگاهش فرق داره... اگر مادرش انقدر ازش غصه خورده که در اخر دیگه پسر خودش ندونسته... این یعنی اخر بدبختی...

یکی درو زد... درو باز کردم یکی از بچه های دانشگاه همون طور که نفس نفس می زد گفت: «گروه... گروه شما مسابقه داره...»

من با تعجب گفتم: «الان؟؟؟»

__ اره

سریع درو بستمو و گفتم: «بپرین مسابقه داریم...وووی الانم غذا خوردیم...»

سونی و سانی سریع سفره رو جمع کردن و رفتیم بیرون...سانی موهاشو تو دستش گرفته بودو می چرخوند و گفت: «استاد کوشش؟؟؟»

من گفتم: «دم ساحله..»

سونی به دور اشاره کردو و گفت: «داره راه می ره...»

من دویدم طرفش...کنار دریا داشت قدم می زدو و تو فکر بود...می ترسید خانواده اش قبولش نکنن...الان تنهای تنها بود و کسی می تونست پشتبانه اش باشه که از خون و گوشتش باشه...مادرش پدرش...باید می رفت...

بالاخره بعد از این همه دویدن رسیدم بهش...روی زانو هام خم شدمو و همین طور که نفس می زدم گفتم: «مسابقه داریم!!!!»

استاد که زل زده بود به من گفت: «پس زود باش بریم...»

ووووی این همه دویدم دوباره این همه راهو باید برگردم...گلوم خشک شده بود و می سوخت اما به جهنم باید می رفتیم مسابقه رو میدادیم...

بالاخره این همه راهو دویدم...

وقتی به زمین رسیدیم دیدیم سانی با هیجان توی زمین دارن بالا و پایین می پره سونی هم دست به کمر داشت مارا نگاه می کرد و با چشمش می گفت زود باشین دیگه...

ما هم بالاخره رسیدیم به زمین...جمع شدیم و من گفتم: «خب این مثل بازی قبل نیست خیلی سخته...پس حواستون باشه گند نزنین سرعت عملتون رو ببرین بالا...ما می تونیم...»

از هم فاصله گرفتیمو و بازی رو شروع کردیم...با اولین حرکت

یک هیچ به نفع اونا...

ای بخشکه شانس...

من خندیدمو و گفتم: «حواستون جمع کنین...»

با حرکت دوم ما زدیم توی زمینشون و نیشمون تا ته باز شد...

یک یک

یکی اونا می زدن یکی ما می زدیم...حرکاتشون قوی تر از گروه قبل بود اینم یک چیز طبیعی که جای تعجب نیست...

نه، هشت به نفع ما....

استاد سرویسی زدو و گروه مقابل زد لب تور...بیش تر طرف من بود...بلند شدم که بزنم همزمان با من سونی هم پرید و با تمام قدرت پرت شد تا ببینم کجا افتاد سونی پرت شد روم...

طاق باز روی زمین افتاده بودم و سونی هم درست افتاد روم... صورتش فقط چند سانتی متر با من فاصله داشت... هر دو مون خشک شده بودیم... سونی چند لحظه تکیه نکرد بعدش که گذش در اومد سریع از روی زمین بلند شد... من پاشدم... سرخ شده بودمو و نمی تونستم تو روی سونی نگاه کنم... استاد هم کلافه برگشت به سونی و گفت: «نمی تونی حواستو جمع کنی؟؟»

سرمو گرفتم اون ور که نگام قفل شد تو نگاه اریا!!!!

این کی اومد؟؟؟

دوباره بخشکه این شانس گند من... حالا نبودشو همین الان که سونی افتاد روم اقا تشریفشو آورد...

سریع نگامو گرفتم... داشتم تو فضا برا خودم سفر می کردم که توپ افتاد کنارم... سانی با حرص گفت: «سارا حواست کجاست؟؟؟»

نه، نه...

کلا این شانس من رفته تو مد خشک... دوباره حس گرفتمو با یک ضربه توپ چسبوند به زمینشون...

ده، نه...

این مسابقه هم با سرعت پیش رفت و بالاخره ما اول شدیم... حالا باید صبر می کردیم ببینیم مسابقه ی بعدی در پیش هست یا نه... رفتیمو و یک نوشیدنی خنک خوردیم... سانی نوشیدنی با الکل کم خورد و منو سونی هم اب پرتغال خوردیم... استاد هم اب اناناس... خیلی چسبید این جیگرمون حال اومد...

من که نوشیدنیم خوردم گفتم: «من خیلی خسته ام یکم کار دارم... می رم یک ساعت دیگه می رم بیرون...»

سانی هم همین طور که سرشو گذاشت روی شونه ی داداشش گفت: «منم...»

خدافضی کردم داشتم می رفتم سمت کلبه... حس کنجکاویم گل کرده بود که کلبه ی اریا چه جوریه؟!

لابد مثل همه ی کلبه های دیگه است؟؟؟ نه!!!

اروم نزدیک کلبه شدم... از پشت کلبه رفتم... درست پشت کلبه ی من... اروم اروم نوک پنجه رفتم طرفش... کسی نبود... بچه ها همشون بیرون یا نزدیک زمین بازی بودن...

نزدیک کلبه شدم... می خواستم از توی پنجره اتاقو دید بزنم که متوجه در باز کلبه شدم...

نزدیک در رفتم... لاش باز بود... درو باز کردم... مثل بقیه ی اتاقا بود... فقط یک اینه ی بزرگ هم توش داشت...

نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم: «احمق درو باز گذاشته رفته... نمی گه یکی می یاد چیزاتو بر می داره می بره... ایه ادم انقدر گاکول و بیخیال....»

که یکدفعه صدای مردونونه ی جذابش منو سر جام میخکوب کرد... اب دهنمو و قورت دادمو و برگشتم... قدش بلند بود... سرمو بلند کردم و نگاممو با ترس دوختم تو چشمش... سعی کردم جسارت به خرج بدم... گناه که نکردم... واسه چی بترسم... اریا دست راستشو زد کنار صورتمو تکیه داد به لبه ی

در... کمی روم خم شد... نفسای داغش توی صورتم می خورد... با عطش نفس کشیدم... دلم واسه ی نفسای داغش تنگ شده... واسه نگاه کردنش... دلم می خواست دوباره توی بغلش جا بگیرم...

اما شتر در خواب ببند پنبه دانه!!!!

سر جام مثل میخ، وایساده بودم و زل زده بودم توی چشمش... سونی دست چپشو بالا آورد و جور خاصی زل زد به ناخوناش... بعد از چند ثانیه همون طور که نگاهش روی دستش بود به طرز خنده داری گفت: «گاگول؟؟؟»

و نگاهم کرد... اب دهنم رو قورت دادم و هیچی نگفتم... یه جورایی خنده ام هم گرفته بود... گاگولو خداییش خوب اومده بودم...

کمی خودم رو سفت گرفتم و گفتم: «بذار برم...»

_ اومدی داری میری؟!

_ من... من فقط حس کنجکاو ی بهم دست داده بود...

نگاه تمسخر امیزی بهم کرد و گفت: «کنجکاو؟؟»

اومدم از کنارش برم که سینه اش جلووم سپر شد... نمی داشت برم... محکم و سفت جلووم وایساده بود و نمی داشت حرکتی کنم....

خدایا عجب غلطی کردم... اریا صورتشو نزدیک صورتم کرد و گفت: «خوب والیبال بازی می کنی؟؟»

منظورشو واضح نمی فهمیدم... نمی دونم می خواست با این حرفاش حرکت غیر امد سونی رو باز گو کنه؟! از کنار در رفت عقب... منم نیم نگاهی بهش انداختم و سریع رفتم طرف کلبه...

درو باز کردم و پریدم تو... ای بابا حالا چه وقت اومدن بود... رفتم توی حموم... لباسام هنوز توی اب بودن... پاچه ها زدم بالا نشستم بالاشون و لباسامو می چلوندم و می شستم...

بعدشم لباسامو اب کشیدمو و گل تخت اویزون کردم... تا شب که خشک بشه حله... ولی انقدر اینجا مرطوبه نمی دونم تا اون موقع خشک می شه یا... لباسامو عوض کردم و انداختم دوباره تو حموم... اخه یکی بگه ای کیو زود تر این کارو می کردی... از خنگ بازی خودم خنده ام گرفتم روی تخت دراز کشیدمو و خوابم برد...

فینال بود و گروه ما جز دو گروه اصلی بود... هوا تاریک شده بود... بچه ها طوری نشسته بودند که انگار مسابقات المپیک، چیزیه... هنوز تیم مقابل آماده نشده بود... سانی دستاشو گذاشت روی شونه هاشو گفت: «فکر می کنی گروه مقابلمون کیه؟؟»

_ نمی دونم والا...

اول من که سرگروه بودم ایستادم... سونی و سانی و استاد هم پشت سرم وایسادن... سرم به رویه رو بود... گروه مقابل از پشت ما داشتن می یومدن... نمی شد برگشت نگاهشون کرد ولی دوست داشتم بدونم کیا هستن... سرم به طرف رویه رو بود... با اوومدن گروه جدید بچه ها شروع کردن به دست زدن و سوت کشیدن... اونا هم کنار ما سمت چپ صف کشیدن... من صورتمو به سمت چپ بردم...

دهنم باز مونده بود... با دستم دهنمو و بستم... مامان!!!!

اریا که سرگروه بود و کنار من ایستاده بود پوزخندی زد و دستاشو زد به کمرش... سانی گفت: «این سرگروه؟؟؟»

اوه اوه حال ازیر گروها رو داشته باش... اون دو تا دختر کنه و نجسب جلف بی شعور وزغ و قورباغه ی زرد بو گندو همراه اون پسره ی بی شعور و اشغال و بوققق که محکم زد تو شکمم....

اریا یک پدری ازت در بیارم مرغای اسمون به حالت گریه کنن... با سوت داور برگشتیم رو به ی هم... با ید با تیم مقابل دست می دادیم...

اخه این قرتی باز یاز دیگه چیه؟؟؟ اه اه... منو اریا درست مقابل هم ایستاده بودیم...

نگاه پر از نفرت رو به هم پرت کردیم... من بیش تر....

با اعلام داور مجبور شدیم به هم دست بدیم...

دستای من یخ!!!!

دستای اون داغ!!!!

همین تفاوت باعث شد یک نگاهی از رو سر تعجب به هم بندازیم... بالاخره رفتیم توی زمین...

بازی شروع شد... اولین حرکت از جانب اونا بود... اریا یک سرویسی زد لامصب اصلا معلوم نبود تو هوا ولی... استاد همچین جوابشو داد هممون کیفور شدیم ایول... قورباغه ی یک رفت زیر توپ (همون که باهاش دعوا شد)

منو وسونی هم پریدیم و با یک ضرب سریع جوابشو دادیم... اون یکی دختره (قورباغه ی شماره ی دو) پرید زیرشو دوباره جواب داد... سانی رفت زیرش... اومد طرف تور که من بلند شدمو و دوباره با یک حرکت کوبوندم تو زمین مقابل...

اما نه دوباره اریا رفت زیرش... اون پسره ی بوق هم رفت و با یک حرکت توپ رو پرت کرد رو زمین... استادم خودشو پرت کرد زیر توپ و توپ اومد بالا... سونی رفت زیرشو و با کف دستش دوباره کوبوند تو زمین و بالاخره بعد از این همه وقت توپ افتاده رو زمینشون....

یک، هیچ به نفع ما!!!!

ایولا... دستامون رو مشت کردیمو و زدیم به هم... قیافه ی عصبی هر چهار تاییشون باعث شد جیگرم حال بیاد!!!!

حالا ما حرکت اول رو انجام می دادیم... روند بازی به شکل فوق اعاده هیجانی ادامه داشت...

یک، یک....

ای کوفت.... طوریم نشده مساوی هستیم اما باید جلو بیوفتیم....

دو، یک...

ه ه ه حالا ما باید بخندیم....

دو، دو.....

دو، سه به نفع اونا....

نههه...وووی....اونا الان جلو هستن اما اگر ببازیم چی؟؟؟نه باید ببازیم نه عمرا...

سه،سه

هور!!!!!!.....

روند بازی به شکل خیلی هیجانی ادامه داشت تا اینکه مساوی شدیم...و فقط یک حرکت می تونست بازنده و برنده رو مشخص کنه...گروها نزدیک هم شدن...من که نفس نفس می زدم گفتم:«بچه ها...فقط یک حرکت...فقط یک حرکت می تونه مارو برنده کنه...اما اگر اون حرکت خوشگل رو اونا بکنن اونا برنده اند...ما می بریم...می بریم...می بریم!!!!»

بلند یک هورا کشیدیم و ایستادیم سر جامون....همه توی هیجان بودن...فقط یک ضربه می تونست همه جیزو رو عوض کنه....

هر دو گروه ایستاده بودن...نفس های عمیق می کشیدم...باید به خودم تلقین می کردم که ما پیروزیم...مسابقه برام مهم نیست برام اونا سه تا چلغوز و اریان که باید جلوشون کم نیاریم....

بازی شروع شد حرکت اول با اونا بود...اریا عقب رفت یک نفس عمیق کشیدو و یک سرویس محکم زد...استاد رفت زیرش...توپ رفت طرف تور من پریدم ولی رد شد و سونی پریدو با یک حرکت زد تو زمین...قورباغه ی شماره ی یک رفت زیرشو و اروم زد لب تور خودشون و اون یکی دختره پریدو و توپ رو داشت می زد که منو و سونی هر دو همزمان پریدیمو و توپ رو برگردوندیم...اریا از اونا ور با یک حرکت شیرجه زد زیرو و توپ و توپ رو به طرف زمین زد...سانی رفت زیر توپ...توپ رو داد لب تور و سونی پریدو و توی هوا زد ...

انقدر محکم زد که صداش بلند شد...

توپ داشت می رفت که قورباغه ی شماره ۲ پرید زیرش...اه

حرکتی زد تو زمین ما...استاد رفت زیرشو و محکم زد تو زمینشون...اون پسره ی بوقم رفت تو هوا و محکم زد تو زمین ما...انقدر محکم زد که من ترسیدم ولی استاد که بیخیال نبود رفت زیرشو زد دم تور...سونی هم با یک حرکت زد تو زمینشون...ای ماشالا...

خورد توی زمینشون و سوت داور بلند شد و ما چهار تا از شدت خوشحالی می پریدیمو و جیغ می کشیدیم....

گروه مقابل هم ناامید روی زمین نشستن اما...

روی لبای اریا لبخند بود!!!

نمی دونم واقعا شاد بود یا می خواست تظاهر کنه که من ناراحت نیستم...

به درک اصلا به من چه مهم اینه که ما برنده شدیم...تمام بچه ها دست و جیغ بلند می کشیدن...

تا ۱۲ شب به عنوان پیروزی گروه ما همه جمع شده بودن و می گفتو می خندیدن...ای که چه حالی داد بهمون....

بچه ها کم کم داشتن خمیازه می کشیدن و می رفتن سمت کلبه هاشون...ما ۴ تا هم رفتیم سمت کلبه...اریا رو نمی دیدم زود رفتش...

دم کلبه ها خدافظی کردیم و هر کی رفت توی کلبه ی چوبی و خوشگل خودش....

در و بستمو و اومدم خودمو بندازم رو تخت که صدای در اومد...بلند شدمو اروم درو باز کردم...استاد ایستاده بود و زل زده بود به من...من لبامو جمع کردم و گفتم: «بله؟؟؟؟»

_ا...راستیاش می تون یک دقیقه وقتتو بگیرم...

من نگاهی به ساعت کردم در حد مرگ خوابم می یومد اما با نگاه های مضطرب استاد قبول کردم...درو قفل کردم و همراه استاد راه افتادم...کنار دریا راه می رفتیم و پاهامون توی اب می رفت و حس خوبی به هر دومون می داد...

یکم از کلبه ها که دور شدیم استاد نشست...اب بهمون نمی رسید...منم کنارش نشستم...ماه نورش افتاده بود روی اب...فوق العاده بود...باد هم نسبتا شدید می زد و به خاطر مد اب دریا خروشان شده بود و بالا اومده بود...هوا عالی بود...

استاد اب دهنشو قورت داد و اومد حرف بزنه که نتونست...نگام کرد و گفت: «میشه میشه من باهات انگلیسی حرف بزنم اینطوری نمی تونم...»

با تعجب زل زده بودم به چشمای مشکیش...چی می خواست بگه...؟؟!!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم...استاد سرشو بالا گرفت و زل زد به ما...بالاخره لب باز کرد و گفت:

«....there is something i have long wanted to tell you»

(مدتهاست که می خوام چیزی بهت بگم....)

و منتظر به دهنش خیره شده بودم...نفسمو دادم بیرون و گفتم:

«??you can say....what is that»

(می تونی بگی...اون چیه؟؟؟)

مکث کرد...دستاشو مشت کرد و چشماشو دوخت توی چشمام...نفس سنگینی کشید و گفت:

«??suppose....can...can you love a man now»

(ایا فکر می کنی بتونی...بتونی مرد دیگه ای رو دوست داشته باشی؟؟)

سرمو پایین گرفتم...داشت چی می گفت؟؟؟مرد دیگه رو دوست داشته باشم؟؟؟

ناخوداگاه قطره اشکی روی گونه ام چکید...استاد که هول شده بود گفت:

«I...I...just cant to tell you....how much you meat to me»

(من...من نمی تونم علاقه خودمو به تو توجیه کنم...)

سرمو بالا گرفتم...نگامو دوختم توی چشمای مشکی و نافذش...چشمام غرق اشک بود...

پاشدم...سرمو بالا گرفتم و اروم گفتم:

«i cant...cant»

(من نمی تونم...نمی تونم)

و دویدم سمت دریا...استاد پاشد و گفت: «سارا؟؟؟»

برگشتم....زیر نور ماه صورتمون رنگ خاصی گرفته بود...باد می وزید و صدای موجارو به لب ساحل می رسوند...

با فاصله ای که داشتم نگرانی رو می تونست تو چشماش بخونم...گفتم:

«...i want to be alone....i want to go the seaside»

(می خوام تنها باشم...می خوام به کنار دریا برم)

استاد همون جا ایستاد و با نارا حتی زل زد به من...زدم به دریا برام مهم نبود...می خواستم اروم باشم...صدای بلند استاد که صدام می کرد به گوشم می رسید...نمی خواستم بشنوم...دیگه نمی خوام...

موجها توی صورتم می خورد داشتم می رفتم...نمی خواستم مرد دیگه رو نمی خواستم...نمی خواستم...

که یکدفعه زیر پام خالی شد و یک موج بلند افتاد روم...رفتم زیر اب...همه جا ساکت شد...همه جا...اروم چشمامو باز کردم...تاریک تاریک بود...موهام توی اب حالت خاصی پیدا کرده بود...

بالای سرم ماه به صورت نامعلومی پیدا بود...نفسم رو حبس کرده بودم...هر چی خودم رو می کشیدم بالا تا نفس بکشم نمی شد...چشمام سیاهی می رفت و سینه ام می سوخت...تقلا می کردم...دهنم باز شد و مقدار زیادی اب داخل دهنم رفت....می رفتم روی اب یک موج بلند می یومد و من به ته می رفتم...سینه ام می سوخت...اب ریه ام رو پر کرده بود...جونم کم شد و دست از تقلا برداشتم...

اروم چشمام بسته شد...داشتم می مردم...داشتم مرگ رو حس می کردم...از حال رفتم که یکدفعه دست مردونه ی قوی دورم پیچیده شد و من رو روی اب آورد...اما نفس نمی کشیدم تا موقعی که کامل از هوش رفتم...

لبام داغ شد و هوا با شدت زیادی وارد دهنم شد...همون وقت به سرفه افتادمو و کمی پاشدم و هر چی اب وارد ریه هام شده بود دادم بیرون...چشمام هنوز سیاهی می رفت...نمی تونستم ببینم با حالت بی جونی دوباره نقش بر زمین شدم...صدا های مبهم به گوشم می رسیدوولبام دوباره داغ شد...لباش کامل روی لبای

سرد من گذاشته بود و با تمام قدرت توی دهنم هوا وارد می کرد.... هوا وارد ریه و شش هام شد نا خودآگاه چشمم باز شد... روی شن ها بی جون افتاده بودم و با چهره ی اریا کاملاً جا خوردم....!!!!

موهای خوشرنگش خیس بود... لباس سفیدش به تنش چسبیده بود... چشمامو باز کردم... تمام بچه ها دورمون جمع شدن... زل زدم توی چشمای اریا که صورتش نزدیک صورتم بود...

داغی لباش... نگاهاش... نفسای داغش که صورتمو می سوزوند... باعث شده بود که از جام تگون نخورمو و زل بزنم به چشماش...

اونم تو همون حالت با قیافه ی پریشون زل زده بود به من...

بالاخره پاشد و دستی توی موهاشو کشید... طوری که انگار خیالش راحت شده بود... بچه ها کم کم با داد های استاد پراکنده شدن... دلم نمی خواست استاد رو ببینم... اونم از نگام فهمید و رفت... سونی و سانی با قیافه های پکر و عصبی زل زده بودن به من... به کمک سانی بلند شدم... نگاهی به سونی کردم و گفتم: «ببخشید نگران شدین...»

سونی هم کلافه دستاشو گذاشت سر شونه امو و گفت: «براجی اومدی اینجا... نمی گی غرق میشی؟؟ نمی گی ما...»

به اینجاش که رسید سرمو پایین گرفتم و گفتم: «متاسفم...»

سانی به سونی نگاه کرد و گفت و سونی هم با حرص و عصبانیت رفت طرف کلبه اش...

سانی دستمو و گرفت برد طرف کلبه اش...

نشستم روی تخت... سانی حوله رو انداخت رومو گفت: «چی شده سارا؟؟؟»

فقط نگاهش کردم... چی می گفتم... با صدای گرفته ام گفتم: «اریا؟؟؟ از کجا فهمید؟؟؟»

_ داشتیم می خوابیدیم که استاد فرشادی محکم زد روی در خونه هامون فقط فریاد می کشید و مبهم حرف می زد... منو و سونی چند تا از بچه های دیگه پریدیم بیرون... استاد که ترس داشت از سر و روش می بارید گفت تو رفتی تو دریا و داری غرق می شی... منم بلند گفتم سارا داره غرق می شه؟؟؟ همون وقت اریا از کلبه اش پرید بیرون یقه ی استاد و گرفت و گفت کجا لعنتی؟؟؟ استادم اشاره کرد... اریا هم با یک حرکت خودشو انداخت تو دریا و نجات داد... بعدشم اومدم... هر کاری می کردیم بیدار نمی شدی... با کف دستش روی قفسه ی سینه ات فشار می آورد و ابا از دهنت خورده خورده خالی می شد... نفست بالا نیم یومد... بعد از اینکه نفس مصنوعی بهت داد به هوش اومدی...

من حوله رو تو دستام فشار دادم... سانی نشست کنارم و با نگرانی گفت: «چی شده قربونت برم... به من بگو...»

دوباره چشمم از اشک خیس شد... نگاهش کردم و گفتم: «استاد گفت که... که...»

تمام حرفارو براش گفتم و در آخر گفتم: «سانی نمی تونم... نمی تونم...»

سانی اشکامو پاک کرد و گفت: «ای بابا گریه نکن دختر خوب... چیزی نشده که...»

لبخندی زدم و گفتم: «همه خیلی ترسیدن؟؟؟»

_اوه اوه اریا و سونی و استاد تا حد مرگم رفتن.... بچه ها هم همین طور

_بد شد خیلی بد...

_ناراحت نباش بابا اتفاقی نیوفتاده که....

پکر با یه خدافظی از سانی رفتم طرف کلبه ی خودم...قبل از اینکه درو باز کنم چشمم خورد به ماه...خدا؟؟؟؟

این همه بزرگی...چرا چرا ما ادما انقدر بد شدیم؟؟؟

چرا اون دو تا زندگیمو این طوری ریختن بهم؟؟؟

نمی ترسن؟؟؟

از تو نمی ترسن؟؟؟

واسه چی زندگیمو ریختن بهم!!!!

درو باز کردم و خودمو انداختم رو تخت!!! و دوباره اشکام صورتمو پر کردن...

چند روز بود که ما اونجا بودیم...این چند روزم به زور تحمل کردم...نمی خواستم دیگه اینجا باشم...استادم دیگه نزدیکم نمی شد...این چیزی بود که خودم ازش خواسته بودم...اریا هم که دیگه این طرفا افتابی نشد..یا اگر می دیدمش با فاصله ی خیلی زیادی بود...امشب شب اخر بود....!!!!

این چند روز غواصی بود...کشتی بود اما هر کدومش هیچ جذابیتی دیگه برام نداشت....

تمام فکر و ذکر من اون شب بود...اتفاقاتی که افتاد به کنار....

فکرم به اریا...به نگاه نافذش...به اخمای پر جذبش...به گرمای گرمش...به نفسای گرمش...به داغی لباس که ادم رو می سوزونه....!!!!

همه و همه یک لحظه از ذهن من پاک نمی شه...

افتاب داشت غروب می کرد...خورشید بزرگ اروم زیر زمین محو می شد...اسمون ترکیبی از بنفش و نارنجی شده بود و ابر ها رو با همین ترکیب رنگ نقاشی کرده بود...

دریا موجش خیلی کم بود....اروم اروم...فضا لحظه به لحظه رویایی تر شده بود....

توی چشمم داشت اشک جمع می شد...لبمو گزیدم تا سرازیر نشن که با صدای سونی طاقت نیوووردم و زدم زیر گریه...

سونی کنارم نشست و نگام کرد...با قیافه ی پریشونی که به خودش گرفته بود گفت: «چی شده .. عزیزم تو مثل خواهرم....مثل سانی برام عزیزی...بگو تا کمکت کنم....چی قلبتو گرفته؟؟؟»

_اوپا؟؟؟؟

سرمو بالا گرفتم... سونی زل زد به چشمای پر اشک منو و گفت: «مربوط به اریا؟؟؟»

_ دلم خیلی گرفته... دیگه ادامه ی این صبر برام سخته... نمی تونم سونی... بعد از اینکه غرق شدم... وقتی تو اغوشش بودم... وقتی گرماشو حس کردم... وقتی با لباس سوزوندم... دیگه ادامه اش....

_ هیسس. دختره خوب... یعنی انقدر زود باختی؟؟؟ صبر کن...

_ اخه تا کی؟؟؟ سونی؟؟؟ تا کی؟؟؟ ما هنوزم هیچ کاری ننوشتیم بکنیم....

سونی دستاشو اروم پیچوند دور کمرمو و منو مثل یک خواهر کوچیک تر بغل کرد و گفت: «خواهر گلم... قول می دم درستش کنم...»

ازم جدا شد و گفت: «یه زمانی دیوونه ات شدم... عاشقت شدم... اما وقتی دیدم دل کوچولوت یک جا گیره شدم داداشت... انقدر دیوونه ات بودم گفتم یه بلایی سر اریا بیارم گفتم اون موقع تو کله ام رو می کنی... شدم داداشت... مثل یک کوه پشتتم... کمکت می کنم قول می دم...»

اروم اشکامو و پاک کردم... لبخندی زدمو و گفتم: «بیا وقتی رفتیم کره درستش کنیم....»

_ ای به چشم... رفتیم کره باید بشینیم هر چی هرچی از مجید می دونی بهم بگی...

_ باشه...

_ یاشو بریم همه ی بچه ها جمعا... بریم اونجا...

اول رفتم توی کلبه ... دوش رو باز کردم و صورتم با هاش خیس کردم... موهای بازم رو همه رو بستم بالا و همراه سونی رفتم پیش بقیه...

از اون روز بچه ها بیش تر باهام گرم می گرفتن... فکر می کردن قیافه و حال گرفته ام مال غرق شدنمه....

همه نشستیم... دم دریا تمام بچه ها یک دایره ی بزرگ زده بودن و نشسته بودن و یک چیز چوبی بزرگ صاف شبیه به سن رو گذاشته بودند... قراره هر کسی بره اون بالا و یک اهنگ بخونه... یک جورایی مثل اکادمی گوگوش...

همه نشستن و هر کی اومد یک اهنگ خوند... بیش تریا کره ای می خوندن...

سانی هم رفت اون بالا و یک اهنگ خیلی قشنگ خوند... و من حسابی براش دست زدم...

بیش تریا که صداهاشون زیر خط صفر بود... ولی با یک اعتماد به نفسی بالا می یومدن که ادم حض می کرد...

اریا هم اومد... نگاهی به اطراف کرد و برای چند لحظه چشماش توی نگاه من قفل شد... با یک ژست خاصی بالا رفت و میکروفون رو دستش گرفت... اروم با یک پسری که مسیول پخش هنگ بود حرف زد... اونم لبخندی زدو اهنگ رو پخش کرد... وجیغ و جار دخترا بلند شد... اریا چشماشو بست و شروع کرد:

Memories coming back

خاطرات برمیگردن

Gurusiee Kioku

Painful memories

... خاطرات دردناک

Hitomini Mada Nokote

still remain there in (my) eyes

هنوز درون چشمانم باقی موندن

Ahureru Namidaga

A flood of tears

... سیلی از اشک

Bokuno Gokoro-o Karasite

has made my heart wither

قلب من رو افسرده کرده

itamini Kae

and) has turned into pain)

و رنجش می‌ده

Nandomo Umemita

I) have dreamed over and over)

پشت سر هم خواب می‌بینم

Dotokanakata

but) has never reached)

اما بهش نمی‌رسم

Konoeno Aisaemo

even this (my) voice of love

حتی این صدای انباشته از عشقم

Hucheuseugita Hio

From day-to-day

از روزهایی که پشت سر هم تکرار میشن

Konokanasimio

this sadness

این غم

Kesenaimama Bokuwa

I couldn't erase

نمیتونم پاکش کنم

Kimidakeo Aiseuru Konogokorowa Kawaranai

.This (My) love only for you won't change

این عشقی که دارم فقط برای تو تغییر نخواهد کرد

Kimiga Sobani ita Story

The Story of you were with me

داستانی که ما با هم داشتیم

Omoi Dasiteru Story

(The Story which brings back (memories

داستانی که وقتی بخوایم برمیگرده

Dokiga Seugitemo Mada

Time has passed, still

زمانی که هنوز داره میگذره

Kokode Materunoni

.I wait here

من اینجا منتظرم

Zeuto Sobani ite Guretara

(If you were with (me

اگه تو با من بودی

Kiminomade Oh My Girl

.the way you were

این شیوه ی تو بود

Mou Nidoto

no longer, never again

بیشتر نه ، هرگز دوباره نمیشه

Hanasanaiyo

.I'd never let (you) go

هرگز نمیذارم بری

(just story ju..ju..just story)

فقط داستانه .. فقط .. فقط یه داستانه

oh yeh

اوه بله

(just story ju..ju..just story)

فقط داستانه .. فقط .. فقط یه داستانه

Hanasanaiyo

.I'd never let (you) go

هرگز نمیذارم بری

(just story ju..ju..just story)

فقط داستانه .. فقط .. فقط یه داستانه

oh yeh

اوه بله

Yumenara Yokata

Wish it was only a dream

آرزو میکنم این فقط یه رویا بود

Kimitono Wakaremo

,of parting from you

... بخشی از تو

Kurusiee Omoidemo

and) of the painful memories)

و از خاطرات دردآور

Kimio Kesisate

I) erased and wiped out (the momorie of) you)

من خاطرات تو رو پاک کردم و دور ریختم

Namaeo Yonde

called out your name

اسمت رو فریاد میزد

Douseureba Rakuninaru

but) how to ease)

اما چقدر آسونه

Bokuwa Mata Deaeruto Sinjitaiyo

I want to believe I can see (you) again

میخوام باور کنم که دوباره میتونم تو رو ببینم

Kimidakeo Aiseuru Konogokorowa Kawaranai

.This (My) love only for you won't change

این عشقی که دارم فقط برای تو تغییر نخواهد کرد

Kimiga Sobani ita Story

The Story of you were with me

داستانی که ما با هم داشتیم

Omoi Dasiteru Story

(The Story which brings back (memories

داستانی که وقتی بخوایم برمیگرده

Dokiga Seugitemo Mada

Time has passed, still

زمانی که هنوز داره میگذره

Kokode Materunoni

.I wait here

من اینجا منتظرم

Zeuto Sobani ite Guretara

(If you were with (me

اگه تو با من بودی

Kiminomade Oh My Girl

.the way you were

این شیوه ی تو بود

Mou Nidoto

no longer, never again

بیشتر نه ، هرگز دوباره نمیشه

Hanasanaiyo

.I'd never let (you) go

هرگز نمیذارم بری

Hanasanaiyo

.I'd never let (you) go

هرگز نمیذارم بری

همه رفتن... شبم شده بود..دیگه حوصلم داشت سر می رفت که همه شروع کردن گفتن: «سارا؟؟ سارا؟؟»

من متعجب به همه خیره شدم و گفتم: «من؟؟؟»

سانی زد پشت کمرمو و گفت: «د برو بخون دیگه همه خوندن...»

من پشت چشمی نازک کردم و گفتم: «مگه اجاره...؟؟؟»

سانی دستشو اشاره کرد به طرف مردی و گفت: «این یک خواننده ی هالیوودیه... استعداد های درخشان رو جذب می کنه...»

نگاهی به مرده کردم و رفتم بالا...مردی که اهنگ رو پخش می کرد گفت: «چی می خوی بخونی؟؟؟»

_چطور؟؟؟

_اهنگ بی کلامشو می دارم...

کمی فکر کردم...اهنگ انگلیسی...قشنگ...هان...

خندیدم و گفتم: «اهنگ تایتانیک رو می خوام...»

مرد هم هدفون رو گذاشت روی گوشش و اهنگ چخش شد...همه سکوت کرده بودن...میکروفون رو گرفتم جلوی دهنم...نفسمو و فوت و دادم و همراه اهنگ شروع کردم...

هر شب در رویاهایم تو را می بینم و احساس ات می کنم

That is how I know you go on

و احساس می کنم تو هم همین احساس را داری

Far across the distance and spaces between us

دوری، فاصله و فضا بین ماست

You have come to show you go on

و تو این را نشان دادی و ثابت کردی

Near. Far. Wherever you are

نزدیک، دور، هر جایی که هستی

I believe that the heart does go on

و من باور می کنم قلب می تواند برای این بتپد

Once more. You open the door

یک باره دیگر در را باز کن

And you re here in my heart

و دوباره در قلب من باش

And my heart will go on and on

Love can touch us one time

ما می توانیم یک باره دیگر عاشق باشیم

And last for a lifetime

و این عشق می تواند برای همیشه باشد
And never let go till we re gone
و تا زمانی که نمردیم نمی گذاریم بمیرد
Love was when I loved you
عشق زمانی بود که من تو را دوست داشتم
One true time. I hold too
دوران صداقت، و من تو را داشتم
In my life we ll always go on
در زندگی من، ما همیشه خواهیم تپید
Near. Far. Wherever you are
نزدیک، دور، هر جایی که هستی
I believe that the heart does go on
من باور دارم که قلب هایمان خواهد تپید
Once more. You open the door
یک باره دیگر در را باز کن
And you re here in my heart
و تو در قلب من هستی
And my heart will go on and on
You re here. There s nothing I fear
تو اینجا هستی، و من هیچ ترسی ندارم
And I know that my heart will go on
می دانم قلبم برای این خواهد تپید
Well stay forever this way
ما برای همیشه باهم خواهیم بود
You are safe in my heart
تو در قلب من در پناه خواهی بود

And my heart will go on

و قلب من برای تو خواهد تپید

And on

و خواهد تپید...

قدری با احساس و با تمام وجودم خوندم که دست آخر همه بلند شدن و برام یک دست بلند زدن... شاید با صدای عالی نخوندم ولی احساسم رو طوری توی این اهنگ ریختمو تقدیم اریا کردم که توی چشمم اشک حلقه بسته بود...

اون مرد امریکایی بالا اومد و میکروفون رو ازم گرفت و گفت:

«very good»

(بسیار خوب...)

همه ی بچه ها دست زدن تنها کسی که صاف و ایساده بود و هیچ کاری نمی کرد اریا بود!!!!
فردا صبح ساعت ۷ پرواز بود برای همینم بچه ها سریع رفتن و تا زود بخوابن و کاراشون رو بکنن....
همه ی بچه ها پراکنده شدن... من اومدم برم که اون مرد امریکایی دستمو گرفت و گفت: «با شما کار دارم...»

با تعجب نگاهش کردم... قد بلند و هیکل ورزیده... موهای طلایی که تا گوشش رو پر کرده بود... چشمای عسلی و پوست بور و روشن... قیافه ی اروپایی بیش تر بهش می خورد...

سونی و سانی کنارم اومدن و من گفتم که این اقا کارم داره... سانی هم خندید و گفت: «با این صدای پر احساس و قشنگی که تو خوندی معلومه نگهت می داره»

و خندید و همراه سونی پایین رفت... بیش تر بچه ها که رفتن من همراه اون اقا رفتم طرف کلبه ای نزدیک کلبه ی اساتید که فکر کنم مال همین امریکایی باشه... داخل شدیم... من نشستم روی صندلی و اون هم درست روبه روم نشست...

چند لحظه خیره بهم نگاه کردیمو بالاخره سکوت رو شکست و گفت: «صدات قشنگه ولی اون احساسی که در حین خوندن اون اهنگ کردی جذابیتش رو بالا تر از اون چیزی که باید می شد کرد... تو حتی از خواننده ی معروف کره، پرنده ی آتش، هم با احساس تر خوندی... این اهنگرو برای کسی می خوندی...؟؟؟»

توی چشمای عسلیش زل زدم و گفتم: «من...اره!!!»

دستاشو کرد توی موهاشو و گفت: «من رو جک صدا کن... اسم تو چیه؟؟؟»

_سارا؟؟؟

_خب سارا می دونی برای چی گفتم بیای اینجا؟؟؟

سرمو و به نشونه ی منفی چپو و راست کردم و زل زدم به چشماش....

_خب...من توی امریکا یکی از معروف ترین خواننده ها هستم...الان بیش تر دنبال استعداد های درخشان توی موسیقی هستم...تو ،احساست،همه و همه می تونه تو رو تبدیل به یک خواننده ی معروف بکنه...

_من...

_می خوام باهام همکاری کنی...

نفسمو کشیده دادم بیرون و با تردید نگاهش کردم و گفتم:«اقای جک...من..من نمی خوام خواننده بشم..یعنی نمی تونم...اگر می خواستمو و می تونستم با وجود مخالفت های شدید خانواده ام نمی تونم اما....

خیره نگام می کرد که ببینه چی می خوام بگم...گفت:«چی؟؟؟؟»

_اما ...می خوام یک اهنگ بخونم...واسه کسی...کسی که حرفامو بهش بزنم...اونم به کمک شما....

با حالتی خاصی...با اون چشمای عسلیش زل زد به من...لبامو تر کردم ومنتظر به نگاهش خیره موندم...کمی عقب رفت و نفس عمیقی کشیدو گفت:«توی کره؟؟؟»

_بله...می خوام به کره ای هم بخونم...اما نه اهنگی دارم...نه برنامه ای...با حرفی که الان شما زدین به فکرش افتادم....و الانم خودم اصلا نمی دونم باید چی کار کنم!؟

_راستیاش اگر می خواستی با من همکاری کنی هزینه ها با من و علاوه بر اون تو هم حق و حقوق ویژه ی خودت رو می گرفتی ولی الان...می دونی هزینه های بالایی داره؟!؟

_بله ...

_از پیشش بر می یای؟؟؟

_نزدیک چه قدره؟؟؟کلیپ نمی خوامو فقط اهنگ...که بخونمش همین...

_خب همونم نزدیک ۱۷۰۰دلار می شه...

_اووووم نزدیک ۵ میلیون تومان....

همینم زیاد بودبرای من خیلیم بود....اما به هرحال می تونستم یعنی باید می تونستم....

_خب شما تلفن موبایلتو بده من...باید اول بری یک اهنگ انتخاب کنی و از یک اهنگ سازی بخری...بعدشم کار می کنی و می ری برای ضبط...

_ممنون مرسی

شماره ی تلفنمو گرفت و منم شمارهی همراه و محل کارشو گرفتم و قول دادم که شماره هارو به کسی ندم....

از کلبه رفتم بیرون...کنار ساحل قدم می زدمو فکر می کردم که چه شکلی ۵ میلیون تومان جور کنم...انقدر تو فکر بودم که متوجه نشدم سانی داره صدام می کنه....

بالاخره با صدای بلندش به خودم اومدم و گفتم:«بله؟؟؟»

_حلقم پاره شد تو هیروت سیر می کنی؟؟؟

من خندیدمو و گفتم: «چیه؟؟؟»

__ بیا تو کلبه کارت دارم؟؟؟

من دویدم طرفش... سانی رفت داخل کلبه... سونی هم نشسته بود و نگامون می کرد... سانی خندید و گفت: «چی شد؟؟؟»

به قیافه هاشون که شکل علامت سوال شده بود نگاه کردم و گفتم: «هیچی بابا... اومد گفت بیا با هم همکاری کنیم...»

سانی جیغی از روی خوشحالی کشید و گفت: «خب؟؟؟»

__ مرض چرا جیغ می کشی؟؟؟؟ خب منم جواب رد دادم...

سانی که انگار وا رفته بود عصبانی گفت: «چی؟؟؟ دیوونه می دونی چی کار کردی؟؟؟ وای...»

__ سانی تو که می دونی من نمی تونم...

سانی کنار سونی نشست و گفت: «حیف»

__ حالا... بهش گفتم که نمی تونم با شما همکاری کنم اما می خوام یک اهنگ بخونم... مخصوص یک نفر...

سونی گفت: «واسه اریا؟؟؟»

__ اوهوم... حالا گفته باید ۱۷۰۰ دلار بدی... از فردا می رم کلاس خصوصی می دارم...

__ یعنی چی؟؟؟ خودم می دم...

__ نه دیگه سونی توام داری شورشو در میاری... یعنی چی هی خرج منو و می دی...

__ تو ام مثل خواهرم...

__ مثل خواهرت...

__ خود خواهرم...

__ سونی من واقعا نمی تونم این پول رو از تو بگیرم....

__ اما... تا بخوای ۱۷۰۰ دلار جمع کنی اونم با این گرونی... یک سال طول می کشه... تو این پول رو از من بگیر... منم قول می دم تا قرون اخرشو ازت بگیرم... خوبه؟؟؟

__ سونی بگیریا... نگیرم ازت بعد بگی نمی گیرم... کار می کنم پولتو می دم...

__ باشه...

__ خیلی خب... واقعا ممنون یعنی نمی دونم جواب محبتای بزرگ جقتون رو چه شکلی باید بدم...

نشستم کنارشون و باهم شام خوردیم... و بعدشم ازشون خدافظی کردم و خودمو انداختم رو تختو و با خیال راحت گرفتم خوابیدم....

ووی...هی از این ور تخت به اون طرف تخت خودم پرت می کردم...دستشویی داشتم شدید اما اصلا حالشو ندارم پاشم برم بیرون...چشمام از شدت خواب تار می دید...

هر چی تحمل کردم...نه نمی شه...

با حالت خواب الودگی شدید یک چیزی انداختم رومو و پیلی پیلی رفتم سمت دستشویی...

شن ها توی دمیایم می رفت و من گه گاه از شدت خواب پاهام کج می شدو نزدیک بود پهن زمین شم...

شب بود و یک صدای شبیه جیرجیرک فضای اون جا رو پر کرده بود....

بالاخره کشون کشون خودمو رسوندم به دستشویی...دستم گذاشتم روی در اصلی دستشویی و با دید تارم اطرافو نگاه کردم...چشمام خمار بود...از زور خسته گی اصلا نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم...رفتم دم در یکی از دستشویی و درو باز کردم....

که صدای داد اریا گوشمو کر کرد...اریا نشسته بود و من کامل درو باز کردم...همزمان با فریاد اون منم یک جیغ بلند کشیدم جلوی چشمامو بستم....

اریا درو با قدرت بست و سریع از دستشویی اومد بیرون....

ای وای چه گندی زدم...با شرم صورتمو و پایین گرفتم و حرکتی نمی کردم...اریا روبه روم مکثی کرد و از دستشویی رفت بیرون....

انقدر شوکه شدم که دیگه دستشویم رفت!!!

وای خدا چه گندی زدم...از یه طرفم قیافه ی خواب الود اریا اونم توی اون وضع!!!!جلوی چشم باعث شد خنده ام بگیره...با اینکه دیگه دستشویی نداشتم رفتمو دستم و شستم و با قیافه ی خجالتی و لبخندی که روی لبام بود به سمت کلبه ی خودم رفتم....!!!!

سینی چایی که توش سه تا فنجون چای خوش عطر ریخته بودم رو جلوی سونی و سانی گرفتم...هردوشون همراه با قند برداشتن و تشکر کردن...سینی رو گذاشتم و خودم یکی از فنجون چایی که باقی مونده بود برداشتمو مشغول حرف زدن با سونی شدم...تیپ هر دوشون جذاب و فوق العاده بود...سونی موهاشو رنگشو روشن تر کرده بود...یک لباس قهوه ای ساده پوشیده بود و روش یک کت قهوه ای روشن تر که مدل خاص و جالبی داشت...یک دستمال گردنم گردنش بود...با شلوار جین اسپرت...یک عینکم زده بود که خیلی بهش می یومد...

سانی هم یک جوراب شلواری مشکی پوشیده بود همراه یک دامن کوتاه مشکی...با یک لباس سفید مشکی و روش یک کت کوتاه چرم...

موهاشم باز دورش پخش کرده بود...سونی نگاهی به ورقه هایی که دستش بود کرد و گفت: «خب تو و مجید چند بار همو دیدین؟؟؟»

_ما تا حالا همو ندیدیم...

_چی؟؟؟یعنی چی؟؟؟

نگاهی به قیافه های درهمشون کردم و گفتم: «خب مجید مال تبریز بود...»

یعنی این فردی که می گی مال یک شهر دیگه بوده؟؟؟ شما همو تاحالا هم ندیده بودین...؟؟؟

نه...

سونی خنده ای کرد که توی خنده اش موج تمسخر پیدا بود... من خودمو جمع و جور کردم و گفتم: «می دونم احمقانه است!!!»

سونی عینکشو روی چشمش جابه جا کرد و گفت: «خیلی مسخره است... به هر حال همین کارمون رو راحت تر می کنه...!!!»

واقعا چه شکلی؟؟؟

سونی از جاش پاشد رو به سانی و گفت: «تو پیش سارا بمون... من می رمو و میام...»

من پاشدمو و گفتم: «چایتو نخوردی...»

ممنون... فعلا اینا واجب تره...

منم لبخندی از سر اسودگی تقدیمش کردم... اونم کتشو روی شونه اش صاف کرد و با یک خدافظی از خونه رفت بیرون... سانی نشست کنارمو و گفت: «هان راستی سونی یادش رفت بهت بگه...»

چی؟؟؟

فردا می ریم دکتر بعدشم می ریم پزشک قانونی تا بنویسه که تو هیچ اتفاقی برات نیوفتاده...

وووی نه... اما خب مجبورم دیگه... اه نگاه چی کار می کنن... ادم رو مجبور به چه کارایی که نمی کنن....

اره واقعا... داشتی زندگیتو می کردیا...

معلوم نیست اون دوتا عوضی کیا هستن که اینطوری زندگی منو ریختن به هم... به قول این مامان بزرگا الهی خیر نبینن....

سانی خندید و گفت: «پدرشون رو در میاریم... تو خودتم نخوای این سونی پدر که نه جد جد پدرشون رو در میاره... از اون روز که تو غرق شدیا اون شب اخر که پیش داداشم گریه کردی... شیش داغون بود... می خواست هرچه زود تر این مسافرت تموم شه و بیاد یه کاری برات بکنه...»

|||| راستی سانی این خواننده هالیوودیه بودا... یک ساعت پیش زنگ زد قرار گذاشت بریم محل کارش قرار داد ببندیم...

چه قرار دادی؟؟؟

قرار داد که نه... یک جورایی مثل رسید می مونه واسه من... که وقتی ۱۷۰۰ دلار رو دادم اونم در عوض باید برام کاراشو بکنه... خودم خواستم می بینی یک دفعه پول رو می گیره در می ره... والا

اره کار خوبی کردی... حالا کی؟؟؟

فردا... تو ام باهام میای؟؟؟

_اره از خدامم هست...میام تنها نباشی...

خم شدمو گونه ی سانی رو بوسیدم...نشستم روی مبلا...

نمی دونستم چه شکلی بحث رو باز کنم که اون ۵ میلیون رو بگیرم...چی می گفتم از یک طرف خجالت می کشیدم از یه طرفم خودشون یادشون رفته بود...چی بگم...لبخندی زدمو و گفتم: «به نظرت ۱۷۰۰ دلار زیاد نیست!!!!»

۱۷۰۰ دلار رو خیلی محکم و کش دار گفتم...

سونی همون طور که فنجون خالی جای رو توی سینی می داشت گفت: «ااا نمی دونم والا اخه من توی این زمینه قیمتا دستم نیست ولی من خودم ۵۰۰۰ دلارم می خواست می دادم...»

_اهان...البته اونو که داداشت می داد...

_اره دیگه پس کی...

_چه داداش خوبی داری...

و لبخندی زورکی زدم...سانی خندید و گفت: «اره خیلی...اگر داداشم نبود خودم می گرفتمش...»

خندیدم...ای بابا بفهم دیگه...هر چی می گم انگار نه انگار!!!!

_حالا فردا هم باید پولشو بدمو و دیگه کارمو شروع کنم....

_ایول سارا....اریا تصورشم نمی کنه...

_اره دیگه فردا که پولو دادم شروع می کنم...

_هر چه زود ترم بهتر...نه؟؟؟

ای خدا دلم می خواد سرمو بکوبم تو دیوار....د چرا نمی گیری من چی می گم....

سانی کنترل رو برداشت و گفت: «اهان راستی یادته باشه امروز داداشم پولو بهت بده...»

بلند شدمو و لپ سانی رو یک ماچ اب دار کردم و به فارسی گفتم: «اخی بالاخره گرفتی جونته به لبته رسید دختر چه قدر تو ای کیوت کم شده...»

سانی که با تعجب داشت نگام می کرد گفت: «چی چی واسه خودت بلغور می کنی؟؟؟»

_دارم از تو و اون داداش گلت تعریف می کنم....

چه تعریفیم می کنم!!!!

سانی نیشش تا ته باز شد...منم خندیدم و گفتم: «فیلم ایرانی حال داری ببینیم؟؟؟»

_من که هیچی نمی فهمم

_پس امریکایی ببینیم...

_باشه....

یک فیلم امریکایی توپ و مشهور گذاشتیمو و نشستیم پاش....

جک ورق روشو امضا کرد و بعد از اون من با خودکاری که بهم داد امضاش کردم...با لبخند گرفت جلوم...نگاهی به برگه انداختمو و همه چی شو چک کردم...

وقتی از درست بودن رسید و قرار داد مطمئن شدم لبخندی زدمو و گفتم: «حالا باید چی کار کنیم؟؟؟»

_الان میریم پیش یک اهنگ ساز و با اون صحبت می کنی وقتی اهنگ مورد نظرت درست شد چون کار اولتم هست می ری تمرین که من خود بهت آموزش می دم میریم برای ضبط....

_الان می ریم؟؟؟

_وایسا من یک زنگ بزنم اگر اون تونست بیاد اینجا که هیچی اگر نتونست خودمون می ریم...اهنگ سازی که انتخاب کردم یکی از بهترین هاست...دو الی سه تا از اهنگ های پر طرفدار پرنده ی آتش هم همین اقا نوشته...

_واقعا؟؟؟

_اره...واسه همین نزدیک ۸۰۰ دلار برای همین اهنگت رفت...

_خیلی زیاده...

_اما اهنگاش تکه...فوق العاده است!!!!

جک پاشد و با گوشیش زنگ زد و تند و تند حرف می زد که مطمئنم همون اهنگ سازه است...اینا از حرفایی که رد و بدل می کرد هم می شد فهمید...

بعد از اینکه خوب حرفاشو زد نشست روی صندلی و گفت: «الان میاد...»

من و سانی کنار هم روی صندلی ها نشستیمو و کیفامون رو روی پاهامون گذاشتیم...

جک نگاهی به صفحه ی مانیتور روبه روش کردو و گفت: «چه سبک اهنگی می خوای؟؟؟می خوای چه جوری باشه؟؟؟»

_خب یک اهنگ اروم...که توش ابراز عشق باشه...یک اهنگ قشنگ نه خیلی احساساتی که اشکت در بیاد نه تند ...

_می فهمم چی می گی!!!!

چند دقیقه همین طور نشسته بودیم که یک مرد سیاه پوست با کت و شلوار مشکی براق اومد تو....سرتاپاش مشکی بود...سیاه پوستم بود دیگه چه شود!!!!

مرد اومد با جک دست داد و سلام کرد و درست روبه روی ما روی صندلی ها نشست...

جک روشو کرد به من و گفت: «ایشون هزینه رو پرداخت کردن...»

سیاه پوست کیفشو درآورد و یک تبلت از توش کشید بیرون...

از من سوال می کرد که می خوام سبکش چه جوری باشه و از این سوالات من هرچی می گفتم وارد تبلتش می کرد...

بعد از اون نگاهی کرد به من و لبخند زد و گفت: «خب ۳ روز دیگه آماده است...!!!»

چه قدر زود؟؟؟

ما یک تیمیم....سریع به بهترین شکل برات درست می کنیم...

این خیلی خوبه ممنون...

منو و سانی از روی صندلی ها بلند شدیمو و قرار شد تماس از اونا باشه...

از در شرکت رفتیم بیرون کمی توی پیاده رو راه رفتیم و رسیدیم به میدونی که پر از خط اتوبوس و تاکسی بود...

سانی گفت: «با اتوبوس دیر می رسیم...زود باش ماشین بگیریم بریم...»

اووه کلاس اولم با استاد فرشادیه...

سریع یک ماشین گرفتیمو و رفتیم سمت دانشگاه...کلاس هم شروع شده بود...منو و سانی وارد کلاس شدیمو و سر جامون نشستیم...از کنار چشم به اریا نگاه می کردم...

موهایش رو خیلی قشنگ حالت داده بود و کمی از جلوش کج تو صورتش ریخته شده بود...

یک شلوار کتون صورتی پوشیده بود با یک پیراهن مشکی...یکم جلف بود ولی نمی دونم چرا انقدر بهش اومده بود....

این خواننده ها اجق و جق می پوشن دیگه...رو به روم نگاه کردم...استاد نگاهی کوچیک و گذرا بهم انداخت و سریع نگاهشو انداخت طرف سانی...شروع کرد به درس دادن و من برای اولین بار کامل حواسمو دادم به درس...

بعد از اتمام کلاس همراه سانی رفتم خنثون...اواسط کلاس سونی به هردومون اس داده بود بعد کلاس سریع بریم خنثون....

ماهیم بدون معطلی رفتیم طرف خنثون....

سونی یک پرونده ی قرمز رنگ گذاشت جلوم...نگاش کردم و گفتم: «این چیه؟؟؟»

مدرک واسه اثبات...

چند دقیقه زل زدم به چشمات...توی چشمات از خوشحالی برق می زد...چند ثانیه به پرونده نگاه کردم و سریع بازش کردم...یک عالم ورق...نگاهی گذرا بهش انداختمو و گفتم: «چی هست؟؟؟»

تمام تمام پرواز ها،قطار و اتوبوس که توی اون زمان از تبریز به تهران و از تهران به تبریز رفته که توی هیچ کدومش نه تو هستی نه مجید...یک لیست بزرگ از مسافرینی که با ماشین از این دو مقصد یعنی تبریز

به تهران و تهران به تبریز داشتن که بازم هیچ کدوم نیست.... علاوه بر اون زمان از شش ماه قبلش و شش ماه بعدش هم هست که نشون می ده شما اصلا همو ندیدین چه برسه بخواین... علاوه بر اون شماره ی موبایلی که مال تو بوده رو دادم مخابرات ایران و تماس شماره هایی که باهاشون در تماس بودی یا باهات بودن رو از زمانی که موبایل خریدی تا الان که خطط یه چیز دیگه است لیست شده که نشون می ده تو با کسی دیگه ای رابطه نداشتی...

من که از زور خوشحالی کنترلم رو از دست دادم پریدم بغل سونی و گفتم: «سونی مرسی ..مرسی داداشی مرسی»

سونی که از خنده قش کرده بود گفت: «فقط یک چیز می مونه!!!»

خودمو ازش جدا کردم و با تعجب زل زدم به چشماشو گفتم: «چی؟؟؟»

_پزشک قانونی

نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم: «باشه کی؟؟؟»

_همین الان...

_همین الان؟؟؟؟من امادگیشو ندارم....

_ااووو مگه می خوام چی کار کنی...موشک که نمی خوام هوا کنی...

_سونی؟؟؟

خندید و گفت: «پاشو پاشو باید بریم...»

بالاخره از این پزشک قانونی در اومدیم...سونی یک دسته ورق دستش بود کرد تو همون پرونده و خندید و گفت: «خب پرونده تکمیل شد...اینم نشون می ده سارا خانوم پاکه پاکه...»

_سونی مگه من مواد ترک کردم که اینطوری می گی...

سونی خندید و گفت: «شیطون بیا بریم...»

_حالا کی باید نشونش بدیم...

_الان که نمی شه به موقعش...

_سوونی؟؟؟دیره که...

_الان موقعش نیست...اول باید بفهمیم ان دو تا کیا بودن...

_اه یک مشکل حل می شه دو تا دیگه اضافه می شه....

_ای بابا انقدر صبر کردی یکم دیگه روش تو نگران نباش ۲،سوم کارا درست شده....

_اره خدایا شکرت...واقعا سونی اگر تو نبودی من نمی دونم باید چی کار می کردم....

_نه عزیزم وظیفه است...

سانی نگاهی به اطراف کرد و گفت: «پایه این بریم بستنی بخوریم؟؟؟»

سونی با کف دستش موهای سانی رو پریشون کرد و گفت: «تو ام که فقط به فکر این شکمتی....»

سانی برگشت گونه ی داداششو بوس کرد و گفت: «بریم؟؟؟»

_بریم...

هر سه مون رفتیم طرف یک بستنی فروشی و بستنی خوردیم....

توی دفتر اهنگ سازی ایستاده بودم که همون آقای سیاه پوست نزدیک اومد...برگه ای رو دستم داد و گفت: «این اهنگ اهنگ فوق العاده ایه که می تونی بخونی...»

چند لحظه بهش خیره شدم و نگامو انداختم روی برگه و با صدای بلند بدون اینکه بدونم ریتمش چیه خوندم...خیلی ساده خوندم فقط برای اینکه بدونم چیه:

تو سکوت بهت نگاه میکنم

Even if I know I'll pass by you as if I didn't see you

حتی اگه بدونم از کنارت خواهم گذشت وانمود میکنم مثل اینکه ندیمت

I smiled whenever I was around you cause it felt like the time has stopped

هر وقت اطرافت بودم لبخند میزدم چون احساس میکردم انگار زمان توقف کرده

I look at you silently

تو سکوت بهت نگاه میکنم

I had something to tell you

من یه چیزایی داشتم که بهت بگم

But whenever we get closer, I felt as if we were getting further

اما هر جا که بهم نزدیک میشدیم ، احساس میکردم مثل اینه که از هم دورتر شدیم

Only you, I love you

فقط تو ، عاشقتم

I want you, I need you

میخواهمت ، بهت احتیاج دارم

Don't say that I'm still young, I love you

نگو که من هنوز جوونم ، دوستت دارم

I want to hear your voice right now, stay by my side

میخوام صداتو همین حالا بشنوم ، کنارم بمون

There were also sad nights where I cried

شبهای غم انگیز زیادی بود که من گریه کردم

Love came to me and shook my heart

عشق به طرفم اومد و قلبمو عافلگیرکرد

?Can I come closer to you

میتونم بهت نزدیکتر بشم؟

Only you, I love you

فقط تو ، عاشقتم

I want you, I need you

میخوامت ، بهت احتیاج دارم

Don't say that I'm still young, I love you

نگو که من هنوز جوونم ، دوستت دارم

I want to hear your voice right now, stay by my side

میخوام صداتو همین حالا بشنوم ، کنارم بمون

I love you, I want you

دوستت دارم ، میخوامت

Don't say that I'm still young, I love you

نگو که من هنوز جوونم ، دوستت دارم

I love you, I want to hear your voice right now

دوستت دارم ، میخوام صداتو همین حالا بشنوم

I love you, I want you

دوستت دارم ، میخوامت

I need you, I keep crying

بهت احتیاج دارم ، به گریه کردن ادامه میدم

I love you, I wish that you'd say I love you even if it was a lie

عاشقتم ، دلم میخواست که بهم بگی دوستم داری حتی اگه این یه دروغ بود

Stay by my side

کنارم بمون

Goo Ha Ra - I Love You, I Want You, I Need You (City Hunter OST 씨티헌터)
– English & Persian lyrics

نگاهی کردم و گفتم: «این که همش انگلیسیه؟؟؟»

_بله... انگلیسیه... خوب من که کره ای بلد نیستم اما می تونم با یک اهنگ ساز کره ای صحبت کنم که توی
همین ریتم کره ای هم اضافه کنه....

_مرسی پس اینطوری خیلی خوب می شه....

_خب از همینه امروز باید بری پیش آقای جک تا بهت آموزش بده چون کار اولته... بعدشم می ری برای
ضبط....

از روی خوشحالی شدید ورقه رو کمی توی دستم چلوندم و گفتم: «واقعا ممنونم مرسی...!!!!!!»

کمی دلا شدم و بعد از یک خداحافظی پر تب و تاب از دفتر زدم بیرون و سریع پریدم توی اتوبوس....

دوست داشتم هر چه سریع تر کارمو شروع کنم... دلم نمی خواست رفت بدم... هم هول و هیجان داشتم هم کمی
استرس....

گوشی تلفنمو و در اوردم و سریع شماره ی جک رو گرفتم:

_بله...

_سلام؟! سارا هستم... من اهنگم رو گرفتم می تونم الان پیام پیش شما....

_اووو اتفاقا من الان با اهنگ سازت حرف زدم... اره می تونی بیای مشکلی نداره...

_ممنون من ۲۰ دقیقه ی دیگه اونجام...

منتظرم...

گوشی رو که قطع کرد منم گوشیمو انداختم توی کیفمو و با یک ذوق و علاقه ی شدید رفتم طرف دفتر کار
آقای جک!!!!

درو باز کردم و اروم وارد شدم.... جک مثل یک ستاره ی مشهور روی صندلیش چرخ می زد و روش
گرفت طرف در و گفت: «اوووو سارا می تونی بیای داخل...»

من لبخندی زدم و وارد شدم... سلام کوچولویی کردم و روی صندلی ها نشستم... برگه ی اهنگ رو که توی دستم تا شده بود باز کرد... دوباره نگاهی سریع و گذرا بهش انداختم... معنی قشنگ داشت امید وارم بتونم با تمام وجود براش بخونم....

سرمو بالا گرفتم و اهنگ رو روی میزش گذاشتم... جک خندید و گفت: «متن رو دارم... اهنگش هم گوش دادم اهنگ بی کلامشو... اهنگ ساز با پیانو زده ...»

_منم همینه...

_بیش تر از یک پیانو ولی ریتمش همینه....

رفت طرف کامپیوترش و اهنگ رو پلی کرد... یک ریتم اروم و در عین حال پر از حس... فوق العاده بود... دقیق همون چیزی که من می خوام... با لذت اهنگ رو گوش دادم....

اهنگ که تموم شد خندیدم و گفتم: «فوق العاده است..»

خوشت اومده؟!

_او هووم ... خیلی...

پاشد و روبه روم نشست... برگه رو دستم گرفت و گفت: «مثل اینکه می خواستی کره ای بخونه...»

_بله...

_خب حالا ما انگلیسی و ریتمشو تمرین می کنیم... متنی که می خوای به زودی آماده می شه....

بلند شد نشست پشت میزش و گفت: «اهنگ رو که پلی کردم با ریتم اهنگ سعی کن بخونی ... بعد مشکلات و کلا تکنیکاو همه چی رو روی اهنگ بهت نشون می دم....»

_باشه....

اهنگ شروع شد و حرکت دست جک شروع کردم بخوندن...

تو سکوت بهت نگاه میکنم

Even if I know I'll pass by you as if I didn't see you

حتی اگه بدونم از کنارت خواهم گذشت وانمود میکنم مثل اینکه ندیمت

با حرکت های جک من صدام رو بالا و پایین می بردم....

جک گفت: «استپ... اینجا خزشو باید کمی بکشی و حس رو بیش تر کنی... از اول....»

من دوباره خوندم و همون کاری که گفت رو کردم....

ادامه اش رو خوندم و هر چه که می گفت انجام می دادم....

نزدیک ۵ بار از اول این کارو کردم و هر لحظه که می گذشت من قشنگ تر می خوندم....

بالاخره هم نزدیک غروب قرار شد وقتی اهنگ کره ایش آماده شد برم و تمرین کنم...اونم با یک مربی کره ای که سانی رو دنبال می کردم...

از دفتر زدم بیرون...این دقیقا همخون چیزی بود که می خواستم...پر از حس و هیجان...اهنگش ادم رو به بهترین شکل جذب می کرد و من مشتاق بودم هر چه سریع تر برم و تمرین کنم...موزیک بی کلامشو از جک گرفته بودم و تا ساعت یک نصفه شب مشغول تمرین بودم....

خمیازه ای کشیدمو و از لای پتو موبایلمو برداشتمو و قطعش کردم...واسه بار دهم که زنگ زد عصبی از زیر پتو بیرون اومدم و با خودم غر غر می کردم....

گیج و مات رفتم طرف دستشویی...شیر اب یخ رو باز کردم و پاشیدم تو صورتم...چشمام که یکدفعه باز شد...دستامو و مشت کردم و به خودم لرزیدمو و گفتم:«وووی چه سرده...»

حوله رو برداشتمو و صورت پف کرده ام رو خشک کردم و رفتم تو هال...

با یک حرکت رخت خوابارو بلند کردم و همون طوری پرت کردم گوشه سالن....

پریدم دم یخچالوودستی روی شکمم که قار و قور می کرد کشیدم و گفتم:«الهی بمیرم انقدر گشسته الان برات یک صبحونه مشتی آماده می کنم....ماچ...»

در یخچال رو باز کردم و یک لیوان شیر کاکاکیو برام خودم ریختم...

یک نون تستم برداشتمو و روش کره و شکلات صبحانه ریختمو و خوردم....

انقدر خوردمو و سیر شدم که دیگه این شکمم اروم گرفته بود...

لباسامو تند تند پوشیدم....کتاب و جزوه هامو پرت کردم تو کیفمو و رفتم دم در...

تند تند بندای کفشمو بستم و خودمو و شوت کردم توی اسانسور....

با رسیدن اسانسور به طبقه ی همکف رفتم توی حیاط و درو باز کردم...

برگه ی اهنگم توی دستام بود و بدون توجه به اطرافم سرمو کرده بودم تو برگه و توی دلم می خوندم...

توی حال و هوای خودم بودم که رسیدم به ایستگاه اتوبوس و سریع خودمو رسوندم دانشگاه...سریع وارد کلاس شدم بیش تر بچه ها اومده بودن...سانی پرید کنارمو و گفتم:«چه خبر خانوم خانوما...»

_خبر خوش....

_چی؟؟؟

برگه رو دادم دستش و گفتم:«اهنگم درست شد ...»

سانی جیغ کوچولی کشیدو و گفتم:«ایول....»

خندیدم و گفتم:«قربونت...فقط یک مشکل!?!»

_چی؟؟؟

_من می خوام متن کره ای هم توش باشه...ولی این تمام انگلیسیه..گفتن زود آماده اش می کنن که به شما احتیاج دارم...باید توی کره ایش کمک کنی....

ای به چشم!!!!

لپشو گرفتم و یک دور پیچوندم...سانی جیغ کشیدو و گفت:«ول کن دیوونه کندیش....»

لپشو ول کردم و دلا شدم لپشو یک بوس ماچ دار کردم ...داشتم نگاش می کردم که یکی از پسرای کلاس سوتی کشیدو و گفت:«او او او اولالا....»

همه ی بچه داشتن نگامون می کردن...چند ثانیه سکوت بود که همه هراه خودم و سانی زدیم زیر خنده...حتی اریا هم که اصلا حواسم بهش نبود داشت می خندید...

من و سانی نشستیم کنار هم و لای جزوه هامون رو باز کردیمو و درس های گذشته رو برای امتحان پایان ترم یک مرور کردیم....

استاد وارد کلاس شد و خیلی جدی شروع کرد به درس دادن....

کلاس که تموم شد...موبایلمو در اوردمو شماره ی جک رو گرفتم....

_الو....

_سلام سارا هستم...

_سلام...

_می خواستم ببینم اهنگم کی درست می شه؟!

_یک ساعت دیگه....

_واقعا؟؟؟؟

_اره...کار مشکلی نیست...

_پس من همراه دوستم که کره ای میام که بتونه کمک کنه...

_اوکی منتظرتم...

گوشی رو قطع کردم و گفتم:«سانی اهنگ یک ساعت دیگه درست میشه...»

_ایول...

_به سونی بزنگ بگو خودمون از اون ور می ریم....

منو و سانی با یک خدافظی بلند از بچه ها از کلاس رفتیم بیرون و سانی زنگ زد به سونی....

_الو سونی...

....._

_می گما اهنک سارا درست شده منو و سارا باهم می ریم اونجا تو نیا....

....._

_خب گفتم که خودمون می خوایم بریم....

....._

_سونی؟؟؟؟

....._

_مرض خودمون می خوایم بریم....

....._

_اه اصلا با خود سارا حرف بزن....

_گوشی رو گرفتمو و گفتم:«الو؟؟؟»

_سارا...من میام دنبالتون و می دارمتون...

_خب سونی ما خودمون می تونیم بریم....

_ببین سارا فکر کنم بدونی دلیل این کارا واسه چیه؟!

_اخه مزاحم...

_این چه حرفیه...من الان می یام دانشگاه...

_ممنون...

_خواهش می کنم...خدافظ...

_خدافظ...

_گوشی رو قطع کردم و گفتم:«بیا بریم تو محوطه تا سونی بیاد...چته سانی چرا عصاب مصاب تعطیل؟!»

_ای بابا هرچی می گم خودمون می ریم می گه می یام....خودمون میریم میام...خودمون...

_حرفشو قطع کردم و گفتم:«ااا....خب سونی توی این وضعیت خیلی مواظبه...»

_سانی شونه هاشو داد بالا و رفت سمت خروجی...منم خندیدمو و رفتم پیشش...

_توی محوطه نشستیم و با هم یک قهوه خوردیم...داشتیم حرف می زدیم که صدای بوق ماشین سونی مارا از بحث عمیق و فلسفیمون کشید بیرون....

_سریع سوار ماشین شدیم...سونی زد رو شونه ی سانی و گفت:«قهری؟؟؟»

_نه...

_پس چرا سلام نمی کنی....

_اخره عصابمو و خورد می کنی...

سونی گونه اش رو بوس کرد و گفت: «اشتی؟؟؟»

_ای بابا قهر نیستیم که...

من توی اینه به سونی نگاه می کردم...برگشت و گفت: «سلام سارا خانوم....»

دلا شد زیر صندلی ماشین و یک دسته گل گرفت جلوم....

خندیدم و ازش گرفتم و گفتم: «این برای چیه؟؟؟»

_اهنگت...

_ای بابا سونی چرا منو و شرمنده ی خودت می کنی...

سونی خندید و برگشت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ...

من ادرس رو می گفتم و اون سریع از خیابونا رد می شد و منو و سانی رو مقابل دفتر گذاشت...وقتی منو سانی وارد دفتر شدیم اونم رفت....

سونی واقعا مثل داداش نداشتم...خیلی مهربون و واقعا دیدش مثل داداش...و مثل یک داداش دلسوزی می کنه تا منو و به اریا برگردونه....

وارد دفتر شدیم و منو سانی یک راست رفتیم طرف اتاق آقای جک...بعد از در زدن وارد اتاق شدیم و به گرمی با جک سلام کردم...

جک برگه ی جدید رو داد دستم...کره ای بود ولی به انگلیسی نوشته بود....

سانی یک بار برام خوند و من با تمرین تونستم به راحتی یاد بگیرم و با کمک جک و سانی تمرینامو و به خوبی و با موفقیت امیز شروع کردم...

توی یک اتاقت ایستاده بودمو و یک بلندکوی مخصوص جلوم بود...هدفون رو گذاشتم دم گوشم...چند تا اتاقک دیگه هم کنار اتاقک من بود که توی هر کدومش ساز مخصوصی قرار داشت...که صدا ها رو تنظیم و میکس می کردن و به اتاق اصلی که تنظیم کننده و مسیول اصلی فرستاده می شد که اونا صدا رو درست می کردن...

با شمارش و حرکت دست جک ساز ها مشغول نوازیدن شدن و با حرکت دست جک من شروع کردم به خوندن....

بعد از این همه تمرین و یاد گرفتن تکنیکا می تونستم مثل یک خواننده ی حرفه ای اهنگ رو با تمام حس بخونم....

چشمامو بستمو و با تمام حس برای اریا خوندم...!!!!!!:

تو سکوت بهت نگاه میکنم

Even if I know I'll pass by you as if I didn't see you

حتی اگه بدونم از کنارت خواهم گذشت و انمود میکنم مثل اینکه ندیمت

I smiled whenever I was around you cause it felt like the time has stopped

هر وقت اطرافت بودم لبخند میزدم چون احساس میکردم انگار زمان توقف کرده

I look at you silently

تو سکوت بهت نگاه میکنم

I had something to tell you

من یه چیزایی داشتم که بهت بگم

But whenever we get closer, I felt as if we were getting further

اما هر جا که بهم نزدیک میشدیم ، احساس میکردم مثل اینه که از هم دورتر شدیم

Only you, I love you

فقط تو ، عاشقتم

I want you, I need you

میخوام ، بهت احتیاج دارم

Don't say that I'm still young, I love you

نگو که من هنوز جوونم ، دوستت دارم

I want to hear your voice right now, stay by my side

میخوام صداتو همین حالا بشنوم ، کنارم بمون

There were also sad nights where I cried

شبهای غم انگیز زیادی بود که من گریه کردم

Love came to me and shook my heart

عشق به طرفم اومد و قلبمو عافلگیرکرد

?Can I come closer to you

میتونم بهت نزدیکتر بشم؟

Only you, I love you

فقط تو ، عاشقتم

I want you, I need you

میخواهم ، بهت احتیاج دارم

Don't say that I'm still young, I love you

نگو که من هنوز جوونم ، دوستت دارم

I want to hear your voice right now, stay by my side

میخواهم صداتو همین حالا بشنوم ، کنارم بمون

I love you, I want you

دوستت دارم ، میخواهم

Don't say that I'm still young, I love you

نگو که من هنوز جوونم ، دوستت دارم

I love you, I want to hear your voice right now

دوستت دارم ، میخواهم صداتو همین حالا بشنوم

I love you, I want you

دوستت دارم ، میخواهم

I need you, I keep crying

بهت احتیاج دارم ، به گریه کردن ادامه میدم

I love you, I wish that you'd say I love you even if it was a lie

عاشقتم ، دلم میخواست که بهم بگی دوستم داری حتی اگه این یه دروغ بود

Stay by my side

کنارم بمون

جلوی ویتترین های شیرینی فروشی ایستاده بودم و با ذوق و علاقه شیرینی های خامه ای بزرگ و خوشگل و رنگارنگ رو انتخاب می کردم....

اهنگم یک هفته ای بود که حاضر شده بود و امروز برای اولین بار پخش شد و مطمئنم اریا دیده و از قلب و حس من خبر دار شده....

۳ تا جعبه ی بزرگ کیک رو حساب کردم و کشون کشون بردم طرف ایستگاه....

از اتوبوس به سختی پیاده شدم و خودمو شوت کردم تو دانشگاه...هرکی منو می دید نزدیکم می شد و بهم تبریک می گفت و از کار اولم حسابی تعریف می کرد منم شیرینی ها رو بهشون تعارف می کردم....جعبه ی اول که تو همون محوطه ی حیاط تموم شد....

سریع وارد کلاس شدم...نه سانی اومده بود نه سونی....

همه ی بچه ها با ذوق و خوشحالی روم هجوم آوردن و من جعبه رو باز کردم و با خوشحالی بهشون شیرینی تعارف می کردم...داشتم با بچه ها خوش و بش می کردم که اریا واردکلاس شد...

همه برگشتن و من زل زدم توی چشماش....

اون چشمایی که ارزو دارم دوباره به من نگاه کنه...

اون چشمایی که منتظر برگشتشون هستم...

سرجام خشک شده بود....

اریا بعد از چند ثانیه راشو کشید و رفت طرف صندلی مورد نظرش...

دوباره سر و صدای بچه ها بلند شد منم به اونا نگاه می کردم ولی کاملاً حواسم به اریا بود...

یعنی اهنگ رو گوش داده؟؟؟

چی توی سرش می گذره؟؟؟

داشتم با خودم فکر می کردم که صدای پر از استرس و ناراحتی سونی منو میخ کوبم کرد...

جعبه ی خالی کنارم رو گذاشتم و اون جعبه رو باز کردم و دویدم طرف....

سانی و سونی با قیافه های در هم و پریشون زل زدن بهم...

من به چشماشون نگاه کردم و گفتم: «چیزی شده؟؟؟»

سونی نگاشو گرفت به دستاش که توی هم می پیچوند و گفت: «اا راستیادش....»

___ چی شد خب به منم بگین...تورو خدا بگین تا منو به کشتن ندادین...

سانی نگاه پر از غمشو به چشمای من دوخت...چند دقیقه نگاش داد به سونی و دوباره به من نگاه کرد...

دستم و گرفت و هر دو شون منو بردن توی راه رو...

من دستمو از توی دستش کشیدم بیرون...

دو دستی جعبه ی شیرینی رو چسبیده بودم و با هول و اضطراب فشارش می دادم...

گفتم: «د تورو جون هر کی رو دوست دارین بگین...چرا این طوری نگام می کنین؟؟؟چی شده؟؟؟»

سونی چشمای غرق اشکشو به من دوخت و نگاهی به من کرد و دستشو کرد توی جیب کتشو و یک کارت صورتی شبیه کارت عروسی گرفت جلوم...

با ترس زل زدم بهش و گفتم: «این چیه؟؟؟»

_برام سخته بگم کاشکی می تونستی به کره ای بخونی...

من که تو چشمام اشک جمع شده بود با استرس زل زدم به کارت دعوت و گفتم: «تو رو خدا بگو...»

سونی نفس عمیق و سنگینی کشد و گفت: «جشن نامزدی اریا!!!!»

زمان برام وایساد...جشن...نامزدی...اریا؟؟؟

زمان برام حرکت نمی کرد...تمام اشک ها توی چشمام هجوم آورد و من ناخود آگاه دستام ول شد و جعبه ی شیرینی افتاد روی زمین و اشکام صورتمو و شست...

نگاهی به سونی کردم...توی چشماش نگاه کردم....

سونی دستشو و گذاشت سر شونه هام....

لبمو و جویدمو و گفتم: «دیدی گفتم دیره..دیدی گفتم...لعنتی...دیدی؟؟؟»

سونی منو بغل کرد و منو کشوند طرف خودش...

مشت می کویدم به سینه اش و می گفتم: «دیدی...دیدی دیر شد..دیدی؟؟؟»

و با صدای بلند گریه می کرد و زار می زدم...بیش تر بچه ها دورمون جمع شده بود....

زار می زدم و به سونی مشت می کویدمو و مدام می گفتم: «دیدی نداشتی بهش نشون بدم دیر شد....دیدی رفت....رفت...رفت!!!»

سونی منو و بیش تر به خودش فشار می داد گفت: «سارا...گریه نکن...درست می کنم قول می دم...عزیزم...فدات شم...خواهری گریه نکن...نکن!!!!!!»

هنوزم شک داشتم...توی ماشین به اسمون پر ستاره نگاه می کردم....

داشتیم می رفتیم جشن...جشن اتیش زدن من....

جشن مرگ من....

جشن خود کشی من!!!!

سونی اصرار داشت من برم و مدارک رو بذارم جلوش...

توی کارت دعوت ننوشته بود که با کی؟؟؟و شاید همون دختری باشه که زندگی منو سوزوند و تبدیل به خاکسترش کرد...

بالاخره رسیدیم....یک سالن بزرگ شبیه تالار های عروسی خودمون بیرون شهر اونم توی یک باغ بزرگ!!!!

از ماشین پیاده شدم...یک کفش عروسی ابی با یک پیراهن کوتاه ابی تیره پوشیده بودم...ارایش نسبتا ملیحی داشتم که اونم با هزار التماس از سانی قبول کردم...

پرونده ی کلفتی که تمام مدارکم توش بود رو دو دستی بهش چسبیده بودم....

اروم اروم وارد سالن شدیم....

یک سالن فوق اعاده بزرگ که با نور پردازی نور کم زرد فضا رو رویایی کرده بود....دم در وروی کنارش یک سن خیلی بزرگ بود...

و تا اخر میز های گرد و صندلی های دور تا دورش قرار داشت که زوجهای جوون و خواننده ها و هر فرد مشهوری دورش نشسته بودن و چند تا هم اون وسط با اهنگ ملایمی که پخش می شد تانگو می رقصیدن... من با قیافه ی گرفته و پیکرم همراه سانی و سونی دور یکی از میز ها نشستیم....

اریا نبودش...

با حسرت به افراد حاضر در مجلس نگاه می کردم...به زوج های جوونی که با عشق در کنار هم می رقصیدن و توی اغوش هم گم می شدن!!!!

مجلس همین طور ادامه داشت که سونی از جاش بلند شد...

رفت بالای سن و میکروفون رو برداشت و به همه سلام کرد و در اخر نگاهی به من کرد و گفت: «به افتخار اومدن اریا سارا، خواننده ی جدید ما می یان و یک اهنگ می خونن!!!!»

همه دست زدن و منتظر نشستن تا من برم بالاو..

گیج و منگ رفتم بالا....

سونی میکروفون رو داد دست من...

تمام چراغ ها به جز چراغی که روی سن افتاده بود خاموش شد و اهنگ بی کلام من به وسیله ی سونی که به مسیول پخش اهنگ بود به صدا در اومد....میکروفون رو گرفتم جلوی دهنمو و با تمام احساس خوندم....:

تو سکوت بهت نگاه میکنم

Even if I know I'll pass by you as if I didn't see you

حتی اگه بدونم از کنارت خواهم گذشت وانمود میکنم مثل اینکه ندیمت

I smiled whenever I was around you cause it felt like the time has stopped

هر وقت اطرافت بودم لبخند میزددم چون احساس میکردم انگار زمان توقف کرده

I look at you silently

تو سکوت بهت نگاه میکنم

I had something to tell you

من یه چیزایی داشتم که بهت بگم

But whenever we get closer, I felt as if we were getting further

اما هر جا که بهم نزدیک میشدیم ، احساس میکردم مثل اینه که از هم دورتر شدیم
توی همین لحظه در باز شد و اریا با یک کت و شلوار مشکی همراه یک دختر وارد سالن شد....دختره و
اریا روشن اون ور بود و من نمی تونستم قیافه اشون رو ببینم....
اریا هم که انگار متعجب شده بود برگشت و برای چند لحظه توی چشمای غم گین من زل زد....
ادامه دادم:

Only you, I love you

فقط — تو ، عاشقتم

I want you, I need you

میخوامت ، بهت احتیاج دارم

Don't say that I'm still young, I love you

نگو که من هنوز جوونم ، دوستت دارم

I want to hear your voice right now, stay by my side

میخوام صداتو همین حالا بشنوم ، کنارم بمون

There were also sad nights where I cried

شبهای غم انگیز زیادی بود که من گریه کردم

Love came to me and shook my heart

عشق به طرفم اومد و قلبمو عافلگیرکرد

?Can I come closer to you

میتونم بهت نزدیکتر بشم؟

Only you, I love you

فقط — تو ، عاشقتم

I want you, I need you

میخوامت ، بهت احتیاج دارم

Don't say that I'm still young, I love you

نگو که من هنوز جوونم ، دوستت دارم

I want to hear your voice right now, stay by my side

میخوام صداتو همین حالا بشنوم ، کنارم بمون

I love you, I want you

دوستت دارم ، میخوامت

Don't say that I'm still young, I love you

نگو که من هنوز جوونم ، دوستت دارم

I love you, I want to hear your voice right now

دوستت دارم ، میخوام صداتو همین حالا بشنوم

I love you, I want you

دوستت دارم ، میخوامت

I need you, I keep crying

بهت احتیاج دارم ، به گریه کردن ادامه میدم

I love you, I wish that you'd say I love you even if it was a lie

عاشقتم ، دلم میخواست که بهم بگی دوستم داری حتی اگه این یه دروغ بود

Stay by my side

کنارم بمون

اریا و اون دختره روشن اون ور بود و انتهای سالن داشتن با چند تا صحبت می کردن...

با دست و تشویق افراد توی سالن کمی خم شدم و رفتم پایین...هنوز چراغ ها خاموش بود...توی تاریکی از کنار میز که رد شدم مدارکم برداشتم...سونی گفت: «سارا؟؟؟»

ولی من بدون توجه به حرفش ادامه دادم...درست پشت سر اریا و اون دختره ایستاده بودم....

نفسای سنگین و سختی می کشیدم...

توی چشمم اشک جمع شده بود و لبمو می جویدم تا پایین نریزه....

چراغا روشن شد...اریا که متوجه حضور من شد برگشت و زل زد توی چشمای پر از اشک من...

شونه ی دختره رو گرفتم...

توی این لحظه واسم مثل ده سال طول کشید...می ترسیدم....

دستمو بیش تر فشار دادم و با یک حرکت چرخوندمش و توی چشماش زل زدم....

با تعجب زل زده بود توی چشمام... اب دهنشو قورت داد....

بغض گلوم رو گرفته بود... دستام شل شد... ناخوداگاه اشکام ریخت روی صورتم...

صدام در نمی یومد... به سختی از ته گلوم به سختی توی چشماش نگاه کردم و گفتم: «پا... پار... پارمیس؟؟؟»

هیچی نمی گفت و فقط زل زده بود توی چشمای بارونی من....

مدراک از دستم لیز خورد و افتاد...

دستام شل شل شده بود...

به سختی با تمام وجود قدرت کمی که برام باقی مونده بود رو کردم توی دست راستمو و با قدرت خوابوندم توی صورت پارمیس....

جیغ خفیفی کشید و دستشو گذاشت روی صورتش و از گوشه چشم زل زد به من...

نگاهی به اریا کردم که با تعجب زل زده بود داشت به هردومون نگاه می کرد....

دستمو و گذاشتم جلوی دهنمو و گفتم: «خیلی نامردی... خیلی....»

برگشتمو و با تمام قدرت دویدم... اشکام از چشمام مثل شر شر بارون می ریخت و من جلومو به سختی می دیدم...

همه با تعجب نگاه می کردن... صدای گریه ام کل سالن رو پر کرده بود... از سالن زدم بیرون...

سونی دوید سمتمو و دستمو و گرفت و گفت: «سارا؟؟؟ صبر کن...»

__ولم کن سونی ولم کن... می خوام تنها باشم ولم کن....

دستمو و با شدت از دستش کشیدم بیرون و سر تالار یک تاکسی گرفتمو و خودمو رسوندم به خونه....

هنوزم حق میگردم و این اشکا امون رو بریده بود...

کلید رو از تو کیفم در می یووردم و توی قفل در فرو می کردم... انقدر توی چشمام اشک جمع شده بود که تار تار می دیدمو و نمی تونستم درو باز کنم... همون طور که گریه می کردم و به سختی تلاش می کردم درو باز کنم صدای منو سر جام میخکوب کرد... صدای پسر بزرگی که به فارسی حرف می زد...: «بذار کمکت کنم....»

برگشتم... یک پسر قد بلند که تمام مشکی پوشیده بود جلو اومد... کلاه نقاب دار سرش بود و موهاشو تمام کرده بود توی صورتش...

شب بود و سایه افتاده بود توی صورتش...

من که ترسیده بودم کمی عقب رفتم و خودمو چسبوندم به در....

بی شک این همون پسره است که تعقیم می کرد... با من من گفتم: «چی..چی می خوا...»

هنوز حرفم تموم نشده بود که دست مال سفیدی جلوی دهنم گرفت و من سرم سنگین شد و دیگه هیچی نفهمیدم....

سوزش مچ دستم باعث شد چشمامو به سختی باز کنم....

تار می دیدم... سرم داشت منفجر می شد... چند لحظه ای طول کشید تا موقعیتم رو درک کنم....

یک خرابه که من گوشه اش روی زمین با دست و پاهای بسته شده افتاده بودم....

مردی وارد اتاق شد... نگام کرد... چهره ی ایرانی داشت وقتی به فارسی بلند گفت: «اقا بهوش اومد...»

مطمین شدم ایرانیه... خیره با ترس و اضطراب زل زده بودم بهش و هیچی نمی گفتم....

اینجا کجا بود خدا...

داشتم با ترس به دور و اطرافم نگاه می کرد که همون پسره اومد توی اون خرابه...

جلوم نشست و دو تا زانوهایش گذاشت روی زمین... هنوزم قیافه اش با اون کلاه و موهای کجش مشخص نبود....

با استرس گفتم: «از جونم... چی... می خوای؟؟؟ اینجا... کجاست؟؟؟ تو... تو... کی هستی.... لعنتی؟؟؟»

خنده ای کرد و کلاهشو برداشت... سرشو بالا آورد و زل زد توی چشمام....

لبخندی زد و گفت: «مجیدتو زود یادت رفته...!!!!»

با تعجب زل زدم تو چشماش... استرس تمام وجودم رو پر کرده بود

مجید؟؟؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: «ازم چی می خوای.. د چی می خوای لعنتی کم بدبختم کردی... واسه چی منو آوردی... اینجا؟؟؟»

_ اووو اووو تند نرو... انگار یادت رفته منو و تو چه رابطه ای داریم!؟

_ رابطه؟! دهننتو ببند... منو و تو هیچ رابطه ای نداریم...

از روی زمین بلند شد... همون طور که راه می رفت گفت: «چی اومدم دنبال عشقم تا ببرمش...

_ من عشق تو نیستم لعنتی... می دونی چیه؟؟؟ تو اصلا می دونی عشق چیه؟؟؟ تویی که روح و احساسات از سنگه... سفت... سفت... نامرد... تویی که حتی لحظه ای حس عشق تو وجودت نیست... اقا مجید این عشق نیست این ه*و*س*ه... ه*و*س*ه... تو سر تا پات ه*و*س*ه... تو هیچی جز لذت بردن از دخترای کثیف و اشغال که با حرکات ا*ر*ض*ا*یی خودشون... شما پسرا رو جذب می کنن بلد نیستی... تو لیاقتت دخترایی مثل دوستای اشغال منه که سر تا پاشون ه*و*س*ه... تو که حتی لحظه ای به فکر من نبوده... حرف اونا رو باور

می کردی و با من دعوا... بهشون می گفתי عکس سک***ی برات بفرستن تا انداماشون رو ببینی و حال کنی... من کثیف نیستی اشغال کثیف نیستم برو با همون دوستای نامردم که به دوست چند سالشون نامردی کردن برو... بر. با همون نازنینی که عقده داشت و حسودی می کرد نمی تونست منو و تورو باهم ببینه... اونی که اومد با یک مشت دروغ و قسم دروغ یک مشت تحمت زد به من و توی نامرد حرفای اونو باور کردی... برو با نگین که انقدر کثیف بود به عشق دوستش رحم نکرد با حرکات و رفتاراش ت*ح*ر*ی*کت کرد و تو هم ه*و*س*ت رو بیش تر از من ترجیح دادی... برو که لیاقت دخترایی که تو رو نخوان فقط از روی ه*و*س*ش*ون بهت نزدیک بشن... برو با دخترای هم شهن خودت که هر روز با ۱۰ تا پسر لاس می زنن و بعد می یان به تو می گن عاشقتم... یکی مثل خودت مجید یکی مثل خودت!!!! تو لیاقت عشق پاک و ناداری... تو سر تا پات دروغه دروغه مجید دروغ... تو هیچی نمی فهمی تو تموم مردونگیت دروغه... برو با همون دخترایی که هم شهن...»

هنوز حرفم تموم نشده بود که یک کشیده خوابوند توی گوشم...

صورتتم پرت شد... چند لحظه حرکتی نکردم که برگشتم توی چشمش زل زدمو و گفتم:

«...DAMN YOU...I HATE YOU»

(لعنتی... ازت متنفرم...)

قهقهه ای زدو و گفت: «خوب انگلیسی حرف می زنی!!!»

نزدیکم شد... دستشو اروم روی گونه ام کشید... عقب رفتم... اصلا دوست نداشتم دستش بهم بخوره... اروم زیر لب غریدم: «دستت بهم بخوره خودمو می کشم...»

دوباره خندید و گفت:

«?YOU HEARTBREKER....DONT YOU LOVE ME DARLING»

(ای بی وفا... دوستم ناداری محبوبم؟؟!)

توی چشمای مشکیش زل زدمو و گفتم:

«...ONCE I WAS IN LOVE WITH YOU...BUT....NOW I AM NOT»

(روزی دوستت می داشتم ولی حالا نه....)

چند ثانیه سکوت کردو و یکدفعه فریاد کشیدو و گفت:

«NOTHING CAN BREAK OUR HEARTS IN TWO»

(هیچ چیز نمی تونه قلب مارا از هم جدا کنه...)

اشکام ریخت روی صورتتم... اروم گفتم: «من عاشقت شدم.... بعد از این همه مدت که تو مثل داداشم بودی بدون اینکه خودم بخوام... اما تو چی کار کردی؟؟؟ به جز نامردی و خیانت اگر چند تا دروغ گفتم پای همش ایستادم اما تو چی اندازه یک دنیا بهم دروغ گفتی و دروغای نازنین اشغال رو باور کردی... ه*و*س*ای نگین رو دوست داشتی... من بدی کردم بهت؟؟؟ چی کارت کردم که بد بختم کردی؟؟؟ حالا دنبال چی هستی؟؟؟ اومدی بگی چی؟؟؟ تو قلب ناداری... اگر داری انقدر سفته که نمی تونی باور کنی یک خدایی اون

بالا داره نگامون می کنه...یک خدایی که شاهد تمام این قضایا بوده و من مطمئنم جوابمو از همتون اون روز می گیرم چه از تو چه از اون دوستام....لیاقتت دخترایی ه*ر*زه اند که به پر و پات بیچن...دخترایی مثل دوستام که»

__بس کن بس کن...

__تو منو می خوای؟؟؟تو که این همه دختر ول و ه*ر*ز*ه رو می تونی به راحتی مال خودت کنی...می دونی ادم اگر یک چیز بزرگ می خواد خیلی براش باید تلاش کنه...یک عشق خالص از هر چیزی تو دنیا با ارزش تره...تو نمی خوایش...تو عشق نمی دونی چیه؟؟؟تو عذاب وجدانی توی وجودت نیست...پس دنبال یک چیزی هستی که فقط ازش لذت ببری اونم بدون هیچ زحمتی...مثل همین دخترا...راحت...اما سخته اگر بدونی اونا هم تورو نمی خوان دنبال...ولم کن واسه چی دنبالمی...مجید حیف این همه عشقی بهت داشتم الان می فهمم تو لیاقت هیچ کدومشو نداری تو باید با دخترایی دورو و اشغالی مثل دوستام باشی که یک پاپاسی هم ارزش برات قابل نباشن...ازت متفترم مجید ازت متفترم...تو و اون دوستامو و امثالتون....

اب دهنمو و قورت دادم و دیگه ادامه ندادم....اشکام از چشمام فرو می ریخت و لبامو و می جویدم تا نریزن پایین....

چند لحظه خبره شد بهم و بعد از هیچ حرفی از در رفت بیرون...سرم رو دیوار تکیه دادم...خورشید هم داشت خورشید هم داشت غروب می کرد و من بیش تر از قبل می ترسیدم....

چشمم از ریختن این همه اشک تار می دید...اروم چشمامو و بستم و مثل یک مرده گوشه ی اون خرابه خوابیدم...

.....

با ضربه ای به شکم از درد ناله کردم و لای چشمامو باز کردم....

صبح شده بود...مجید بالای سرم ایستاده بود و یک سینی دستش بود...گذاشت روی زمین و گفت:«بخور...»

رومو اونور کردم و گفتم:«نمی خورم ولم کن....ولم کن...»

__ببین اخر اخرش من می برمت جایی که دست هیچ کس بهت نرسه...پس غذا نخوردن کمکت نمی خوره...

__نمی خورم لعنتی ولم کن....

پوزخندی زد و از در رفت بیرون....پاهای بسته ام رو بردم سمت سینی و با یک حرکت همه اش رو پخش زمین کردم...

کمرم درد می کرد و قدرت حرکت نداشتم....بدنم درد می کرد و خشک شده بود...به شدت گرسنه ام بود ولی نمی تونستم بخورم...

لبای خشکمو و با زبونم تر کردم و سرم بلند کردم....

خاک های دیواری که سرمو روش گذاشته بودم کمی ریخت و موهای بلندمو خاکی کرد....

دوباره در باز شد و مجید اومد توی خرابه...روبه روم ایستاد و من سرمو پایین گرفتم تا نبینمش...

مجید موبایلمو از جیبش در آورد و گفت: «از یک ساعت دیگه نه می تونی صدای خانواده و دوستاتو رو بشنوی و نه ببینیشون... می تونی با هرکس می خوای زنگ بزنی و برا همیشه خدافظی کنی...»

اب دهنم و قورت دادم... به کسی زنگ بزنم؟؟؟؟

سرمو گرفتم بالا و گفتم: «بزن به سونی...»

همون نرم افزاری که اگر بهش زنگ می زدم فعال می شد و سونی جای منو و می فهمید و من می تونستم نجات پیدا کردم....

مجید گوشی رو توی دستش چرخوند و زنگ زد....

اما خط نمی داد و می گفت مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد... پوزخندی زد و گفت: «می بینی خط نمی ده پس دسگه خدافظی هم تعطیل...»

با صدای گرفته ام گفتم: «وایسا... تورور خدا زنگ بزن... باشه منو ببر اما بذار صداشو بشنوم....»

مجید بالای سرم ایستاد با یک حرکت شونه ام رو گرفت کشید و از روی زمین بلندم کرد....

انقدر محکم توی دستاش فشار می داد که جیغم به هوا رفت... کم بمونده که شونه هام بشکته....

با یک حرکت منو پرت کرد و من از در رفتم بیرون و افتادم رو زمین... دوباره شونه ام رو گرفت و بلندم کرد....

گوشه ی لبم که به زمین خورده بود خون می یومد و می سوخت....

نگاهی به اطراف کردم....

بیابون....!!!!

ما توی یک کلبه خرابه وسط بیابون بودیم...

زد به کمرمو و هولم داد... پاهام بسته بود و مدام تعادلمو از دست می دادم... برد منو طرف نردبان... پای حرکت منو گذاشت لبهی دوش و خودش پشت سرم اومد و منو بالا برد....

روی پشت بومش بودیم که کم مونده بود بریزه پایین!!!!

افتادم روی زمین... گوشی رو در آورد و زنگ زد....

مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد!!!!

اشک دوباره تو چشمام حلقه بست... چشمامو بستم....

خدایا تورو خدا کمک کن....

خواهش می کنم خدا!!!!

با صدای بوق با خوشحالی چشمامو باز کردم و نفس راحت کشیدم...

سونی با صدای نگران و پر از واهمه گفت: «سارا؟؟؟»

با صدای گرفته ام گفتم: «سونی...مجید داره منو می بره...باید...»

که همون وقت مجید گوشی رو قطع کرد و گفت: «اووو قرار مون نبود...»

اما همینم برام کافی بود...فقط خدا خدا می کردم زود تر پیدام کنن...

مجید نزدیکم شد صورتش. نزدیک صورتم آورد...به سختی عقب کشیدم تا نفشاش توی صورتم نخوره...

لبخند تمسخر امیزی زد و گفت: «از این به بعد باید راحت باشی عزیزم...»

و بلند شد و منو آورد پایین...

کنارم که می یومد اشک توی چشمام حلقه می بست....

منو پرت کرد گوشه ی خرابه و درو قفل کرد و با صدای بلند گفت: «خب...دوساعت دیگه می ریم عزیزم....»

سرمو و تکیه دادم به دیوار...گوشه لبم می سوخت و من گرمای خون رو روی لب و چونه ام احساس می کردم....

چشمامو بستم و فقط منتظر بودم....

با صدای باز شدن قفل چشمامو باز کردم....

مجید اومد روبه روم صورتشو نزدیک صورتم آورد...سرمو عقب کشیدمو از روی تنفر چشمامو سفت بستم...نمی خواستم نگاهش کنم....

مجید خندید و گفت: «عزیزم...بریم؟؟؟»

دوباره بغض تو گلو جمع شد...با تنه پته گفتم: «ولم کن....»

_تو مال منی...

_به جون خودم دستت بهم بخوره یا منو ببری خودمو می کشم....

دستشو نزدیک لبم آورد...جیغی کشیدمو و گفتم: «دست زن به من عوضی...ولم کن...تورورخدا ولم کن...»

صورتشو نزدیک صورتم آورد...ونفشاش که توی صورتم می خورد جیغ می کشیدمو التماس می کردم بره عقب...اونم بد تر می کرد و بیش تر نزدیکم می شد...با یک حرکت چونه ام رو توی دستش گرفت و صورتمو و گرفت جلوی صورتش...من با تمام ترسی که داشتم زل زدم تو چشماش....

از بغضی که داشتم چونه ام می لرزید...نفشاش داغ تر می شد و من زیر لب التماس می کردم ولم کنه...

صورتش نزدیکم شد...جیغ کشیدمو و لگد می انداختم...صورتمو و این ور و اون ور می کردم ولی هر کاری می کردم اون مصمم تر می شد و محکم منو می گرفت...

دیگه داشتم کم می یووردم...

چشمامو بستم...!

خدا صدامو می شنوی؟؟!

تورو خدا کمک کن...

خدایا تورو خدا...

که یکدفعه در محکم باز شد و اریا با صدای بلندی گفت: «برو گمشو اونور...»

مجید بلند شد و هر دوشون افتادن به جون هم... منم فریاد می زدم و اشک می ریختم...

با حق هقی که می کردم با قدرت کمی که برام باقی مونده بود مدام می گفتم: «ولش کن...»

اریا با مجید دست به یقه شده بودن... مجید یقه ی اریا رو گرفت و محکم کوبوندش تو دیوار... خاک زیادی از روی دیوار ریخت... اریا سرشو پایین گرفت و وقتی لکه ی خون رو روی دیوار دیدم جیغی کشیدمو و گفتم: «تو رو خدا ولش کن...»

اریا با شنیدن صدای من که التماس می کردم جون گرفتم با یک حرکت مجید رو پهن زمین کرد... روی شکمش نشست و با تمام قدرت توی صورتش مشت می کوبید...

انقدر که مجید بی جون روی زمین افتاده بود...

اریا از روش بلند شد...

برگشتو منو توی اون وضعیت که دید با تمام قدرت دوید کنارم...

دست و پاهاشو باز کرد و شونه هامو تو دستش گرفت... چند لحظه به صورت خونی و چشمای بارونیم زل زد و با یک حرکت منو تو بغلش گرفت و فشار داد...

بلند گریه می کرد... در بین حق حق کردنو زار زدنم می گفتم: «اریا خیلی نامردی... خیلی... خیلی اریا...»

اریا گردنمو و بوسیدن و گونه اش رو روی گونه ام گذاشت و گفت: «فدات شم... ببخش منو... ببخش... فدات شم ببخش...»

صورتمو توی گردنش فرو کردم... گرمای وجودش حالم رو لحظه به لحظه بهتر می کرد... اریا صورتمو و غرق بوسه کرد و منو با یک حرکت از روی زمین بلند کرد... توی اغوشش ول شده بودم...

سرم روی سینه اش بود و یکی از دستام دور گردنش...

اریا از در رفت بیرون... همزمان با خروجش صدای پلیس و امبولانس همراه صدای پر از استرس و نگرانی سانی و سونی به گوشم رسید... پلیسا ریختن توی خرابه و اریا منو بیش تر به خودش فشار داد... کج شد و زیر گردنمو و بوسید... جون نداشتم...

با بوسه گرم اریا لای چشمامو باز کردم...

چند لحظه ی کوتاه توی چشماش خیره شدم و لبخندی از روی ارامش زدمو و دوباره چشمامو بستم...

چشمامو باز کردم... روی تخت بیمارستان بودم... یک اتاق سفید که یک تخت و یک یخچال توش بود... سرمو به طرف چپ کج کردم... سرم توی دستم بود... اریا روی صندلی نشسته بود و سرشو روی تخت کنار دست من گذاشته بود و خوابیده بود...

ازش دلخور بودم... خیلی اما.. چه قدر دلم می خواست بیدارش کنم و

سرمو اون ور کردم... اریا اروم سرشو از روی تخت بلند کرد و با صدای گرفته گفت: «سارا؟؟؟»

نگاهش نکردم... روم اون ور بود و هیچی نمی گفتم...

اریا پاشد و سرشو خم کرد رومو و سرمو بوسید....

نشست کنارمو و گفت: «نمی بخشیم...»

_خودت بودی می بخشیدیم؟؟؟

با دستش موهامو نوازش کرد و گفت: «غلط کردم سارا... هرکاری بگی می کنم... هر کاری تا اون دل مهربونت منو ببخشه...»

توی چشمش نگاه کردم... اشک توی چشمام حلقه بست... اریا با دیدن چشمای غرق اشک اب دهندشو به سختی قورت داد اومد حرف بزنه که نذاشتمو و گفتم: «می دونی چی کشیدم؟؟؟ می دونی لعنتی؟؟؟»

هیچی نمی گفت... دلا شد و گونه ام رو بوسید... همزمان با این کارش قطره اشکی از چشمش ریخت و سر خورد ریخت روی گونه های من...

سرشو تکیه کرد داد و گفت: «می دونم... می دونم فدات شم... خودم وقتی اون دوستت بهم گفت خیلی داغون تر از تو شدم... خیلی سارا... منو ببخش... فدات شم منو ببخش... حالا که می بینم ارزش تو لیاقت تو بیش تر از منه... ولی من هر کاری می کنم اون دل و قلب مهربونت منو ببخشه...»

توی چشمام نگاه کرد و از در رفت بیرون....

خیلی حالم بهتر شده بود... کنار لبم رو بسته بودن... سونی و سانی سریع اومدن توی اتاق... سانی که گریه می کرد بغلم کرد و گفت: «چی شده فدات شم چت شده؟؟؟»

_نگران نباش سانی حالم خوبه...

سونی نزدیک شد... با بغضی که توی گلوش جمع شده بود گفت: «خوبی؟؟؟»

لبخندی زدمو و گفتم: «مرسی... خوبم...»

باهاشون حرف زدم... اما نمی خواستم در مورد اتفاقی که افتاد حرفی بزنم که مو به تنم سیخ می شد...

بعد کلی حرف زدن با سانی و سونی از بیمارستان مرخص شدم و هر ۴ تایمون از بیمارستان خارج شدیم...

بدون هیچ حرفی سوار ماشین اریا شدم... سانی و سونی هم با یک خدافظی سوار ماشینشون شدن و رفتن....

اروم روی صندلی نشستم... اریا ماشین رو روشن کرد و خیلی اروم حرکت کرد...

هیچی نمی گفتیم.. پنجره رو کشیدم پایین... هوای خنک بهاری خورد توی صورتم... چشمامو بستم و با یک نفس عمیق هوا رو وارد ریه هام کردم....

اریا هم بدون هیچ حرفی رانندگی می کرد... دستشو برد سمت ضبط... ضبط که روشن شد اهنگ پخش شد....

اهنگ شروع شد....

با تعجب چند ثانیه زل زدم به اریا...

تو سکوت بهت نگاه میکنم

Even if I know I'll pass by you as if I didn't see you

حتی اگه بدونم از کنارت خواهم گذشت وانمود میکنم مثل اینکه ندیمت

I smiled whenever I was around you cause it felt like the time has stopped

هر وقت اطرافت بودم لبخند میزدم چون احساس میکردم انگار زمان توقف کرده

I look at you silently

تو سکوت بهت نگاه میکنم

I had something to tell you

من یه چیزایی داشتم که بهت بگم

But whenever we get closer, I felt as if we were getting further

اما هر جا که بهم نزدیک میشدیم ، احساس میکردم مثل اینه که از هم دورتر شدیم

Only you, I love you

فقط تو ، عاشقتم

I want you, I need you

میخوام ، بهت احتیاج دارم

Don't say that I'm still young, I love you

نگو که من هنوز جوونم ، دوستت دارم

I want to hear your voice right now, stay by my side

میخوام صداتو همین حالا بشنوم ، کنارم بمون

There were also sad nights where I cried

شبهای غم انگیز زیادی بود که من گریه کردم

Love came to me and shook my heart

عشق به طرفم اومد و قلبمو عافلگیرکرد

?Can I come closer to you

میتونم بهت نزدیکتر بشم؟

Only you, I love you

فقط تو ، عاشقتم

I want you, I need you

میخوام ، بهت احتیاج دارم

Don't say that I'm still young, I love you

نگو که من هنوز جوونم ، دوستت دارم

I want to hear your voice right now, stay by my side

میخوام صداتو همین حالا بشنوم ، کنارم بمون

I love you, I want you

دوستت دارم ، میخوام

Don't say that I'm still young, I love you

نگو که من هنوز جوونم ، دوستت دارم

I love you, I want to hear your voice right now

دوستت دارم ، میخوام صداتو همین حالا بشنوم

I love you, I want you

دوستت دارم ، میخوام

I need you, I keep crying

بهت احتیاج دارم ، به گریه کردن ادامه میدم

I love you, I wish that you'd say I love you even if it was a lie

عاشقتم ، دلم میخواست که بهم بگی دوستم داری حتی اگه این یه دروغ بود

Stay by my side

کنارم بمون

بعد از اتمام اهنگ اریا چند لحظه خیره بهم نگاه کرد... و جلوی خونه ام ایستاد...

من بدون اینکه چیزی بگم درو باز کردم داشتم می رفتم پایین که اریا مچ دستمو و گرفت و من ثابت موندم... چند لحظه همین طور بود که برگشتم و توی چشماش که اشک جمع شده بود نگاه کردم...

اومد چیزی بگه ولی اب دهنشو قورت داد و اروم دستامو ول کرد...

از ماشین پیاده شدمو و سریع درو باز کردم داخل شدمو و در بستم و تکیه دادم به در...

دوباره اشکام توی پشمام حلقه بست... اریا رو می خواستم... اغوششو ولی نمی تونستم به راحتی ببخشمش...!!!!

دو هفته ای می شه که از اون ماجرا می گذره و من هنوزم به اریا خودمو نزدیک نکردم...

اریا هم هر روز داغون و داغون تر می شه... داشتم کارامو می کردم برم پیش سانی که گوشیم زنگ خورد... سانی بود...

_الو سارا؟؟؟

_د نمی تونی چند دقیقه صبر کنی الان میام پیشت...

_خفه شو ببین دارم چی می گم؟!

_چیه؟؟؟

_دیروز عصر رفتم دانشگاه... بعدش تاکسی نبود استاد فرشادی هم اونجا بود... گفت منو می رسونه... منم قبول کردم و سوار شدم... توراه کلی حرف زدیمو و خندیدیم... بعدشم رفتیم یک بستنی خوردیم...

_خب؟؟؟

_الان استاد بهم زنگ زد دعوت کرد الان برم ...

_کجا...

_کافی شاپ...

خندیدمو و گفتم: «خب مبارکا....»

_کوفت مبارکا چیه؟؟؟ من زنگ زدم اصلا همینو بگم... اقا یه حالیم... از یه طرف ذوق دارم از یه طرف می گم اخه استاد؟!!

_وا دلتم بخواد

_می گما اگر واقعا همینطوره چه جوابی بهش بدم...؟!!

_اولا که دختر اصلا شاید اون طوری که فکر می کنی نباشه واسه همین به دلت صابون نزن پس فردا که رفت با یکی ازدواج کرد افسرده شی بیوفتی رو دستمون...

_سارا؟؟؟

_شوخی کردم بابا...ولی خداییش استاد مرد خیلی عالیه...فوق العاده...من به جا تو بودم جواب مثبت می دادم...

_نمی دونم والا فعلا که چیزی معلوم نیست....

_خب الان می خوای بری؟؟؟

_اره دیگه...

_من الان می خواستم پیام بپشت!!!!

سانی خندید و گفت: «حرص نخور....خودم میام پشت...»

_نه یه روز دیگه...حالا تا بیای دیر می شه....

_باشه ببخشیدا...

_نه بابا...برو ببینیم چی کار می کنی...!؟

خندید و گفت: «ای خدا منو هم شوهرم دادی رفت...»

_اووو تا کجا رفتی؟!انشالاه شوملم کنی با استاد...

_خدا برات خوب بخواد...

_هان؟!می بینم خودتم تنت می خواره...

_زهر مار...من....راست می گیا....

بلند خندیدم...داشت حرف می زد که زنگ ایفون یه صدا در اومد...

گفتم: «سانی من باید برم یکی دم در کارم داره خدافظ...»

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت ایفون...پستچی بود...برداشتمو و گفتم: «بله...»

_خانوم بفرمایید دم در...یک بسته دارین؟!؟!

_باشه الان میام...

کتمو روش پوشیدمو و سریع رفتم پایین...

درو باز کردم...پستچی یک بسته ی مسطح کوچیک داد بهم...یک چیزی شبیه تبلت گذاشت جلومو و

گفت: «امضا کنین...»

امضا کردم و یک خدافظی کردم و درو بستم...

سریع بازش کردم...یک کارت دعوت بود...درشو باز کردم...

مهمونی برای معذرت خوی از عشقم، سارا... ساعت ۸ شب... تالار خصوصی پرنده ی آتش...

کارت رو بستم و بلند خندیدم... ای اریا که چه نمی کنی تو...

با شوق و ذوق رفتم داخل خونه...

فردا ساعت ۸ باید می رفتم تا ببینم اریا خان چی کارا که کرده و نکرده!!!!

با شوق پریدم توی حموم و غرق افکارم شدم....

گوشی تلفنم زنگ خورد... ساعت ۱۲ شب بود و سانی داشت زنگ می زد... گوشیمو و برداشتمو و گفتم: «ای بابا سانی مردم خواب دارن...»

_ سارا؟؟؟؟

_ بله؟؟؟

_ اریا... یک مهمونی...

_ اره سانی... کارتش برای شما هم اومد...

_ اره بابا برای همه...!!!! اته توشو در اوردم ۷۵۰ تا مهمون دعوت کرده... با یک گروه خواننده هم میاد...

_ جون؟؟؟؟!!!!

_ اره... می گما سونی هم گفت بگم فردا میایم دنبالت با هم می ریم...

_ باشه... راستی امروز خوش گذشت...

_ خیلی... سارا؟؟؟

_ بله...

_ همون چیزی که فکر می کردیم شد...

جیغی از روی خوشحالی کشیدمو و گفتم: «واقعا؟؟!!»

_ او هوم... البته من همون وقت نگفتم بله... حالا فکر می کنه ترشیده ام و از اینکه ازم خواستگاری کرده خوشحالم... ناز کردم گفتم باید فکر کنم...

خندیدمو و گفتم: «دیوونه...!!!!»

با هم تا ۳ نصفه شب کلی حرف زدیمو و بعد که هر دومون داشتیم از زور خستگی بی هوش می شدیم قطع کردیم...

من نفس عمیقی کشیدمو و نفسمو با یک دنیا حس ارامش دادم بیرون....

و چشمامو بستم و توی دلم هزاران بار از خدام تشکر کردم...

خدا دوستت دارم!!!!

سونی که یک کت و شلوار نک مدادی پوشیده بود از ماشین پیاده شد... سانی که به ساعتش نگاه می کرد گفت: «سونی زود باش دیگه...»

سونی اومد کنار سانی و گفت: «بریم داخل...»

سانی یک پیراهن دکلمه ی بنفش پوشیده بود... جلوی دامنش کوتاه بود و تا زانوش می یومد و هر چی عقب تر می رفت بلند تر می شد تا جایی که اخر پراهنش روی زمین می کشید... یک کفش پاشنه بلند بنفش هم پوشیده بود....

من هم یک لباس دکلمه ی قرمز پوشیده بود که روی از بالا تا کمرش تنگ و کشی بود و از خط کمرم دامن ول و باز می شد و می یوفتاد پایین.. خیلی خوشگل بود...

روش هم یک شنل قرمز داشت....

موهامو فر کرده بودم و ارایش خیلی خوشگل و ملیحی داشتم.....

یک کفش پاشنه بلند قرمز هم پوشیده بودم...

رفتیم سمت سالن...

یک در بزرگ بود که جلوش دوتا از همون بادیگارد های اریا وایساده بودن... با دیدن ما کنار رفتن و در و باز کردم...

اولالا... جمعیتو!!!!

یک سالن فوق بزرگ که انتهایش یک سن داشت... یک عالمه میز و صندلی گرد که زوج ها ی جووون و مهمونا نشسته بودن روشو بیش تر یا هم اون وسط می رقصیدن...

استاد نزدیکمون اومد و توی چشمای سانی زل زد... سانی که کمی سرخ شده بود سرشو پایین گرفت...

رفتیم جلو و روی یکی از میز های مخصوص که درست روبه روی سن بود نشستیم... همه پراکنده شدن...

استاد با سانی رفت و هر دو با هم شروع کردن به رقصیدن... سونی هم رفت... منم ایستاده بودم و نگاه می کردم... یک دفعه صدای موزیک زیاد شد... همون گروه که به گروه ss501 مشهور بود روی سن اومد... همه شروع کردن به جیغ کشیدن... همشون یک کت کرم قهوه ای پوشیده بودن...

اهنگ شروع شد و هزمان با هم می رقصیدن و اهنگ می خوندن...

وسط اهنگ، ریتمش اروم شد... همشون روی زمین نشستن که یک دفعه اریا پرید وسط و بقیه اشون بلند شدن... همه شروع کردن به دست و جیغ کشیدن... اریا یک کت کرمی تنش بود و زیرش یک بولیز چسبون خوشگل قهوه ای تیره... با حرکت های خاصش همه جیغ می کشیدن و ذوق می کردن... چشمش افتاد به من در عین حال که اهنگ می خوند دستشو آورد به سمت من و به من اشاره کرد و ادامه ی اهنگشو خوند...:

Hey Girl, ijen neoreul boyeojwo naege

geuman neoui mameul

(Won't you, my girl (my girl

hangsang mangseorineun neon jeongmal babo
 jeongmal neoneun babo
 o~ malhaejwoyo
 wae, neon moreuni
 neon nal moreuni
 neol wonhaneun nae mam modu da gajyeogajwo
 naege geochim eobsi
 !tteollim eobsi your love
 .Love, naege wa. neon, like this
 So Love, gidarin neoran girl
 .True love, dagawa neon like this
 One Love, neon naege neon naegero
 .Love, naege wa. neon, like this
 So Love, gidarin neoran girl
 .True love, dagawa neon like this
 One Love, neon naege neon naegero
 .Hey Girl! oneul ttara deo yeppeo boyeo
 ~nae mamui Key~juin baro neon Girl
 neol tteoollimyeon, naneun neomu tteollyeo
 sojunghan neo baro nau! Baby Baby
 wae, neon moreuni, wae
 neon nal moreuni wae
 .neol wonhaneun nae mam modu da gajyeogajwo
 ttan geon pillyo eobseo
 !ojik wonhaneun geon Your Love
 .Love, naege wa. neon, like this

So Love, gidarin neoran girl
 .True love, dagawa neon like this
 One Love, neon naege neon naegero
 .Love, naege wa. neon, like this
 So Love, gidarin neoran girl
 .True love, dagawa neon like this
 One Love, neon naege neon naegero
 ,I need you
 .You need me
 urineun gyeolguk hamkke hal kkeoya
 mangseorijima, naman ttarawa
 ~ijen~~~yeah
 .Love, naege wa. neon, like this
 So Love, gidarin neoran girl
 .True love, dagawa neon like this
 One Love, neon naege neon naegero
 .Love, naege wa. neon, like this
 So Love, gidarin neoran girl
 .True love, dagawa neon like this
 One Love, neon naege neon naegero
 (love like this(persian version

ترجمه

هیونگ جون: Hey Girl حالا بهت نشون میدم...اگه قلبت رومتوقف کنی...نه تو این کارو نمی کنی My Girl.

جونگ مین: همیشه تردیدداری...تو واقعا ساده ای...واقعا ساده ای...باهام حرف بزن...

کیو جونگ: آره...نمی شناسی...تو منو نمی شناسی...آرزوم اینه که قلبم مال تو باشه...

یونگ سینگ: تردیدی ندارم... ترس و عصبانیتی ندارم... عشق من...

همگی: عشق من بیاباه سمتم... تو... اینجوری... عشق من... برای تو صبر می کنم... عشق واقعی من بهم نزدیک شو... اینجوری... فقط یک عشق وجود دارد... تو و من... بیاباه سمتم...

جونگ مین: Hey Girl! امروز از همیشه خوشگل تر شدی... صاحب کلید قلب من غیر از تو هیچکی نیست...

هیون جونگ: آگه یادم بیاد خیلی ناراحت میشم... تو فوق العاده ای... هیچکی بهتر از تونیست... My Beby Baby

هیونگ جون: نه... نمی شناسی... تو منو نمی شناسی... آرزوم اینه که قلبم مال تو باشه...

یونگ سینگ: به هیچکی احتیاج ندارم... فقط عشق تورو می خوام...

همگی: عشق من بیاباه سمتم... تو... اینجوری... عشق من... برای تو صبر می کنم... عشق واقعی من بهم نزدیک شو... اینجوری... فقط یک عشق وجود دارد... تو و من... بیاباه سمتم...

تو... اینجوری... عشق من... برای تو صبر می کنم... عشق واقعی من بهم نزدیک شو... اینجوری... فقط یک عشق وجود دارد... تو و من... بیاباه سمتم...

هیون جونگ: بهت احتیاج دارم...

جونگ مین: تو هم به من احتیاج داری...

کیو جونگ: ما عاقبت به هم می رسیم...

هیونگ جون: تردیدی نیست... فقط دنبالم بیا...

یونگ سینگ: حالا... آره...

همگی: عشق من بیاباه سمتم... تو... اینجوری... عشق من... برای تو صبر می کنم... عشق واقعی من بهم نزدیک شو... اینجوری... فقط یک عشق وجود دارد... تو و من... بیاباه سمتم...

تو... اینجوری... عشق من... برای تو صبر می کنم... عشق واقعی من بهم نزدیک شو... اینجوری... فقط یک عشق وجود دارد... تو و من... بیاباه سمتم...

و دستشو گذاشت روی قلبش....

با این حرکتش خنده ام گرفت... خودشم خندید و اهنکشو ادامه داد...

....

بعد از تموم شدن اهنگ همه با یک دست بلند زدن به افتخارشون خوشحالیشون رو نشون دادن...

اریا از روی سن او مد پایین... روبه روی من ایستاد و با صدای بلند گفت: «منو می بخشی؟؟؟»

زل زدم توی چشمش... اطرافمو و نگاه کردم... همه برگشته بودن و نگامون می کردن... اب دهنمو و قورت دادم... همه جا ساکت شده بود و همه منتظر زل زده بودن به لبای من...

لبخندی زدم و گفتم: «می بخشمت...»

اریا خنده ای کرد و با یک حرکت منو کشید توی بغلش...

همه شروع کردن به دست زدن...

اریا محکم منو گرفت بود توی بغلش...لباشو آورد دم گوشمو و گفت: «دوستت دارم...»

منم لبخندی زدمو و چشمامو با داشتن یک دنیا ارامشو اسودگی بستم....

منو اریا از پله های سالن رفتیم بالا...مهمونا هنوز توی سالن در حال رقصیدن و شادی کردن بودن...

بالای بالا یک بالکن خیلی بزرگ بود...

رفتیم و توش ایستادیم...نور خیلی کم بود و صورتمون رو شکل خاصی کرده بود...اسمون پر از ستاره بود...باد ملایمی هم می وزید...

اریا دستاشو به زده زد و کمی روی کمرش خم شد...چشماشو بست و نفس عمیقی کشید...منم کنارش ایستادمو و به اسمون صاف و تمیز و پر از ستاره زل زدم...

این سالن بزرگ بیرون شهر بود...برای همین به جز اهنگ و شادی مهونا صدای دیگه نمی یومد...اریا بلند شد و دستاشو دور کمرم پیچوند...

همون وقت گروه ss501 شروع کرد به خوندن یک اهنگ ملایمو و اروم...

صداشون به واضی می یومد...مهمونا هم سکوت کرده بودن و به اهنگ گوش می دادن....

Do you know that from the moment I saw first saw you

It was you Let's walk together on the road in front of us

A beautiful day is spread out in front of us

I WANNA BE WITH YOU MY LOVE *

I promise you under the sky

تا همیشه...

تا همیشه...

میدونی از همون لحظه اول که دیدمت

دیگه فقط تو برام معنی داشتی. بیا با هم در جاده ای که پیش رومونه قدم بزنیم.

روزی زیبا پیش رومون آغوش گشوده

می خوام با تو باشم عشق من*

زیر سقف آسمون بهت قول میدم...

اریا اروم لباشو نزدیک گوشم آورد... کمرمو بیش تر کشید توی بغلش...

نفسای داغش که به گوشم می خورد حالمو عوض می کرد...

کنار گوشم گفت: «می دونی امروز بهترین روز زندگیمه...»

اهنگ لحظه به لحظه قشنگ تر می شد

I will protect you

For eternity

I WANNA LOVE YOU FOREVER

Can you see it, my heart

Please breathe beside me

For eternity

I love you

* I love you

Do you know that you are my happiness

I will confess my love, forever please

Be by my side

REPEAT *

Any challenge that comes our way

Let's overcome it with our love

Please look at me for eternity **

Please hold me for eternity

Love me for eternity

So that we'll be happy

(Looking at only you for eternity (Forever

** I pray that we'll be happy

(REPEAT (** REPEAT *

(REPEAT (** REPEAT *

I WANNA BE WITH YOU MY LOVE

I promise you under the sky

I will protect you

For eternity

I WANNA LOVE YOU FOREVER

I hope that our love will be happy

Let's create by ourselves

Beautiful days

I love you

For eternity

ازت مرا قبت کنم

برای همیشه

می خوام تا ابد عاشقت باشم

قلب من این رو میتونی ببینی؟

در کنار من نفس بکش

تا ابد...

دوستت دارم

دوستت دارم*

می دونی شادی من تو هستی

به عشقم اعتراف می کنم، لطفا برای همیشه

کنارم بمون

تکرار*

بیا با عشقمون بر هر مشکلی که سر راهمونه پیروز شیم.

خواهش می کنم تا ابد به من نگاه کن

لطفا برای همیشه در آغوشم بگیر

تا ابد دوستم بدار

تا بتونیم شاد بمونیم.

دعا می کنم تا ابد و برای همیشه فقط به تو نگاه کنم

دعا می کنم تا شاد باشیم**

تکرار*(تکرار)**

تکرار*(تکرار)**

می خوام با تو باشم عشق من

زیر سقف آسمون بهت قول میدم

که مراقبت باشم.

برای همیشه

می خوام برای همیشه دوستت بدارم

امیدوارم عشقمون شادمانه باشه

بیا با هم

روزای زیبایی رو بسازیم

دوستت دارم

تا ابد....

سرمو که روی سینه اش گذاشته بودم بالا اوردم و توی چشماش نگاه کردم...لباش رو گذاشت روی گردنمو و گفت: «می دونی من خوشبختترین مرد تو دنیام....»

یکی از دستامو کردم توی موهایش...

کمرمو بیش تر فشار داد و گفت: «می دونی چرا؟؟؟»

اهنگ حس ارامشی به هر دو مون می داد...

هر دو مون داغ شده بودیم...نفسای داغ اریا...نگاهش...همه و همه حس ارامشی بهم می داد که توی دنیا با هیچ چیزی قابل مقایسه نبود....

هر دو دستمو و توی موهایش چنگ زدم...هر دون هیجان داشت دیوون مون می کرد....

اریا منو از روی زمین بلند کردمو و منو و توی اغوشش سفت چسبوند...موهایش توی دستام گرفته بودمو و توی چشماش زل زده بودم...

اریا دوباره زیر گردنمو بوس کرد و گفت: «می دونی دیوونه اتم؟!؟»

و صورتشو آورد نزدیک صورتم... نفسای داغش که توی صورتم می خورد باعث شد چشمامو و ببندمو و با
 عطش نفس بکشم... اریا صورتشو نزدیک آورد و لبای داغشو گذاشت روی لبام...!!!
 دستشو بیش تر دور کمرم تنگ کرد... هردومون با عطش هم دیگه رو می بوسیدیم....
 اهنگ هم لحظه به لحظه قشنگ تر می شد و هیجان هردو مون رو بیش تر می کرد

As long as we are together

That is not going to cloud the sky is always there in its place

A dark place every night in the rain

(Forever (you're together with me) always (we're together

(Cool, anywhere in the world that you're together)

Walk away walk to climb up higher

Together, you and me

.That leaves us alone, lonely life

.But we've met. It's a wonderful life

(Forever (you're together with me) always (we're together

Cool, anywhere in the world that you're together)

Walk away walk to climb up higher

Together, you and me forever

You're together with me) always (we're together) with you forever)

(A cool walk through the world Walk into a higher place)

(You're with me, together we're together)

تا وقتی من و تو باهمیم

آسمون ابری همیشه همیشه اونجا سر جاش می مونه

هر شب در تاریکی با تو زیر بارون بودن

برای همیشه (تو با منی) همیشه (ما با همیم)

هر جای دنیا که ما با همیم پر از آرامشه

دور می شیم بالاتر و بالاتر می ریم

با همدیگه من و تو

و آسمون تنهایی می مونه. زندگی تنهایی.

ولی چون همدیگه رو دیدیم این زندگیم عالیه.

برای (همیشه تو با منی) همیشه (ما با همیم)

هر جای دنیا که ما با همیم پر از آرامشه

دور می شیم بالاتر و بالاتر می ریم

من و تو همیشه با هم.

تو همیشه با منی ما تا ابد با همیم

قدم زدنی آرام توی دنیا رفتن به جایی بالاتر

تو بامنی باهم ما با همیم.

اریا اروم لباسو از روی لبام برداشت و در اخر با چند تا بوسه ی کوچیک منو گذاشت روی زمین....

سرمو و گذاشتم روی سینه اش

هردومون غرق نگاه هم شدیم...دستامو دور کمرش حلقه کردم و هر دومون به آسمون پر از ستاره نگاه

کردیم...به آسمون پر از ستاره که ستاره هاش مثل دل منو و اریا می درخشید...

ماه توی آسمون نور خودشو روی زمین می تابوند...اون هم مثل منو و اریا لبخند می زد....اون هم از عشق

منو اریا خوشحال بود....خوشحال!!!!

پایان

سارا.م

۱۳۹۳/۱۱/۱۳